

هفت روز غمگین

شقایق لامع

شقایق لامع

@Rooman\_nazy1400

هفت روز غمگین

شقایق لامعی

دی ماه یک هزار و سیصد و نود و هشت

تمامی اسامی، ساختگی می باشند و هر گونه تشابه اسمی، کاملاً  
اتفاقی ست.

فصل اول

روز اول

" خلاء "

در تمام آن یک سال، عادت داشتم که صبح‌ها اولین کارم بعد از  
بیدار شدن، دیدن تو باشد. آن صبح هم استثنا نبود؛ همان صبح  
پنج‌شنبه را می‌گویم؛ آخرین صبح پنج‌شنبه‌ای که با هم داشتیم.

آن صبح، انگشتان دست و جو گرم که گوشی را لمس کرد، چشم باز  
کردم و آلام گوشی را خاموش کرده و نکرده، چشمانم برای دیدن

تو، کلِ اتاق را گشت. نبودی؛ نه روی تخت و نه هیچ نقطه‌ی دیگری از اتاق.

بلند شدم و میانِ تخت نشستم. گوش تیز کردم؛ صدای آب از حمام نمی‌آمد.

ملحفه‌ها را کنار زدم و درحالی‌که از اتاق بیرون می‌آمدم صدایت کردم اما نبودی؛ نه مقابلِ تلویزیون، نه در آشپزخانه و نه گوشه‌ی به دست روی آن صندلیِ راکی که به زور گوشه‌ی پذیرایی جایش داده بودیم.

نبودی و من این را لحظه‌ای مطمئن شدم که جای خالیِ سوییچت را در جاکلیدی کنارِ در دیدم.

برگشتم به اتاق برای برداشتنِ گوشی‌ام؛ همان گوشی‌ای را می‌گویم که عکسِ دونفره‌مان پس‌زمینه‌اش بود؛ همانی که چند روز بعدش به دستِ تو شکست و من هیچ‌وقت پیگیرِ درست کردنش نشدم؛ چرا که خاطراتِ گالریِ پر و پیمانش را نمی‌خواستم.

شماره‌ات را گرفتم و شنیدم "دستگاه مشترکِ مورد نظر، خاموش می‌باشد". اکتفا نکردم به همان تماس؛ دوباره گرفتمت و وضع همان بود.

کجا بودی؟ نمی‌دانستم.

بعید می‌دانستم به محلِ کارت رفته باشی. سابقه نداشت زودتر از ساعتِ کاری بروی، آن هم با گوشیِ خاموش. سابقه نداشت بدونِ صبحانه‌ای که تحتِ هر شرایطی باید با من می‌خوردی‌اش، خانه را ترک کنی، با این حال، گرفتم شماره‌ی محلِ کارت را؛ آن جا هم نبودى و بعدش من نمی‌دانستم برای پیدا کردنت باید چه کنم. نشستم روی کاناپه و دقایقی را به فکر کردن گذراندم. حتماً باید یادت باشد که کدام کاناپه را می‌گوییم؛ یک کاناپه که بیشتر نداشتیم. همان کاناپه‌ای که تو در میانِ اعتراف‌هایت گفتی...

اصلاً بی‌خیالش!

من بعد از جمع کردنِ وسایلم از خانه‌مان، راضی نشدم به بردنِ آن کاناپه. گذاشتمش برای تو بماند؛ گذاشتمش تا هر وقت چشمت به چرمِ زرد رنگش می‌افتد، یادت بیاید که چرا من نیستم!

بگذریم؛ فکر کردن نتیجه‌ی مثبت داشت. باعث شد یادم بیاید که دو روز گذشته به تو گفته بودم هوسِ آشِ شله‌قلم‌کار کرده‌ام و تو وعده‌ی پنج‌شنبه را داده بودی؛ وعده‌ی پنج‌شنبه صبح!

خیالم راحت شد و تنها چیزی که باعث می‌شد کمی نگران بمانم، خاموش بودن گوشیات بود. تو که عادت داشتی شب‌ها قبل از خواب، گوشیات را به شارژ بزنی، پس چطور ممکن بود صبح گوشیات خاموش باشد؟!

این فکر و استدلالی بود که من داشتم؛ چرا که من در آن صبح عجیب پنج‌شنبه، به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که تو، خودت گوشیه را خاموش کرده باشی!

بلند شدم و کتری برقی را پُر و روشن کردم و روانه‌ی سرویس بهداشتی شدم و آن لحظه که می‌خواستم مسواکم را بردارم، چیزی توجهم را جلب کرد. درپوشِ مسواکت سرِ جایش بود! مگر نه که تو عادت داشتی درپوشش را رها کنی و خودم هربار سرِ جایش بگذارم؟

شروع کردم به مسواک زدن و حواسم تماماً پی مسواکت بود اما بلند شدن صدای زنگ، باعث شد سریع دهانم را بشویم و بیرون بیایم. تا وقتی نرسیده بودم به آیفون تصویری، فکرش را هم نمی کردم که کسی جز تو پشت در باشد. حدسم اما اشتباه بود؛ پستیچی پشت در بود و تا گوشی را برداشتم، گفت

"یک بسته دارید".

لباس عوض کردم و به پایین رفتم؛ بسته را تحویل گرفتم و تا اسم گالری دریا را روی بسته دیدم، یادم آمد که چیست و از کجاست. پنجشنبهی هفتهی بعدی، سالگرد ازدواجمان بود؛ اولین سالگرد ازدواجمان!

می دانم که یادت نبود. نمی دانم؛ شاید هم یادت بود؛ به هر حال نشد که بفهمم!

آن بسته ای هم که از پستیچی گرفتم را هیچ وقت نشد به تو کادو بدهم!

پستیچی که رفت، من در کوچه نگاهم را چرخاندم؛ از هر جایی اگر قرار بود آتش بخری، باید تا آن لحظه برمی گشتی و من، با هشدار

برگشتنت به خودم بود که جنیدم؛ به بالا رفتم و بسته را با هیجان باز کردم. خودش بود؛ درست مثلِ همانی که در پیچ اینستاگرام دیده بودم. گردنبندی از مرواریدهای سیاه با پلاک سفید طلا که ترکیب اسم‌هایمان بود و اگر خوب دقت می‌کردی، می‌توانستی حروفِ "رستا و اشکان" را تشخیص دهی.

باید تا هفته‌ی بعدی جایی قایم می‌کردم و بهترین جا، کمدِ لباس‌هایم بود که تو کاری به کارش نداشتی.

بسته را که در کمد جا دادم، با برگشتن به آشپزخانه، چای درست کردم و سرکی به یخچال کشیدم.

به هوای این‌که قرار است صبحانه آش بخوریم، چیز زیادی روی میز نچیدم و برگشتم به اتاق.

بهرتر بود تا قبل از آمدنت یک دوش می‌گرفتم. می‌ترسیدم دیر بیایی و بعدش فرصت نشود.

آن روز باید زودتر می‌رفتم سرِ کار؛ آخر برای پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعدی مرخصی گرفته بودم!

دوش گرفتم و بیرون که آمدم، صدایت زدم اما هنوز به خانه نیامده بودی!

نبودی و من، نمی دانستم چه کنم؛ دیگر نمی شد روی آن کاناپه بنشینم و فکر مثبت کنم!

دوباره گوشی به دست شدم و شمارهات را گرفتم و ناامید گوشی را رها کردم.

دلم داشت شور می افتاد. محال بود این ساعت به خانه‌ی مادرت بروی و من آخرین کاری که در دنیا تمایل به انجام دادنش داشتم، تماس گرفتن با خانه‌ی مادریات بود.

می ترسیدم؛ می ترسیدم شادی گوشی را بردارد و تو آن روزها نمی دانستی که من چقدر از این دختر متنفرم.

ساعت داشت بی وقفه جلو می رفت؛ دقیقه‌ها پشت سر هم طی می شدند و من، بی خبر از تو، در خانه می گشتم.

موهایم را در حالی خشک کردم که داشتم خودم را برای تماس گرفتن با خانه‌تان راضی می کردم.



سشوار را که از برق کشیدم، ساعت هشت شده بود. دیگر داشت  
 دیرم می شد. لباس پوشیدم و همچنان منتظر بودم. چای ساز را  
 خاموش کردم و منتظر بودم. میز را جمع کردم و منتظر بودم؛ و  
 دستِ آخر درحالی که هنوز منتظرت بودم، از خانه بیرون زدم.  
 پشت فرمان که نشستم، دلم رضایت داد به تماس گرفتن با خانه تان.  
 مضطرب بودم وقتی میان لیستِ مخاطبینم سرچش کردم و  
 مضطرب تر بودم وقتی لمسش کردم برای برقراری تماس.  
 سخت بود انتظار و نمی دانم چقدر گذشت که صدای مادرت را  
 شنیدم؛ جای شکرش باقی بود که گوشی را شادی جواب نداده بود.  
 سلام داده و نداده سراغ از تو گرفتم و چیزی که عایدم شد،  
 بی خبری و نگرانیِ مادرت بود.  
 تنها چیزی که مرا به آنها وصل می کرد، تو بودی و حالا که تو  
 غیبت زده بود و آنها هم مثل من بی خبر بودند، کش دادنِ مکالمه،  
 کارِ بیهوده ای بود.

سعی کردم با متوسل شدن به دروغ، قصه ای برای نبودنت سرهم  
 کنم؛ حوصله نداشتم سوال پیچم کنند. گفتم به خودت می گویم که

تماس بگیری؛ چه می دانستم که قرار نیست تا خودِ شب پیدایت  
نشود!

تماس را که قطع کردم، راندم به سمتِ محل کار. ده دقیقه‌ای دیر  
رسیدم و در تمامِ زمانِ کاری‌ام، وقتی اگر پیدا می‌کردم، حتماً با  
شماره‌ات تماس می‌گرفتم اما ساعت که از یک گذشت، دیگر دلم  
طاقت نیاورد.

تو که خوب مرا می‌شناختی! تو که می‌دانستی منفی‌بافت‌ترین زن  
روی زمین منم. تو که می‌دانستی اضطراب چه با من می‌کند.  
می‌دانستی و گوشیت خاموش بود و خودت معلوم نبود کجایی!  
می‌دانستی و همین فکر بود که مرا بیشتر از پا درمی‌آورد و نگران‌تر  
می‌کرد.

ساعت که از یک به دو رسید، هیچ‌کدام از دوستانِ هایت نمانده بودند  
که من شماره‌شان را داشته و تماس نگرفته باشم. کسی از تو خبر  
نداشت؛ نه علیرضا، نه آرمان و نه سجاد.

ساعت دو، بی‌خیالِ اضافه‌کاری شدم؛ نمی‌شد بیشتر در محل کار  
بمانم.

دل در دلم نبود که به خانه برگردم. یک حسی به من می گفت تو برگشته‌ای به خانه. در واقع دلم می خواست این طور فکر کنم؛ که تو به خانه آمده‌ای و گوشی‌ات را به شارژ زده‌ای و تا منتظر روشن شدنش بمانی، خوابت برده. این تنها قصه‌ای بود که دل من را در آن ظهر پنج‌شنبه آرام می کرد.

می دانستم گوشی‌ات اگر خاموش شود، پروسه‌ی روشن شدنش ده دقیقه‌ای طول می کشد. خودم بارها خواسته بودم که درستش کنی. همیشه می گفتم شاید جایی گیر بیافتی و دیر روشن شدنش کار دستت دهد. منفی باف بودم دیگر؛ ذهنم بلد بود برای مشکل گوشی‌ات هم یک سناریوی جنایی بنویسد اما آن ظهر، همان ظهر پنج‌شنبه، وقتی با بیشترین سرعت، از کوچه پس‌کوچه‌ها دنبال راهی کم‌ترافیک برای رسیدن به خانه بودم، خوشحال بودم از این که درست کردن گوشی‌ات را هم مثل درست کردن ساعت که عقربه‌اش درآمده بود، پشت گوش انداخته بودی.

ده دقیقه زمان زیادی بود برای منتظر ماندن. حوصله‌ی آدم را سر می‌برد و من مطمئن بودم تو قبل از روشن شدنش، خوابت برده بود و همین بود که مرا بی‌خبر گذاشته بودی!

وقتی رسیدم به خانه، ماشین را همان‌جا در کوچه پارک کردم. حوصله نداشتم برای جا دادنش در پارکینگ وقت تلف کنم! پله‌ها را بالا آمدم؛ کفش‌هایت مقابل در نبود و من دوست داشتم این‌طور فکر کنم که تو حوصله به خرج داده‌ای و گذاشتی‌شان داخل جاکفشی.

قفل بودن در اما در ذوقم زد. در، همان سه قفلی بود که پیش از رفتن، خودم بسته بودمش. با این حال هنوز امید داشتم؛ امید داشتم که تو در خانه باشی و روی تخت، درحالی‌که گوشی میان انگشتانت مانده باشد، به خواب رفته باشی اما... نبود!

خانه‌همانی بود که خودم رهایش کرده بودم؛ بی‌تو! از نبودنت که ناامید شدم، وحشت به سراغم آمد و ذهنم کار خودش را کرد. در بیمارستان تصویرت کرد؛ با دست و پای گچ گرفته و بیهوش. در پاسگاه تصویرت کرد؛ با دستبندی به میچ‌هایت. گوشه‌ای

از شهر تصویر کرد؛ دست و پا بسته. هی تصویر کرد و من هی  
حالم بدتر شد؛ تصویر کرد و من اشک ریختم؛ تصویر کرد و...  
نگویمت که آن ظهر، چه بر من گذشت.

ساعت چهار بود که با راستین تماس گرفتم. می دانستم سخت در  
حال خواندن برای آزمون است و حقیقتاً نمی خواستم مزاحمش شوم  
اما تو بگو؛ من چه می کردم؟

با راستین تماس گرفتم و تمام آن چه که از صبح گذشته بود را  
برایش گفتم و آخرش زیر گریه زدم.

خندید و دیوانه خطابم کرد. می گفت تو بچه نیستی و اصلاً دلت  
خواسته یک روز گوشیات را خاموش کنی و گم و گور شوی.

راستین می گفت و من زیر بار نمی رفتم. تو از این اخلاقها نداشتی  
که.

راستین می گفت حتماً دلت خواسته یک امروز را برای خودت باشی  
و ریختنِ نحسِ مرا نبینی اما بخدا نمی شد که مثل راستین  
خوش خیال باشم و دلایلِ فانتزی پیدا کنم برای نبودنت!

آن قدر کولی بازی در آوردم که راستین گفت به خانه مان می آید.  
 برایم عجیب بود که چرا مادرت تماس نمی گرفت و پیگیری  
 نمی کرد؛ او که همیشه برای تو نگران بود؛ از خورد و خوراکت  
 گرفته تا ریز و درشت ترین مسائلت، چیزی داشت برای نگران کردن  
 مادرت اما من در آن بعد از ظهر پنجشنبه، نمی دانستم چه شده که  
 مادرت بعد از صبحی که به اندازه ی کافی نگرانش کرده بودم، دیگر  
 تماس نگرفته!

راستین آمد؛ نیم ساعت بعد از آن که پشتِ تلفن برایش گریه کردم،  
 در خانه مان بود.

با دیدنم نگران شد؛ باور نمی کرد که من غیبت نیم روزه ی تو را  
 آن قدر جدی بگیرم؛ اما بخدا که جدی بود؛ بخدا که در تمام آن یک  
 سال، نشده بود که من یک ساعت هم از تو بی خبر باشم چه برسد  
 به یک نصفه روز.

هرچه من برای نبودنت دلایل جنایی داشتم، راستین دلیل منطقی  
 می آورد. می گفت شاید گوشی ات را دزدیده اند و تو پیگیرش شده ای  
 و نتوانسته ای به من خبر دهی. می گفت شاید برای یکی از دوستانت

که من نمی شناسمش مشکلی پیش آمده. می گفت اما من نمی پذیرفتم.

تو می دانستی؛ می دانستی که دل من بی خودی گواه بد نمی دهد و دل من آن روز، عجیب گواه بد می داد!

راستین اجازه ام نداد که دست به تلفن شوم و با بیمارستان ها تماس بگیرم. مدام می خواست حرف در حرف بیاورد و حواسم را پرت کند و دست آخر گفت اگر تا شب پیدایت نشد، خودش پیگیری می شود!

کار من از صبر کردن تا شب گذشته بود؛ من نمی توانستم یک دقیقه دیگر تحمل کنم و خواسته ی راستین، چند ساعتی صبوری می خواست!

نشست کنارم و مدام برایم خاطره های مرتبط تعریف کرد؛ مثلاً خاطره ی آن شبی که بی خبر از ما به خانه ی دوستش رفته بود. همان شبی را می گفت که من و مامان و بابا از نگرانی تا پای مرگ رفتیم و آقا داشت بی خبر از همه جا، با دوستانش ساعت ها فیفا بازی می کرد. دروغ چرا؛ حرف هایش کمی دلم را آرام کرد.

شب شد و راستین هنوز چیزی برای گفتن داشت. او می‌گفت و من نگاهم به ساعت بود. می‌گفت و من به روز گذشته فکر می‌کردم؛ می‌خواستم مابین اتفاقات افتاده و جملات رد و بدل شده‌ی میانمان، سرنخی پیدا کنم.

به صبح چهارشنبه فکر کردم و صبحانه‌ای که خوردیم؛ همه چیز عادی بود. سعی کردم تفاوتی بین آن صبح و صبح‌های دیگری که داشتیم پیدا کنم اما ذهنم یاری نمی‌کرد و تفاوتی نمی‌دید. از صبح گذشتم و به شب رسیدم؛ شبی که تو دیر به خانه آمدی اما قبلش خبر داده بودی؛ گفته بودی که پروژه‌ی جدید گرفته‌ای و من در آن شب پنج‌شنبه چه می‌دانستم که پروژه‌ی جدیدت، کاری نیست!

راستین نمی‌گذاشت تمرکز کنم؛ یک‌ریز داشت حرف می‌زد! سعی کردم هر طور شده تمام حواسم را معطوف کنم به شب چهارشنبه. شب چهارشنبه‌ای که به محض رسیدن به خانه، به حمام رفتی. عادتت بود دیگر؛ همیشه همین کار را می‌کردی.



وقتی آمدی، من در آشپزخانه بودم و مثل تمام عصرهای دیگر، در حال آماده کردنِ شام!

خوب یادم است؛ داشتم سیب‌زمینی‌های خلالی‌شده را داخلِ سرخ‌کن می‌ریختم و به این فکر می‌کردم که برای شام پنج‌شنبه‌ی بعد، چه تدارک ببینم، که تو آمدی و مثل همیشه، بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشتی. بوسه‌ات فرق داشت؟ نمی‌دانم!

مرا بوسیدی و بی‌هیچ حرف دیگری، روانه‌ی حمام شدی و من، هنوز درگیر افکارم بودم که پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد، کدام لباسم را بپوشم؛ همان پیراهنِ سفیدِ یقه‌دلبری که برای تولدِ فرناز پوشیده بودمش و تو زیادی ازش تعریف کرده بودی و یا آن پیراهنِ قرمز رنگی که به تازگی خریده بودم!

حالا که خوب فکر می‌کنم، دوش گرفتنِ آن شبِ طولانی‌تر از همیشه بود اما چیزی نبود که بخواهد مشکوکم کند؛ لااقل تا فردا شبش نبود!

میز را چیده بودم و منتظر مانده بودم صدای باز کردنِ درِ حمام را بشنوم و غذا را بکشم و تاخیرت زیادی به چشمم نیامد؛ چرا که به

این فکر می‌کردم که چه کیکی سفارش دهم و تو که از حمام در آمدی، من کیکم را انتخاب کرده بودم؛ سابله کیکی به شکل عدد؛ کیکی که هیچ وقت سفارشش ندادم!

یادم نیست که بعد از حمام حالت چطور بود. مثل همیشه داشتی شام می‌خوردی اما نه؛ زودتر از همیشه از سر میز بلند شدی! راستین دستی برایم تکان داد؛ می‌پرسید که حواسم کجاست. به ساعت نگاه کردم و بعد به صورت راستین و سعی کردم نشان دهم که توجهم به گفته‌هایش است اما در واقعیت داشتم به این فکر می‌کردم که تو چرا آن شب زود از سر میز بلند شدی!

چیزی خاطر من نبود. لعنت به من که آن قدری ذهنم درگیر تدارکات اولین سالگردمان بود که نفهمیدم تو آن شب مثل همیشه نیستی! آن شب زود خوابیدی؛ خب خسته بودی دیگر؛ در واقع من در آن شب پنجشنبه، تنها علتی که می‌توانستم برای زود خوابیدن پیدا کنم، همین بود.

کلافه شدم. فکر کردن به جایی نمی‌رساندم.

دست کشیدم از خاطراتِ چهارشنبه. راستین هم ساکت شده بود و دیگر داستان سرهم نمی‌کرد و تحویل نمی‌داد.

عقربه‌ی ساعت یک دقیقه از نه گذشته بود. ضعف داشتم و تازه یادم آمد که از صبح چیزی نخورده‌ام.

راستین خواست با خانهِی مادرت تماس بگیرم و وقتی امتناع کردم، تعجب کرد. نمی‌دانستند؛ هیچ‌کدامشان؛ نه مادرم، نه پدرم و نه راستین، در جریانِ مشکلاتِ من، با خانواده‌ی تو نبودند و من همان شب هم قصد نداشتم چیزی درباره‌اش به راستین بگویم.

دلَم باز شور افتاده بود. دوباره داشتم به گریه می‌افتادم. یک روزِ کامل نبودی.

از راستین خواستم به وعده‌اش وفا کند و این بار مخالفتی نکرد و پیشنهادش این بود که دوباره با دوستانت و بعد خانواده‌ات تماس بگیرم و من امیدی نداشتم به این کار!

درحالی‌که گریه می‌کردم گفتم با بیمارستان‌ها تماس بگیریم؛ الکی که نبود؛ سیزده ساعت و خرده‌ای بی‌خبر بودم از تو.

راستین بلند شد و راه افتاد در پذیرایی کوچکِ خانه‌مان. گوش‌اش را میان انگشتانش می‌چرخاند و قدم می‌زد. می‌رفت تا آن کاناپه‌ی زرد رنگ و برمی‌گشت کنار تلویزیون. نگاه من هم با قدم‌هایش حرکت می‌کرد. بالاخره رضایت داد که با چند بیمارستان تماس بگیرد؛ می‌گفت کار عاقلانه‌ای نیست و فقط برای آرام کردن دل من این کار را می‌کند و با چهارمی که تماس گرفت و مشخصات را که داد و بی‌نتیجه ماند، گوش‌اش را پرت کرد روی کاناپه و گفت این طوری نمی‌شود و مسیر قدم‌زدنش را تغییر داد و این بار مابین پنجره و همان صندلی راکر گوشه‌ی پذیرایی راه رفت.

نگاه اشک‌بارم با قدم‌هایش جابه‌جا می‌شد.

داشت فکر می‌کرد؛ داشت به این فکر می‌کرد که چگونه تو را پیدا کنیم و دست آخر کنار پنجره متوقف شد.

گوش‌اش به دست شدم؛ می‌خواستم با مابقی بیمارستان‌ها، خودم تماس بگیرم؛ بهتر از بیکار نشستن بود.

گوشی را که برداشتم، راستین بلند صدایم زد. هیجان صدایش  
 یک جورِ عجیبی بود؛ سر بلند کردم و راستین با آن چشم‌های  
 گشادشده‌اش به فضای بیرون پنجره اشاره کرد و پرسید  
 "مگه این ماشین اشکان نیست؟!"

از جا پریدم و آن قدر با عجله و بی دقت آن مسیر کوتاه را طی کردم  
 که زانویم محکم خورد به لبه‌ی مبلِ تک نفره‌مان. به دردش اهمیتی  
 ندادم و خودم را رساندم به کنار پنجره و مسیر انگشت راستین را  
 دنبال کردم و به ماشینی رسیدم که پشت سر ماشین خودم پارک شده  
 بود. خودش بود؛ یکی شبیه به ماشین تو؛ هم مدل و هم رنگش!

"ماشین اشکانه؟"

این سوالی بود که راستین پرسیده بودش و من حقیقتاً نمی دانستم  
 چه جوابی بدهم.

اگر آن ماشین، ماشین تو بود، پس خودت کجا بودی؟  
 چشم ریز کردم؛ از آن بالا جز رنگ و مدل ماشین، چیز دیگری قابل  
 تشخیص نبود!

مردد به چشمانِ راستین و دوباره به ماشین نگاه کردم و راستین،  
پیشنهاد پایین رفتن داد.

استقبال کردم و زودتر از راستین از مقابل پنجره کنار رفتم. شال و  
بارانی‌ای که بعد از برگشتن از کار، روی مبل‌ها رهاشان کرده بودم  
را برداشتم و در حال به تن کردن بارانی رفتم سراغ در.  
برای تشخیص این‌که آن ماشین متعلق به توست یا نه، فقط کافی بود  
پله‌ها را پایین بیایم. و آن وقت، هزار نشانه در سرم داشتم برای  
شناختنش که پررنگ‌ترین‌شان "تئودور"ی بود که تو به آینه آویزانش  
کرده بودی.

در حال به پا کردن دمپایی‌هایی بودم که وقت نمی‌گرفتند برای  
پوشیده شدن و هنوز پایم را روی پله‌ها نگذاشته بودم که صدای  
راستین متوقفم کرد.

فوراً سرکی به داخل خانه کشیدم تا بفهمم چه کار دارد که در این  
لحظه آن‌طور صدایم زده و وقتی دوباره رو به پنجره دیدمش جا  
خوردم.

خصوصاً که نامت را از زبانش شنیدم.

دمپایی‌ها را درآورده و نیاورده، برگشتم به داخل خانه. با عجله به سمت پنجره رفتم و به آن نقطه‌ای نگاه کردم که راستین داشت نگاه می‌کرد.

خودت بودی؛ بخدا که خودت بودی؛ خودِ خودت و فقط خدا می‌داند که من با دیدنت چه حالی شدم.

خودت بودی؛ صحیح و سالم و نگاهِ من، از همان پشتِ تنها پنجره‌ی خانه‌مان، در چند ثانیه تمام تنت را رصد کرد. سالم بودی، سالم و سرپا. و من در همان چند ثانیه هزار بار خدا را شکر کردم.

"چرا بالا نمی‌آد پس؟"

چرخیدم و به راستین نگاه کردم. آن قدر هیجان داشتم از دیدنت که آن لحظه اصلاً اهمیتی نداده بودم که تو فارغ از منی که تا همین چند لحظه‌ی پیش داشتم از بی‌خبری پرپر می‌شدم، بی‌تفاوت تکیه داده‌ای به ماشینت. برگشتم و دوباره نگاهت کردم.

نه؛ قصد تکان خوردن نداشتی. چرا؟

این سوالی بود که جوابش را در آن لحظه نمی‌دانستم. بازهم به راستین نگاه کردم. صورتش بدجوری سوالی بود و من جوابی

نداشتم که تحویلش دهم. نگاهش بین من و فضای بیرون از پنجره در گردش بود وقتی پرسید "دعواتون شده؟"

دعوا؟ من و تو؟ این کلمه آن قدری برایم نامأنوس و عجیب بود که نمی توانستم در آن لحظه هضمش کنم. من در آن پنجشنبه چه می دانستم که دعوا و بحث چیست؟ نداشتیم چنین چیزی در زندگی مان؛ لااقل تا آن روز نداشتیمش!

برگشتم و دوباره به تو نگاه کردم؛ تویی که تکیه داده بودی به ماشینت و من، برای چند لحظه، خلاء بدی را تجربه کردم.

اصلاً برای چند لحظه همه چیز عجیب شد. تا وقتی پیدایت نکرده بودم یک سوال در سرم بود و حالا که آن پایین، تکیه داده بودی به ماشینت هزاران سوال!

حرکت انگشتانت حواسم را پرت کرد. می خواستی چیزی از جیب بیرون بکشی و من احمق بودم که در آن لحظه فکر می کردم قرار است گوشیات را ببینم.



تو گوشی به دست می‌شدی، با من تماس می‌گرفتی و می‌گفتی "بیا پایین" و به خدا که همین دو کلمه، با من کاری می‌کرد که بهار، با زمین نمی‌کرد!

اتفاقاً لباس‌هایم هم تنم بود. زود می‌رسیدم به تو و لازم نبود منتظر بمانی. با انتظار چشم دوخته بودم به دست و لحظه‌ای که بالاخره همراه با شی‌ای از جیب بیرونش کشیدی، چشم ریز کردم و به جای گوشی، پاکت سیگار را میان انگشتانت دیدم و جا خوردم. سیگاری نبود!

نگاه ماتم را روانه‌ی راستین کردم. چیزی نمی‌گفت و خیره مانده بود به تو و حتماً در سرش مثل من هزاران سوال داشت و تو، فارغ از ما، سیگارت را آتش زدی!

کم پیش می‌آمد سیگار دست بینم. گاهی میان جمع دوستانت، یکی روشن می‌کردی اما تا به حال پاکت سیگار را میان وسایلت ندیده بودم.

دود کردن سیگارت را تا انتها نگاه کردم. حرکت بعدی‌ات حتماً این بود که به بالا بیایی اما چنین چیزی در سرت نداشتی وقتی با

بی خیالی دست‌هایت را داخل جیب بردی و به روبه‌رو خیره شدی.  
کافی بود کمی، فقط کمی، سرت را بالا بیاوری و مرا ببینی اما...  
"من برم؟"

به قدری درگیرت شده بودم که برای چند لحظه، حضورِ راستین  
فراموشم شده بود. به سوالی که پرسیده بود فکر کردم. می‌خواست  
برود؟ چشمانش یک جور عجیبی بود! حق داشت؛ خدا می‌دانست  
داشت در سرش به چه فکر می‌کرد و دروغ چرا؛ خجالت کشیدم!  
سرم را پایین انداختم و تشکر کردم بابت بودنش. چیز بیشتری  
نداشتم برای گفتن و جای شکرش باقی بود که راستین مثل مامان و  
بابا نبود و سوال پیچ نمی‌کرد. گفت به تو می‌گوید که برای گرفتن  
چیزی آمده و من زیادی ممنون درک و شعورش بودم و می‌خواستم  
عذرخواهی کنم برای انداختنش از درس که با صدای روشن شدن  
ماشین، هر دو به خودمان آمدیم!  
تو دیگر تکیه داده به ماشینت نبودی و نشسته بودی پشت فرمان!  
راستین چیزی گفت؛ نفهمیدمش.

نگاهم به چراغ‌های ماشینت بود. حرکت کردی و مقصدت پارکینگ نبود.

شوخی داشتی می‌کردی دیگر؟

دنده عقب گرفتی و انگشتان من روی دستگیره پنجره نشست.  
عقب‌تر رفتی و بازش کردم. عقب‌تر رفتی و سرم را بیرون آوردم.  
عقب‌تر رفتی و صدایت زدم. بلند صدایت زدم. بلند و بلندتر و تو دور و دورتر شدی!

شنیدی صدایم را، مگر نه؟

شنیدی اما به روی خودت نیاوردی! درست مثل آن‌که می‌دانستی آن بالا بیشتر از هر وقتی نگرانم و انتظارت را می‌کشم و به روی خودت نیاوردی!

بخدا که شنیدی صدایم را اما داشتی از کوچه بیرون می‌رفتی و من این بار، اسمت را فریاد کشیدم و تو، دیگر نبودى!  
دستان قدرتمند راستین از پنجره جدايم کرد. داشتم نفس نفس می‌زدم وقتی ناباور، چندین بار پشت سرهم لب زدم "رفت".

راستین در آغوشم کشید و من، بدترین حالِ تمامِ زندگیِ کوتاهِ  
مشرکمان را تجربه کردم.

راستین دیگر هیچ چیزی نمی‌گفت و تنها کاری که انجامش می‌داد،  
این بود که در سکوت به من نگاه کند!  
چند باری خواستم که برود اما مخالفت کرد. چهره‌اش درهم بود و  
چشمانش نگران!

حالِ راستین را من، صد برابر داشتم. گوشی از دستم نمی‌افتاد؛ مدام  
شماره‌ات را می‌گرفتم. شوکه بودم و مغزم هیچ ایده‌ای برای آن‌چه  
که از صبح تا آن لحظه اتفاق افتاده بود، نداشت.  
فضای ذهنم عوض شده بود. دیگر نگران نبودم که بلایی سرت آمده  
باشد و افتاده باشی گوشه‌ی بیمارستان؛ نگران نبودم که جایی گیر  
افتاده باشی و بدبختیِ آن شبِ پنج‌شنبه‌ام این بود که نمی‌دانستم باید  
نگرانِ چه باشم!

راستین بالاخره به صدا آمد؛ اعتراض کرد به زنگ زدن‌هایم؛ می‌گفت تماس گرفتن مداومم، هیچ تاثیری در روشن شدن گوشی تو ندارد! اما تو بگو؛ مگر کار دیگری هم آن شب از من ساخته بود؟! گوشی را برای چند لحظه رها کردم.

راستین مشکوک نگاهم می‌کرد؛ حتماً با خودش فکر می‌کرد که در حال پنهان کردن چیزی هستم. هرچه برایش قسم می‌خوردم که ما مشکلی نداریم و چیزی بینمان پیش نیامده، ناباوری از نگاهش دور نمی‌شد. حق داشت خب؛ من هم اگر به جایش بودم، باورم نمی‌شد! یک دلیل محکمی باید این وسط پیدا می‌شد؛ دلیلی که غیب شدن یک‌روزه، ظاهر شدن چند دقیقه‌ای و دوباره بی‌خبر رفتن را توجیه کند. دلیلی که هرچه فکر کردم، نفهمیدمش و فکر کردن، بدتر بهم ریختم!

برخلاف چند دقیقه‌ی پیش، که هیچ ایده‌ای نداشتم برای اتفاقات افتاده، فکر کردن، بدجوری دست‌ذهنم را برای پیدا کردن دلیل باز گذاشت و تا به گریه‌ام نیانداخت، دست از سرم برنداشت.

ساعت یازده شبِ روزِ پنج‌شنبه، من وحشتناک‌ترین دلیل‌ها را در سرم پرورانده بودم و دیگر داشتم به زمین و زمان شک می‌کردم که راستین گوشی را به دستم داد و خواست با خانه‌تان تماس بگیرم. برای چند لحظه بی‌حرف نگاهش کردم؛ پیشنهاد بدی نبود، خصوصاً که یکی از شک‌هایم درباره‌ی خانواده‌ات بود.

تماس گرفتم و گوشی را باز هم مادرت جواب داد و من، باز هم پرسیدم که از تو خبر دارد یا نه و این بار با برخوردش، شکم به یقین تبدیل شد!

گفت نگران نباشم. گفت هر جا باشی، تا آخرِ شب پیدایت می‌شود و بخدا این مادرِ تو نبود که این حرف‌ها را تحویلِ من می‌داد. من می‌شناختم مادرت را و کسی که جوابِ مرا داد، یا مادرِ تو نبود، یا از تو خبر داشت که حتی لحنش هم با دومین تماسِ من، رنگ و بوی نگرانی نگرفته بود.

راستین منتظر نگاهم می‌کرد و من، چیزی نداشتم برای گفتن.

گوشی را پرت کردم روی کاناپه.

عقربه‌های ساعت بی‌رحمانه جلو می‌رفتند.

راستین می خواست حاضر شوم و همراهش به خانه بروم. عصبی بود! چیزی به من نمی گفت اما می فهمیدم که عصبی ست. مخالفت کردم. نمی خواستم همراهش بروم. می خواستم آن قدر منتظر بمانم که تو برگردی.

چیزی نگفت. از صورتش می خواندم که ناراضی ست اما چیزی نگفت و اجازه داد من هر چقدر می خواهم، شمارهات را بگیرم و به پنجره سر بزنم.

پشیمان بودم؛ پشیمان بودم که چرا همان موقع که راستین صدایم زده بود، برگشته بودم به خانه و نیامده بودم پایین؛ که اگر آمده بودم، وضع خیلی فرق می کرد!

ضعف و سرگیجه دیگر اجازه نمی داد طول و عرض خانه را متر کنم. با آن که هیچ چیزی از صبح نخورده بودم اما حالت تهوع داشتم؛ معده ام می سوخت و دستانم می لرزید؛ یک روز نبودنت از پا درم آورده بود!

عقربه‌های ساعت از دوازده گذشته بودند که صدای ماشینی از جا پراندم. کوچه‌مان خیلی پر رفت‌وآمد نبود و من آن‌قدر با شتاب جهیدم به سمت پنجره که زانویم دوباره و با شدت به دسته‌ی مبل برخورد کرد. نمی‌دانم این بار دردش بیشتر از قبل بود یا من کم‌توان‌تر شده بودم برای تحملش!

صدایی که از سرِ درد از گلویم خارج شد، با دیدنِ ماشینت به رنگِ تعجب در آمد و راستین را متوجه کرد.

چهارچشمی خیره مانده بودم به ماشینت. داشتی وارد پارکینگ می‌شدی و من این بار، دیگر نمی‌دانستم چه کنم. می‌خواستم به پایین بیایم. می‌ترسیدم دوباره بروی و بخدا که طاقتِ چند ساعت بی‌خبریِ بیشتر را نداشتم.

ماشینت که از میدان دیدم حذف شد، به سمت در رفتم. زانویم این بار زیادی درد گرفته بود، هیجان اما جان دوباره‌ای داده بودم. در را باز کردم تا پله‌ها را به پایین بیایم اما صدای قدم‌هایت روی راه‌پله‌ها را شناختم و متوقف شدم. تو برگشته بودی و من دیگر رفتارهایم را نمی‌شناختم!



راستین کنارم ایستاده بود وقتی تو رسیدی مقابلِ واحدمان.

نگاهِ من ثابت ماند روی صورتت و هزاران سوال همزمان به لب‌هایم هجوم آورد.

برگشته بودی به خانه؟ پس چرا باورم نمی‌شد؟

به جای تمامِ آن هزاران سوالِ بی‌جواب، فقط نامت را صدا زدم و تو جوابِ همان را هم ندادی!

راستین نمی‌دانم دقیقاً چه گفت؛ گفت می‌رود. یک سلام به تو گفت و یک خداحافظ به من و رفت. آن‌قدر درگیرِ تو بودم که نفهمیدم کی و چگونه رفت.

مات و مبهوت داشتم به تو نگاه می‌کردم؛ به تویی که نگاهت عجیب بود.

ایستاده بودی مقابلِ در. چرا داخل نمی‌آمدی پس؟ چرا صورتت آن شکلی بود؟ چرا رنگت پریده بود؟ چرا حرف نمی‌زدی؟ چرا زبانم لال، شبیه به از آن دنیا برگشته‌ها شده بودی؟

چرا آن‌قدر سوال داشتم و چرا تو برای حتی یکی‌شان هم جوابی نداشتی؟!

تنها کاری که انجام دادی آن بود که به داخلِ خانه بیایی و من پشت  
سرت روانه شوم؛ دستت را بگیرم، بچرخانمت و بالاخره آن سوالِ  
اصلی را بپرسم  
"کجا بودی؟"

و تو نگاهم کنی، نگاهم کنی و نگاهم کنی!  
خوش خیال بودم که فکر می‌کردم بعد از آمدنت همه چیز درست  
خواهد شد.

خوش خیال بودم که فکر می‌کردم یک توضیحی می‌دهی و تمام.  
خوش خیال بودم که فکر می‌کردم فردا، روزِ بی‌دردسری است.

چه می‌دانستم آمدنت شروعِ فاجعه است؟

چه می‌دانستم بدبختی آن قدر به من و زندگیِ مشترکِ کوتاهم  
نزدیک است؟

چه می‌دانستم!؟

× پایانِ روزِ اول ×

## "فصل دوم"

این اینجا چی کار می‌کنه؟

نگاه متعجبم را بعد از سوالی که پرسیدم به چشمانِ نگین دوختم.

تون صدایش را پایین آورد و سرش را نزدیک کرد:

آروم باش رستا. چرا داد می‌زنی؟

احمق بودم که ایستاده بودم آن جا و داشتم سوال می‌پرسیدم! از

اولش هم باید می‌دانستم چنین چیزی در انتظارم است. بی آن که به

پشتِ سرِ نگین نگاه کنم، روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. آمدنم اشتباه بود!

قدم تند کردم به سمتِ اتاقی که اختصاصش داده بودند به مهمانان و

نگین را پشتِ سرم جا گذاشتم. حالم اصلاً خوش نبود؛ دستانم

می‌لرزیدند و پلک‌هایم داغ شده بودند و من متنفر بودم از این که به

علتِ این حالی که دچارش بودم فکر کنم!

درِ اتاق را بعد از ورودم بستم و در حالی که دستم را برای کنترلِ

حرکاتِ شدید شده‌ی قفسه‌ی سینه‌ام، رویش می‌گذاشتم، نفس‌های

عمیق کشیدم. پلک راستم می‌پرید و شقیقه‌ام نبض می‌زد.

تنها اتفاقِ خوبِ آن لحظه خالی بودنِ اتاق بود. از در فاصله گرفتم؛  
 باید هر چه زودتر از این جا می‌رفتم. سعی کردم فکر نکنم. فکر  
 کردنِ کُندم می‌کرد. لباس‌هایم را کجا گذاشته بودم؟  
 باز شدنِ در، تمرکزی که به زور جمعش کرده بودم را برهم زد.  
 نگین داخل آمد؛ لحنش شاکی بود:

— چه مرگته رستا؟ چرا این جوری می‌کنی؟

چقدر احمق بود. اصلاً من استعدادِ خیلی خوبی داشتم در جمع  
 کردنِ احمق‌ها در دور و اطرافم. شاکی نگاهش کردم. می‌خواستم  
 بدانم دیگر چه قرار است بگوید!  
 در را پشتِ سرش بست و به سمتم آمد. دلم می‌خواست خفه‌اش  
 کنم. بغض داشت در گلویم جاگیر می‌شد.  
 با صدای لرزانم گفتم:

— تو می‌دونستی؛ می‌دونستی اون هم اینجاست و به من نگفتی. تو...

صحبتم را قطع کرد. انگشتِ اشاره‌ی تهدیدآمیزم را میانِ مشتش  
 گرفت و گفت:

— یخزدی رستا. یه لحظه آرام باش دختر!

آرامش؟ چه می‌دانست که من دو سال، شب و روز خودم را کشته‌ام تا به یک معنای نسبی از این کلمه برسیم؟ چه انتظاری داشت از من؟ تصویرِ نحسِ پشتِ پلک‌هایمِ راحت‌م نمی‌گذاشت. ترجیح دادم پلکِ نزنم تا این تصویر در سرم تداعی نشود.

لحنِ نگین آرام بود و دلجویانه:

— من بخدا نمی‌دونستم اینجاست. به جونِ نگین نمی‌دونستم! اما اصلاً باشه رستا. چرا باید این قدر بهمت بریزه؟ دو سال گذشته... کی قراره تمومش کنی؟ تا کی قراره تنت بلرزه که فلان جا و بهمان جا نباشه؟ تو دو ساله که طلاق گرفتی. چرا باید برات اهمیت داشته باشه که کجا هست و کجا نیست؟

نگین می‌گفت اما من، ذره‌ای از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. حواسم فقط پی آن لحظه‌ای بود که دیده بودمش و جای شکرش آنجا بود که متوجه من نشده بود. داشت با کسی حرف می‌زد و حواسش به منی که با دیدنش مات و مبهوت شده و خشکم زده بود، نبود.

— رستا!

با لحنِ هشدارگونه‌ی نگین به خودم آمدم. مضطرب نگاهش کردم و پرسیدم:

—من کجا گذاشتم بارونیم رو؟!

کلافه و عصبی پرسید:

—نکنه قراره بری؟!

در باز شد و کسی داخل آمد. نگاهِ وحشت‌زده‌ام را به تازه وارد دوختم و احتمالاً آن‌قدری نگاهم عجیب و غریب بود که دخترکِ کم سن و سال، واکنش نشان داد؛ چند لحظه‌ای خیره‌ام ماند و اگر نگین به حرف نمی‌گرفتم، معلوم نبود که رفتارهای غیرقابلِ کنترلم چه کاری دستم دهد.

—دیوانه‌ای اگه بری!

اتفاقاً برعکس؛ دیوانه بودم اگر می‌ماندم! حواسم خیلی روی نگین و گفته‌هایش متمرکز نماند. نگاهم رفت تا تصویر آینه؛ تصویر دختری که داشت قرمزی لب‌هایش را تمديد می‌کرد. چه دلِ خوشی داشت؛

چه رنگ‌هایی روی صورتش بود! حواسم را دادم به لباس‌هایش، بلوز و شلوارِ زیبا و خوش‌رنگی به تن داشت و من برایش آرزو کردم که هیچ روزی نیاید که مثلِ من، با رنگ‌ها قهر کند.

تا زمانی که از اتاق خارج شود، نگاهم همراهش بود اما به محضِ آن‌که از اتاق بیرون رفت و در را بست، نگین هشداردهنده تکانم داد و دوباره تکرار کرد:

— رفتنت خریّتِ محضه رستا. اشکان یا دیدت یا به گوشش می‌رسه و می‌فهمه که اینجا بودی و رفتی. چی می‌تونه رفتنِ این شکلیِ تو رو توجیه کنه؟ احمق که نیست؛ می‌فهمه به خاطر خودش بوده که رفتی و این به نظرم خیلی برای تو بده!

بی‌حرف نگاهش کردم؛ قلبم هنوز هم داشت تند و بدفرم می‌زد؛ نگین اما قصدِ کوتاه آمدن نداشت:

— چرا اون باید پیشِ خودش فکر کنه که هنوز هم تا این حد روی تو تأثیر داره؟

کاش جایی پیدا می‌کردم برای نشستن اما تا چشم کار می‌کرد، در اتاق لباس بود، لباس بود و لباس!

نگین دستم را کشید و قدمی فاصله گرفت:

—بهترین کار اینه که برگردی به مهمونی؛ برگردی و نشون بدی که حضورِ اون آدم ذره‌ای هم برای تو اهمیت نداره، که واقعیتش هم باید همین باشه!

چرا حس می‌کردم دارد به زبان دیگری حرف می‌زند؟

دستم را کشید و بالاخره چشمم خورد به بارانی‌ام. سراغش رفتم و همین که برش داشتم، صدای نگین درآمد:

—رستا اصلاً گوش می‌دی به حرفام؟

شروع کردم به پوشیدن بارانی و شالم را برداشتم و نگین شال را از دستم کشید:

—بخاطر خدا یکم فکر کن رستا. دو ساله از طلاق با این آدم می‌گذره؛ پس کی قراره به زندگی عادی برگردی؟ می‌ریم یه طرفِ سالن که اون نباشه. یه ساعت می‌شینیم و بعد با هم می‌ریم. اما این جور ی نرو.

دلَم می‌خواست زیرِ گریه بزنم. بغض داشت هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و من هر لحظه برای تحملش ناتوان‌تر.



نگین ادامه داد:

بخدا این راهش نیست. یه جایی باید تصمیم بگیری که این زندگی  
 زهرماریت رو کنار بذاری و مثل آدم زندگی کنی!  
 دست دراز کردم برای گرفتن شال اما نگین، دستش را پس کشید و  
 عصبی تر شد.

حسِ بدی داشتم؛ خانه مان را می خواستم! خانه‌ای که در آن پدرم  
 بود، مادرم و راستین؛ به دور از آدم‌های مزخرف بیرون!

نگین همچنان قصدِ منصرف کردنم را داشت و من، همچنان قصدِ  
 فرار کردن!

نمی دانستم در آن لحظه چه کنم! نمی دانستم به کدام گوش دهم؛ به  
 رستای ترسیده‌ی درونم یا به حرف‌های نگین که عجیب با منطق  
 همخوانی داشت!

از نگین خواستم چند لحظه‌ای فرصت‌م دهد. می‌خواستم با راستین تماس بگیرم و فوراً گوشی به دست، رفتم سراغ تنها پنجره‌ی اتاق و بی‌توجه به هوای سرد بیرون بازش کردم.

شماره‌ی راستین را گرفتم و لحظه‌شماری کردم برای جواب دادنش و به محض شنیدن صدایش، نامش را گفتم:

— راستین؟

— جونم؟

دلم می‌خواست زیر گریه بزنم.

بغضم را قورت دادم و صدایم را تا جای ممکن پایین آوردم:

— من او مدم مهمونی!

پس زمینه‌ی صدایش رفته‌رفته آرام‌تر شد؛ انگار که داشت از جمعی

فاصله می‌گرفت!

— آره قربونت؛ مامان بهم گفت.

هوا، گونه‌هایم را خنک کرده بود.

دم عمیقی کشیدم و گفتم:

— مهمونی یکی از بچه‌های قدیمی دانشگاه است.

سکوت کرد؛ انگار می‌دانست قرار است چیز مهم‌تری بگویم و من،  
گفتمش:

— اشکان این جاست راستین!

بعد از گفتنش، انگشتانم را مشت کرده و مقابل دهانم گرفتم.

سکوت طولانی شده‌ی راستین مضطربم می‌کرد. آماده بودم بگویم  
"برگرد خانه" تا فوراً انجامش دهم اما سکوتش را با جمله‌ی دیگری  
شکست:

— خب باشه!

مستم را از دهانم فاصله دادم و راستین اضافه کرد:

— بخاطر همین زنگ زدی؟

بغضم را همراه با بزاقِ نداشته‌ام فرو دادم و بی‌تمرکز گفتم:

— من... یعنی...

صدایش آرامش‌بخش‌ترین صدای دنیا بود:

—قربونت برم؛ این اصلاً چیزی نیست که بخواد تو رو بهم بریزه. تو

دیر یا زود می‌دیدیش. چرا باید حضورش برات مهم باشه؟

آن چه که آن لحظه در سرم بود را بیان کردم:

—حس خوبی ندارم راستین.

—حس‌ها رو خودمون می‌سازیم رستا. فکرها و برداشت‌های

خودمون می‌سازدشون. تو اصلاً نباید نسبت به این آدم فکر و

برداشتی داشته باشی که بخواد حالت رو بد کنه!

با پایم روی زمین ضرب گرفتم:

—نمی‌تونم راستین. دیدنش دیوانه‌ام می‌کنه.

—می‌تونی. فقط به مهمونیت فکر کن. از معاشرت با دوستان لذت

ببر؛ خوش بگذرون و شب هم که برگشتی، برام تعریفشون کن.

خیلی داشت راحت می‌گرفت این مسئله را؛ من یک لحظه دیده

بودمش و علایم حیاتی‌ام از دست رفته بود؛ حالا راستین می‌خواست

در جایی که این آدم هم حضور داشت، معاشرت کنم و خوش

بگذرانم؟!!

می‌خواستم چیزی بگویم اما صدایش را شنیدم:

اولش سخته رستا، اما تو باید یه جایی با این ترس روبه‌رو بشی و بفهمی که اصلاً چیزی برای ترسیدن وجود نداره و چه بهتر که این اتفاق تو یه جای عمومی بیافته. تو دوستات رو کنارت داری؛ من رو هم هر وقت بخوای گوشیم در دسترسه؛ پس فقط به این فکر کن که امروز قراره از پسِ خیلی چیزها بر بیای!

چرخیدم رو به نگینی که منتظرم ایستاده بود و صدای راستین را دوباره شنیدم:

— من مطمئنم که تو می‌تونی!

پلک‌هایم را بستم؛ باید تمرکز می‌کردم.

از راستین خدا حافظی کردم و با قطع کردن تماس، به نگین نگاه کردم.

آمد سراغم و کمک کرد بارانی‌ام را در بیاورم.

مقاومتی نکردم و نگین بعدش شروع کرد به مرتب کردن موهایم و گفت:

کاش رنگِ رژت رو عوض کنی. خیلی صورتت رو بی‌روح کرده.

قدم‌هایم مرا به سمتِ آینه کشاندند و من، تصویرِ رستای دو سال قبل را داخلش دیدم؛ همان رستایی که وقتی از محضر بیرون آمد، از زمین و زمان می‌ترسید. انگار که تمامِ این دو سال، به هیچ گذشته بود. تمامِ آن جلساتِ درمانی، هیچ و پوچ بودند و من، قرار بود با سری که پر بود از ناامیدی، با بزرگ‌ترین ترسم روبه‌رو شوم! تصویرِ صورتِ نگین به آینه اضافه شد؛ پشتِ سرم ایستاده بود. به لب‌هایش نگاه کردم؛ خوش‌رنگ بودند و سرزنده؛ لب‌های من اما یک خطِ ممتدِ کم‌رنگ!

به رژی که در دستانش بود نگاه کردم. نه موافق بودم با کاری که قرار بود انجامش دهد و نه مخالف، و همین باعث شد که صورتم را به سمت خودش بچرخاند و با دقت، رژلب را روی لب‌هایم بکشد. کارش که تمام شد، به سمت آینه چرخیدم؛ لب‌هایم جان گرفته بودند اما، با چشمانم چه می‌کردم؟

دل‌کندم از آینه. راستین اگر مطمئن بود که می‌توانم از پیشش بر بیایم، پس حتماً می‌آمدم.

به در نگاه کردم؛ دری که مرا به دنیای ناامن بیرون می برد.  
 دستِ نگین هدایتم کرد. پاهایم حرکت نمی کردند. به ضرب و زور  
 بردمشان به طرفِ در. چیزی در قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می کرد.  
 نگین در را باز کرد و طوفان شروع شد!  
 سعی کردم صاف بایستم. سعی کردم نشان ندهم چقدر درب و  
 داغانم اما وانمود کردن سخت بود؛ زیادی هم سخت بود.  
 تمام مدتی که به دنبالِ نگین حرکت می کردم، نگاهم به زمین بود.  
 صدای اطرافم را یک جورِ عجیبی می شنیدم؛ انگار که مغزم به تمام  
 صداها به صورتِ انتخابی بی توجهی می کرد و تمام تمرکش را  
 گذاشته بود برای پیدا کردنِ صدایی خاص.

صدایش را یادم بود؟ نمی دانم!

دو سال نشنیده بودمش اما یادم بود؛ بدبختانه یادم بود!  
 صدایش به کنار؛ لحنش، طرزِ ادا کردنِ کلماتش، بالا و پایین شدن  
 تون صدایش، همه و همه را با جزئیات یادم بود.  
 به جمعی رسیدیم و من ناچار شدم بالاخره سرم را بلند کنم. چند  
 تن از بچه‌های دانشگاه مقابلمان بودند و من انگشتانِ یخ زده‌ام را به

تقلید از نگین، مقابلِ تک به تکشان گرفتم؛ لبخند زدم و اظهارِ خوشحالی کردم از دیدنشان؛ درحالی که دقیقاً نمی دانستم خوشحالی آن لحظه چه معنایی دارد.

کنارِ نگین نشستم. نگاهم را با احتیاط و ترس جابه جا می کردم که مبادا ذره ای از محدوده ی امنیتی که مغزم فوراً نقشه اش را برایم کشیده بود، آن طرف تر روم!

—وای بین کی این جاست...

با شنیدن صدای ظریفِ زنانه ای، سر بالا گرفتم و برای چند لحظه به کسی که مقابلم ایستاده بود، نگاه کردم. طول کشید تا شناختمش؛ حدیث بود و برای چند لحظه با دیدنش، اضطرابم فروکش کرد و ترس ها از یادم رفت.

بلند شدم و در آغوش گرفتمش. چقدر تغییر کرده بود!

از خودش فاصله ام داد و با صدایی که داشت به جیغ زدن نزدیک می شد، گفت:



رستا. باورم نمی‌شه که دارم می‌بینمت. کجا بودی تو؟ ستاره‌ی  
سهیل شدی!

در جواب تمام جملاتش لبخندی تحویلش دادم.

دوباره در آغوشم کشید و بعدش کنار نگین نشست و شروع کردیم  
به صحبت کردن. در واقع او می‌پرسید و من جواب می‌دادم و خودم  
را آماده کرده بودم که هر آن از اشکان پرسد؛ اما هیچ نپرسید.

اکثریت جمعیتی که در این میهمانی حضور داشتند، در عروسی  
باشکوه من و اشکان شرکت کرده بودند و من، احمق بودم؛ احمق  
بودم که این‌جا نشسته بودم؛ آن هم بعد از یکی\_دو سال  
فاصله گرفتن و دوری کردن!

نمی‌دانم نگین چه فهمید که انگشتانم را برای لحظه‌ای فشرد؛ من اما  
داشتم بدترین حال دنیا را تجربه می‌کردم. حس می‌کردم زیر نگاه  
ذره‌بینی بقیه هستم. حالا اشکان فراموشم شده بود و ترس‌های  
جدیدی در سرم در حال شکل گرفتن بود.

حس می‌کردم همه مرا نگاه می‌کنند؛ حس می‌کردم همه به من فکر  
می‌کنند؛ حس می‌کردم دلیل خنده‌ها من هستم. حس می‌کردم...

رستا!

با تاخیر و گیجی حواسم را به حدیث دادم که پرسید:

کجایی تو؟

پلک زدم و گفتم:

راستینتون هنوز مجرده؟

نگین خندید:

مجرده اما تو امیدوار نباش!

حدیث یکی به بازویش کوبید:

اگر قرار بود تو رو بگیره، تو این سالها یه اتفاقی می افتاد. دیگه

وقتشه که من شانسم رو امتحان کنم!

خیلی دوست داشتم درگیر بحثشان شوم؛ بگویم و بخندم اما شرایط

برای من عادی نبود. نگین و حدیث داشتند سر راستین بحث

می کردند. یکی نگین می گفت و یکی حدیث و من، گه گاهی

لبخندی تحویلشان می دادم و در این مدت با کسانی که متوجه

حضورم می شدند و نزدیک می آمدند، سلام و احوال پرسی می کردم.

حالم به بدیِ آن اول نبود. داشتم تلاش می‌کردم که جمله‌های مثبت را به یاد بیاورم. صدای راستین تماماً در سرم بود و تداعی کردن جملاتش امید می‌دادم. آن قدری این کار را با خودم تکرار کردم که حالم به وضوح بهتر شد.

حالا گاهی در جواب به صحبت‌های نگین و حدیث چیزی می‌گفتم. گاهی می‌خندیدم. گاهی فراموشم می‌شد که اشکان هم در این میهمانی حضور دارد؛ اما بخت، با من یار نبود! بخت با من، از همان آخرین پنج‌شنبه‌ی زندگی مشترکم یار نبود. یار نبود که درست وقتی داشتم خودم را با شرایط تطبیق می‌دادم، نگاهم به یک جفت چشم سیاه‌رنگ افتاد. یک جفت چشم که خیره مانده بود به من!

هیچ وقت یادم نمی‌آمد که ضربان قلبم تا آن حد بالا رفته باشد. قلبم تند می‌زد اما به نظر می‌رسید در پمپاژ کردن خون به رگ‌هایم عملکرد خوبی ندارد.

یخ‌زدگی از انگشتانم بالاتر رفت؛ از ساعدهای برهنه‌ام گذشت و به بازوهایم رسید و تا به خودم بیایم، تمام تنم یخ زد.

چشمان سیاه‌رنگ همچنان داشتند نگاهم می‌کردند و من یخ می‌زدم  
 و یخ می‌زدم و یخ می‌زدم!  
 عوض شده بود اما چشمانش نه؛ چشمانش همان بودند؛ سیاه، نافذ و  
 اعصاب‌خردکن!  
 \_رستا!

با صدای هشدار دهنده‌ی نگین به خودم آمدم.

نگاه مبهوت و ناباورم را به صورتِ نگین دوختم؛ نگرانی،  
 پررنگ‌ترین حسِ چشمانش بود.  
 لب‌هایش را تکان داد:

\_بچه‌ها می‌گن مهلا بارداره. دوقلو؛ هر دو پسر!

گیج شدم. مهلا که بود دیگر؟

چشم از نگاه نگین گرفتم؛ چشمانش برخلافِ لحنی که سعی می‌کرد  
 عادی جلوه‌اش دهد، ابداً عادی نبودند.

صورتش را کمی چرخاند و من، علت را وقتی فهمیدم که جمله‌ی بعدی‌اش را شنیدم:

\_داره نگاهت می‌کنه! یه چیزی بهم بگو!

چه می‌گفتم به نگین؟ چه می‌گفتم که مثلاً طبیعی برخورد کرده باشم؟ چطور رفتار می‌کردم که نشان دهد من عینِ خیالم هم نیست که آن آدم، آن طرفِ سالن ایستاده و من را نگاه می‌کند!

تنها چیزی که گفتم این بود:

\_من حالم خوب نیست نگین.

و نگین در جوابم گفت:

\_واقعاً مهلا رو یادت نیست؟ ما که یه چشم‌آبی بیشتر نداشتیم تو دانشکده!

گفته بود "آبی" اما من چرا حواسم به "سیاه" بود؟

\_قدش کوتاه بود نسبتاً؛ ریزه‌میزه بود و خوشگل! از بچه‌های برق بود. هم‌ورودیِ خودمون.

حدیث دوباره به گفت‌وگوی مان پیوست:

— کی ریزه‌میزه و خوشگل بود؟

نگین با هیجان گفت:

— رستا مهلا رو یادش نمی‌آد.

حدیث جوری نگاهم کرد که عاقل به دیوانه؛ البته که نگاهِ درستی بود!

حدیث هم شروع کرد به آدرس دادن. نگین همراهی‌اش می‌کرد و من درحالی‌که در دنیای دیگری سپری می‌کردم نگاهم را میانشان می‌چرخاندم.

من، اشکان را دیده بودم؛ بعد از دو سال دیده بودمش؛ بعد از آن تاریکی‌ها و ترس‌ها، دیده بودمش.

گوشی در جیبم لرزید و مرا از دست توضیحات نگین و حدیث نجات داد. بیرون کشیدمش و پیام راستین را روی صفحه‌اش دیدم  
"احوالت؟"

از بچه‌ها عذرخواهی کردم و در جواب به راستین، با انگشتان

بی‌تمرکزم نوشتم

"دید من رو راستین"

جوابم را فوراً داد

"تو هم دیدیش؟"

این دیگر چه سوالی بود؟ برایش یک اسمیلی بی دهان فرستادم و منتظر به وضعیت در حال تاپش نگاه کردم.

نگین سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم پرسید "خوبی؟"

به چشمانش نگاه کردم و هنوز سوالم را نپرسیده، جواب داد:

رفت! تو این سالن نیست.

تمام آن چه که در ریه‌هایم حبس کرده بودم را به یکباره خالی کردم و لرزیدن گوشه‌ی در دستانم توجهم را جلب کرد.

نگاهم را پایین فرستادم و پیام راستین را خواندم

"هنوز کچله یا مو کاشته؟"

دیوانه بود برادر من!

یک اسمیلی خنده برایش فرستادم و نوشت

"دماغش چی؟ عمل کرده یا هنوز قبل از خودش از در می‌آد تو؟"

این بار علاوه بر اسمیلی، خودم هم خندیدم! انگار نه انگار که همین چند لحظه‌ی پیش، در قعر جهنم بودم!

ردوبدل کردن همان دو-سه پیام با راستین، شارژم کرد.

بعد از آن که گفت کاری برایش پیش آمده، گوشی را کنار گذاشتم و خطاب به نگین گفتم:

—می‌خوام برم سرویس بهداشتی.

زودتر از من بلند شد:

—بریم!

همراهش شدم و سعی می‌کردم زیادی نگاهم را در سالن نچرخانم. نگین رساندم به سرویس بهداشتی و خودش گفت که منتظرم می‌ماند.

گوشی‌ام را به دستش دادم و با بستنِ در، نفسم را رها کردم.

مستقیماً رفتم سراغ آینه و به تصویری که از من به نمایش

می‌گذاشت خیره شدم. نمی‌دانم چرا، اما نیاز داشتم به دیدنِ خودم.



موهایم را از روی صورتم کنار زدم و سرم را جلوتر کشیدم.  
 می خواستم بدانم بعد از این دو سال، مقابل اشکان چطور به نظر  
 رسیده‌ام. نمی خواستم یک زنِ مطلقه‌ی شکست خورده به نظرش  
 بیایم؛ نمی خواستم بفهمد که من در این دو سال چه کشیده‌ام. اشکان  
 نباید می فهمید؛ نباید می دانست!

انگشتانم را روی گونه‌هایم گذاشتم. ناخن‌هایم چقدر بدفرم و  
 بی‌روح بودند.

مشت کردم دستانم را و پایین کشیدمشان. دوباره آن حسِ لعنتی و  
 دیوانه‌کننده آمده بود سراغم! چه اهمیتی داشت چه شکلی باشم؟ چه  
 اهمیتی داشت موفق به نظر برسم یا شکست خورده؟ چه اهمیتی  
 داشت چشمانم برق بزنند یا بی‌فروغ به نظر برسند؟ چه اهمیتی  
 داشت دست‌هایم رنگی و پر زرق و برق باشند یا شبیه به یک آدم  
 جامانده از زندگی؟ اشکان در بهترین حالت من آن بلا را سرم آورده  
 بود! وقتی زنده بودم و امیدوار به زندگی! وقتی سرزنده بودم و  
 پرانگیزه! حالا دیگر چه اهمیتی داشت چه باشم؟ واقعاً چه اهمیتی  
 داشت!؟

با ضربه‌هایی که به در خورد، به خودم آمدم. بی‌هدف دستانم را شستم و بی‌آن‌که دیگر سر و کاری با آینه داشته باشم، از سرویس بهداشتی بیرون رفتم.

کسی پشتِ در منتظرِ خروج بود! از کنارش گذشتم و نگاهم را برای پیدا کردنِ نگینِ چرخاندم؛ جایی که انتظار داشتم بینمیش، نبود. کمی از سرویس بهداشتی فاصله گرفتم و میانِ جمعیت چشم چرخاندم و ندیدنش کلافه‌ام کرد.

برخلافِ میلِم، به دنبالِ چهره‌ای آشنا، میانِ صورت‌های ناآشنا نگاهم را جابه‌جا کردم؛ همه غریبه بودند.

جلوتر رفتم؛ کجا غیش زده بود نگین؟!

اضطراب به جانم افتاد و تصمیم گرفتم برگردم به همان جایی که دقایقی قبل در حالِ گفت‌وگو بودیم!

سه پله‌ی جداکننده‌ی میانِ دو سالن را طی کردم و می‌خواستم یک‌راست به سراغِ همان کاناپه‌ای که تا دقایقی پیش، متعلق به من و نگین و حدیث بود، بروم اما با دیدنِ گروهی جدید که پرش کرده

بودند، متوقف شدم. نگاهم را میان چهره‌های ناآشنا چرخاندم تا حداقل حدیث را میانشان بیابم اما به نتیجه نرسیدم. گوش‌ام همراه نگین بود و من حالم شبیه به حال پنج‌سالگی‌ام وقتی که در شهربازی گم شده بودم.

ترس به اضطراب اضافه شد و مرا بیچاره‌تر کرد. شروع کردم به لعنت کردن نگین و قدم تند کردم به سمت همان اتاقی که به عنوان اتاق پرو در نظرش گرفته بودند. آدم‌ها را نمی‌دیدم؛ نمی‌دیدم که به شدت تنه زدم به یکی‌شان! عذرخواهی‌کنان فاصله گرفتم و هنوز چند قدمی دور نشده بودم که کم مانده بود به دیگری برخورد کنم. لعنت به من؛ لعنت به من و به من و به من! کجا بود اتاق پرو؟ چرا پیدایش نمی‌کردم؟

حواسم را جمع کردم تا بیشتر از آن جلب توجه نکنم اما این جمع کردنِ حواس، شاید چند ثانیه هم به من خدمت نکرد! همانی که فراری بودم ازش، اتفاق افتاد. رسیدم به آن نقطه‌ای که نباید. رسیدم به آن فاصله‌ی ممنوعه. آن همه دورِ باطلِ زدن، نتیجه‌اش شده بود سقوط!

اشکان روبه‌رویم بود؛ با فاصله‌ای کمتر از چند قدم و من، تازه فهمیدم رویارویی، آنی که چند دقیقه‌ی پیش اتفاق افتاده، نبوده! باید فرار می‌کردم؛ باید تغییر مسیر می‌دادم اما پاهایم را قفل کرده بودند به زمین.

چشم در چشم شدنِ قبل، در مقابلِ اتفاقی که حالا داشت زیر نگاهش برایم می‌افتاد، یک شوخی بود!

کاش دستی می‌آمد و مرا از وسط این میهمانی برمی‌داشت و برم می‌گرداند به خانه.

لحظه‌ی کشنده‌ای بود و من داشتم یک‌به‌یکِ علایمِ حیاتی را به عمرِ بیست و هفت ساله‌ام می‌باختم!

تنها کاری که از دستم برآمد، این بود که نگاهم را از آن چشمانِ بدرنگ جدا کنم.

نگاهم پایین افتاد و ماند روی لیوانی که میانِ انگشتانش بود؛ لیوانی که انگار میانه‌ی راه متوقف شده بود؛ نه آن قدری پایین گرفته شده بود و نه نزدیک به لب‌ها!

به نظر می‌رسید که او هم از دیدن دوباره‌ی من شوکه است؛ لیوانش که این را می‌گفت!

یکی از پاهایم را به زور و ضرب بلند کردم و قدری به عقب کشاندمش؛ نگاهم اما کار خودش را می‌کرد. داشت روی انگشتانِ همان دستِ چپی که بندِ لیوان بود، کنجکاوانه می‌گشت.

اخبارِ مربوط به این آدم را در این دو سال نگرفته بودم؛ خبر نداشتم که بعد از من چه کرده اما نگاهم می‌گفت که حداقل در بندِ تعهدی جدید نیست؛ گرچه حلقه، برای این آدم معنای تعهد نمی‌داد!

جان‌کندن همین بود دیگر؟

همینی که من داشتم تلاش می‌کردم راهی پیدا کنم برای خلاصی اما هرچه دست‌وپا می‌زدم، اتفاقی که آن ثانیه‌های کُشنده را خاتمه دهد، نمی‌افتاد.

گیر افتاده بودم در لحظه؛ زمان ایستاده بود. یک نفر باید می‌آمد و از من فیلم می‌گرفت؛ قطعاً چالشِ مانکنِ خوبی از داخلش درمی‌آمد!  
\_ رستا؟ این جایی؟

صدا، صدای نگین بود. خودش کجا بود؟ نمی‌دانستم!

می‌خواستم چشمانم را برای پیدا کردنش بچرخانم اما چشمانم هم مثل آن پاهای لعنتیِ قفل‌شده در یک بدن بودند و از یک مغز فرمان می‌گرفتند؛ مغزی که خاموش شده بود!

بازویم کشیده شد و بالاخره میدان دیدِ من تغییر کرد و این بار خلاصه شد در صورتِ نگین.

\_ چرا ایستادی وسطِ سالن؟

تنها یک کلمه بود که من در آن لحظه‌ها توانایی بیان کردنش را داشتم:

\_ بریم!

فشار انگشتانش روی بازویم بیشتر شده بود و با هدایتِ همان‌ها بود  
که حرکت کردم.

—خوبی رستا؟

تکرار کردم:

—بریم.

—کجا بریم؟

نگاهم را میانِ افرادِ حاضر در سالن چرخاندم:

—بریم خونه!

—قرار شد ...

صحبتش را قطع کردم:

—من می‌خوام برم و تو نیازی نیست که همراهم بیای. می‌تونم

تاکسی بگیرم.

متوقف شد و ایستاد مقابلم؛ به صورتم نگاه کرد و حتماً درماندگی را

از نگاهم خواند که رضایت داد:

—بریم.

دل در دلم نبود برای رسیدن به خانه.

نمی‌دانم با چه سرعتی از بچه‌هایی که نگین با آن‌ها خداحافظی می‌کرد، خداحافظی کردم؛ هنگامِ دلیل آوردنش برای زود ترک کردن میهمانی سر تکان دادم و دستِ آخر به همان اتاقِ پر لباس رفتم؛ بارانی‌ام را پوشیدم و با سَری که پایین انداخته بودمش، آن خانه را ترک کردم؛ سوارِ ماشینِ نگین شدم و ثانیه‌ها را شمردم برای رسیدن به خانه.

مامان و بابا خانه نبودند و من می‌دانستم که قبل از ساعتِ دوازده بر نمی‌گردند. امیدم به خانه بودنِ راستین بود که با خاموش بودنِ چراغِ اتاقش از بین رفت. چاره‌ای نداشتم جز تنهایی! به اتاقم رفتم و با عجله و کمی عصبی، لباس‌ها را از تنم کندم و پناه بردم به حمام و آب.

ذهنم روی هیچ موضوعِ دیگری به جز دیدنِ اشکان نمی‌توانست تمرکز کند. از آن لحظه که برای بارِ دوم دیده بودمش، تا همین حالا که آب داشت رنگ‌ها را از صورتم می‌شست، نتوانسته بودم حواسم را جمع کنم.



همیشه در حمام راحت بودم؛ چهاردیواری جمع و جوری که وقتی در آن بودم، کسی کاری به کارم نداشت.

افکارم را رها کردم و اجازه دادم برای لحظاتی تا هر کجایی که می‌خواهند، پیشروی کند.

نشستم زیر آب و پلک‌هایم را بستم. صورت اشکان، کم‌کم پشت پلک‌هایم شکل گرفت و من آن قدری تصحیحش کردم که همانی شود که باید. می‌خواستم همان صورتی که یک ساعت پیش دیده بودم را داشته باشم؛ همان صورت استخوانی و فک خوش تراشش. همان نگاه اعصاب خردکن و موهایی که بلندتر از دو سال پیش نگاهشان داشته بود.

خاطرات افسار پاره کردند و در سرم جولان دادند؛ من داشتم انگشتانم را لابه‌لای موهایش حرکت می‌دادم و اشکان خیره به لپ‌تاپی که در وضعیت درازکش روی سینه‌اش گذاشته بود، چیزی را چک می‌کرد.

بالاخره توانستم حواسش را پرت کنم؛ چشم از لپ‌تاپش گرفت و  
خیره به چشمانم گفت

"نکن بچه"

انگشتانم را پایین‌تر کشیدم؛ از روی گردن ردشان کردم و  
رساندمشان به جایی زیر یقه‌ی تی شرتِ خانگی‌اش.  
همچنان داشت نگاهم می‌کرد. آن موقع‌ها که نگاهش اعصاب‌خردکن  
نبود؛ آن موقع‌ها من دلم می‌رفت برای نگاهش.

انگشتانم را این‌بار از مسیرِ دیگری واردِ تی شرتش کردم؛ با  
سرانگشتانم روی عضلاتِ شکمش چیزهایی کشیدم و آخر سر،  
کاری کردم که آن لپ‌تاپ را کنار بگذارد و بگوید

"مثلِ این که این جوری کارمون نمی‌شه!"

پلک‌هایم را باز کردم؛ از موهایش به کجا رسیده بودم!  
برگشتم به تصویرش؛ آن قدری در آن دیدارِ آخر غرقِ صورتش بودم  
که دقت نکرده بودم به آن‌که چه پوشیده؛ اما مگر می‌شد که بد  
پوشد؟

دوباره خاطرات هجوم آوردند؛

در همان یک سال، چقدر لباسِ سِتِ خریده بودیم. خیلی هایشان را فرصت نشد بپوشیم. سلیقه‌اش خوب بود در انتخابِ لباس؛ آن قدری که با من کاری کرده بود که بدونِ خودش به خریدِ نروم و بعد از خودش، خریدِ برایم حکمِ عذابِ داشت و جز در صورتِ نیاز، راهم به سمتِ پاساژها نمی‌افتاد.

حالش خوب بود؛ مطمئن بودم. من حالت‌های صورتش را می‌شناختم! صورتِ امروزش هیچ نشانی از غم یا یک سختیِ طولانی‌مدت نداشت.

مگر من بود؟

مگر من بود که تا یک ماه، هر شب تب کند؟

مگر من بود که فشارش بیافتد، سرگیجه بگیرد و جایی از خانه نباشد که در آن زمین نخورده باشد؟

مگر من بود که اولِ جوانی، تارهای سفید را لابه‌لای موهایش ببیند؟ صورتش همان بود؛ شاید حتی بهتر از دو سالِ گذشته‌اش.

سی‌سالگی را رد کرده بود؛ همین چند ماه پیش تولدش بود؛ تاریخی که من خودم را در این دو سال کشته بودم که ذهنم یاد بگیرد نسبت

به آن بی توجه باشد اما از اواخرِ مهر، مغزم شروع می‌کرد به هشدار  
دادن و یادآوری، تا خودِ دهمِ آبان!

با ضرباتی که به درِ حمام خورد، جدا شدم از افکارم.  
صدای راستین را شنیدم:

\_رستا؟

فشارِ آب را کم کردم:

\_دارم دوش می‌گیرم.

\_خوبی؟!

به راستین محال بود دروغ بگویم؛ حتی درموردِ حالم:

\_نه!

صدایش را بعد از مکثی نسبتاً طولانی شنیدم:

\_بیا بیرون صحبت می‌کنیم.

دستم را کشیدم برای برداشتنِ شامپو:

\_می‌آم الان.

\_می‌رم یه چیزی برای شام درست کنم؛ بیا پایین!

شروع کردم به کفی کردن موهایم. افکارم را کنار زدم و به حالِ بدم،  
وعده‌ی راستین را دادم. راستین بلد بود من و حالِ بد را از هم دور  
نگه دارد.

به آنچه که راستین داخلِ ماهی‌تابه ریخته و در حالِ هم‌زدنش بود،  
نگاه کردم و پرسیدم:

— چی داری می‌پزی؟

چرخید و نگاهم کرد:

— املتِ مخصوصِ راستین‌پز.

در هرچه که خوب بود، در آشپزی نبود!

با قیافه‌ای کج و کوله نگاهش کردم و گفتم:

— نمی‌شد زنگ بزنیم پیتزا بیارن؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

— واقعاً که بدسلیقه‌ای!

داشتم سربه‌سرش می‌گذاشتم و گرنه که من و اشتهای، مدت‌ها بود که  
میانه‌ی خوبی با هم نداشتیم.

یکی از صندلی‌های میز آشپزخانه را بیرون کشیدم و در حال  
نشستن، راستین پرسید:

— چه خبر از دوستان؟ دختراشون خصوصاً!

کناره‌ی انگشت کوچکم را روی گلبرگ تنها گلی که داخل گلدان  
روی میز بود، کشیدم و گفتم:

— خیلی‌ها رو ندیدم. خیلی‌ها هم هنوز نیومده بودن که ما برگشتیم!  
دو بشقاب، دو چنگال و دو لیوان روی میز گذاشت:

— که این‌طور!

چیزی نگفتم.

رفت سراغ یخچال و پرسید:

— نوشابه یا دوغ؟

بعید می‌دانستم امشب چیزی از گلوی من پایین رود و فقط برای  
آن‌که جوابی داده باشم، گفتم:

\_نوشابه!

دو قوطی نوشابه به محتویاتِ روی میز اضافه کرد و بعدش سبدِ نان را به سمتم گرفت. سبد را از دستش گرفتم اما رهایش نکرد و با این کار وادارم کرد به نگاه کردنش.

همین که نگاهم قفلِ چشمانش شد، پرسید:

\_خوبی؟

نگاهش را خیلی تاب نیاوردم؛ سرم را پایین انداختم و راستین گفت:

\_بد بودن هیچ اشکالی نداره!

دروغ چرا؛ خجالت می کشیدم از راستین. انگار که بعد از دو سال،

دوباره برگشته بودیم سرِ خانه‌ی اول!

بی هدف، تکه‌ای نان از سبده‌ی که راستین خودش گذاشتش روی

میز، کندم و با همان سری که همچنان پایین بود، گفتم:

\_بد بودن برای علتی که دو سال طول کشیده و معلوم هم نیست که

کی قراره تموم بشه، اشکال داره؛ خیلی هم اشکال داره!

ماهی تابه‌اش را گذاشت میانِ میز و گفت:

اول غذا بخوریم.

نگاهم را روی محتویاتِ املتش چرخاندم. سوسیس بود و قارچ و چند مدل صیفی جاتِ دیگر.

از جایش بلند شد و گفت:

سس رو فراموش کردم.

با نگاه دنبالش کردم؛ دوباره تا یخچال رفت و آمد و وقتی نشست، برایم غذا کشید.

بی‌رغبت به تکه‌های تخم‌مرغ نگاه کردم؛ راستین اما مثل همیشه با ولع شروع به خوردن کرد و لقمه‌ی دوم را که چپاند داخل دهانش، سوالی نگاهم کرد و اشاره زد به بشقابم؛ من اما بشقابم را پس زدم:

اصلاً میل ندارم راستین.

لقمه‌ی پُر و پیمانی برایم گرفت:

میل ندارم دیگه چیه؟

حق داشت میل نداشتن را درک نکند؛ غریبه بود با این حس!



گرفتم لقمه را از دستش و به سختی و به زورِ نوشابه پایین فرستادمش.

راستین یک لقمه‌ی دیگر را هم به زور به خوردم داد و بعدش دیگر اصراری برای لقمه‌های بیشتر نداشت. من هم منتظر ماندم تا غذایش را تمام کند.

آن‌چه در بشقابش بود را خورد؛ آن‌چه در بشقابِ من هم بود را خورد؛ آن‌چه در ماهی‌تابه مانده بود را هم خورد و درست لحظه‌ای که هیچ چیزِ دیگری برای خوردن نمانده بود، عقب کشید و نگاهش می‌گفت که هنوز هم سیر نشده!

از روی صندلی بلند شدم؛ میز را جمع کردم و صدای راستین را شنیدم:

— بشین تا حرف بزنیم.

ظرف‌های کثیف را در سینک رها کردم و برگشتم به صندلی‌ام. راستین داشت عمیقاً نگاهم می‌کرد و من هم عمیقاً غمگین بودم.

نگاهم را معطوف کردم به انگشتانم تا از نگاهِ راستین فرار کرده باشم  
و شنیدم که گفت:

—هر چی الان تو سرت داره می‌گذره رو بهم بگو رستا!

سخت بود حرف‌زدن از آن افکارِ کشنده اما مقابلِ من، راستین  
نشسته بود؛ کسی که برای شنیدنِ تمامِ حرف‌های من، همیشه وقت  
داشت و اشتیاق.

رومیزی را به بازی گرفتم و گفتم:

—اصلاً عوض نشده بود! از دو سال پیش هم بهتر بود. این یعنی  
بهش سخت نگذشته؛ یعنی عینِ خیالش هم نبوده... یعنی...  
بغضِ لعنتی آمد و سدِ راهِ گلویم شد.

راستین دستش را جلو کشید و هر دو دستم را با هم میان انگشتانش  
فشرده:

—آروم باش قربونت برم.

بغضم ترکید:

—یه تار موی سفید هم لابه‌لای موهاش نبود. حتی یه چین هم گوشه‌ی چشمش نیافتاده بود. نگاهش برق می‌زد.

گریه وضوح کلامم را کم می‌کرد:

—مگه تو نمی‌گفتی هر چی من عذاب بکشم، اون صد برابرش رو می‌کشه؟ مگه نمی‌گفتی برای اون سخت‌تر از منه؟ مگه نمی‌گفتی...  
دستانم را از زیر انگشتان راستین بیرون کشیدم و صورتم را پوشاندم و های‌های زیر گریه زدم.

هرچه صورت اشکان یادم می‌آمد، گریه‌ام شدیدتر می‌شد.

بازوهای راستین به دادم رسیدند؛ میان خودشان جایم دادند و صدایش مرهمی شد روی زخم‌های کهنه‌ی سر باز کرده‌ام:

—چرا داری با این حرف‌ها خودت رو عذاب می‌دی رستا؟ تو دیدیش؛ دیر یا زود یه موقعیتی پیش می‌اومد که بخوای ببینیش. به این فکر کن که دیگه ترس از روبه‌روشدن با این آدم قرار نیست آزارت بده. یادته چقدر می‌ترسیدی از دیدن دوباره‌اش؟ الان تجربه‌اش کردی و این ترس تموم شده. چه اهمیتی داره که اون آدم ظاهرش چه شکلی باشه؟ بهش خوب گذشته یا بد؟ اون آدم برای

تو تموم شده؛ همه چیزش تموم شده. تو حتی نباید به رنگِ موهاش  
و چین‌های گوشه‌ی چشمش، فکر کنی.

آرامشی که حرف‌هایش می‌داد، لحظه‌ای بود؛ بعد از آن طوفان  
شدیدتر از قبل به جان احساساتم افتاد؛ گریه‌ام شدت گرفت و  
گلایه‌هایم بیشتر شد:

— من براش هیچی نبودم راستین. هیچی نبودم که بعد از من آخ هم  
نگفته. تو فکرهام همیشه این تصور رو داشتم که شکسته، که از غم  
مرده، که پیر شده، که باخته؛ اما اون سرِ پاست و من شکسته. اون  
زنده‌ست و من مرده. اون جوونه و من پیر. اون برنده‌ست و من  
بازنده!

پایان فصل دوم

فصل سوم

روز دوم

"برزخ"

جمعه‌ی دیوانه‌کننده‌ای بود؛ برخلاف آن پنجاه جمعه‌ای که با هم  
گذرانده بودیم!

تمام شب خواب به چشمانم نیامده بود به هوای صبح جمعه‌ای که  
تو بیدار شوی و با حرف‌ها و توضیحات، تمام حس و حال بد و  
مزخرف شب گذشته را از بین ببری؛ اما تو هم نخوابیده بودی؛ این  
را چشمان سرخ‌رنگ و بی‌خوابت می‌گفت.

خواب، دلیل قسر در رفتن دیشبت بود. من هرچه پرسیده بودم "چه  
شده؟"، تو فقط بی‌خوابی و خستگی را بهانه کرده بودی و مرا  
گذاشته بودی که در همان خلاء بمانم.

بگذریم که من چه کشیدم از شب تا صبح؛ شبی که فقط امید مرا  
وصل کرد به صبح؛ امید صبح جمعه‌ای که تو تمام کنی حال بدی که  
به جان من نشسته بود را.

صبح شد اما حال بد نرفت!

صبح شد و من سعی کردم به روی خودم نیاورم که تو دیشب چقدر خارج از عرف رفتار کرده‌ای. حتماً دلیلی داشتی؛ یک دلیل قانع‌کننده، و من منتظر شنیدنش از زبانت بودم!

آن صبح، مثل هر صبح روز تعطیل دیگری، میز صبحانه را مفصل‌تر چیدم. هیچ وقت دیگری نبود که من آنقدر گرسنه باشم. احساس ضعف داشت زانوهایم را خم می‌کرد؛ اما راضی نشدم بدون حاضر شدن سر میز، صبحانه را شروع کنم.

به اتاق که برگشتم، نبودی؛ صدای آب می‌گفت که به حمام رفته‌ای؛ حمامی که نمی‌دانم خودت آنقدر طولش داده بودی یا من بی‌طاقت بودم و بی‌صبر برای تمام شدنش.

بالاخره آمدی؛ آمدی و با آن موهای نمدار نشستی سر میز. چشمانت هنوز داشت بی‌خوابی را فریاد می‌زد و حتی دقیقه‌ها زیر آب بودن هم، تاثیری رویشان نگذاشته بود.

برایت چای ریختم؛ در لیوان مخصوص خودت؛ کمی کم‌رنگ؛ همان‌طور که همیشه می‌خواستی!  
چای را گذاشتم مقابلت.

تشکر کردی اما نگاهم نه! از دیشب بود که نگاهم نمی کردی؛ از نگاهم فراری بودی! چرا؟!

لیوانِ خودم را هم پر کردم از چای و نشستم مقابلت. دیگر همه چیز مهیا بود برای حرف زدنت.

خیره ماندم به لب‌هایت و وقتی انتظارم طولانی شد، احتمال دادم که گرسنه باشی؛ درست مثل خودم که سروصدای معده‌ی خالی مانده‌ام داشت بیچاره‌ام می کرد.

من ظالم نبودم که بخواهم گرسنه و تشنه از تو حرف بکشم. نگاهم را برداشتم از روی لب‌هایت و دادمشان به لیوانم و بخاری که ازش بلند می شد.

تو در سکوت، تکه‌ای نان برداشتی اما من هرچه صبر کردم لقمه‌ای درست کنی، به نتیجه نرسیدم! حواست نبود؛ آن‌جا نبودی و خدا می دانست که داشتی کجا سیر می کردی!

برای خودم لقمه‌ای نان و پنیر گرفتم و به دادِ معده‌ی در حال سوزشم رسیدم و وقتی بی حرکتی تو ادامه دار شد، دیگر طاقت

نیاوردم و صدایت زدم و صدا زدنم همزمان شد با زنگ خوردن گوشیات؛ گوشی‌ای که همراه خودت آورده بودی‌اش سرِ میز!

و من دیدم که با زنگ خوردنش، چطور شش دانگِ حواست جمع شد.

تلاش کردم تا اسمی که روی صفحه‌ی گوشیات افتاده بود را بخوانم اما تو آنقدر سریع واکنش نشان دادی که نگاهم جا ماند از دید زدن صفحه‌ی گوشیات.

تماس را رد دادی و گوشی را برگرداندی روی میز و آن تکه نان، هنوز میان انگشتان دست چپت بود.

لقمه‌ی نیمه‌خورده‌ام را رها کردم روی میز و دیگر صبرم لبریز شد. صدایت زدم؛ هشداردهنده، و از دیدن نگاهت وحشت کردم.

چه داشت نگاهت آن صبح؟

چه داشت که من با دیدنش فاتحه‌ی خوشبختی‌مان را خواندم؟



دلم جوشید. همان یک لقمه‌ی نصفه و نیمه‌ای که خورده بودم در  
معدهام سنگینی کرد.

چه داشت نگاهت اشکان؟

چه داشت که ته‌مانده‌های امیدم را سوزاند؟

چه داشت که مرا برد روی بالاترین ارتفاع جهان و پرتم کرد به قعرِ  
عمیق‌ترین دره؟

کلمه‌ها دیگر به دردم نمی‌خوردند. می‌خواستم به واسطه‌شان از تو  
بپرسم چه شده؛ اما دروغ چرا؟ وحشتِ دانستن افتاده بود به جانم.

آن‌طور که تو نگاه می‌کردی، وسوسه‌ی دانستن پر می‌کشید!

در جنگ با نگاهت بودم که گوش‌هایت باز زنگ خورد. این‌بار  
صفحه‌اش را ندیدم؛ گوش‌ی را به پشت گذاشته بودی روی میز. برش  
داشتی و مقابلِ چشمان من، خاموشش کردی.

که بود پشتِ خط؟

که بود که تو تمایلی به صحبت کردن نشان نمی‌دادی؟

معدهام ده برابرِ قبل می‌سوخت. به بلوزی که به تن داشتم چنگ زدم.

اخم نشست میان ابروانم؛ تو اما نمی‌دید!

دیگر هیچ میلی به خوردنِ آن صبحانه نداشتم؛ اشتهايم کور شده بود.  
 ابرهای سیاه بالا سرِ زندگی مان بودند و من می دانستم که طوفان در  
 راه است. دلم تند و تند گواه بد می داد. سیل می آمد و خوشبختی مان  
 را آب می برد!

با بلند شدن صدای زنگِ تلفنِ خانه، هر دومان از جا پریدیم؛ یعنی  
 اول تو از جا پریدی و من، از ترسِ حرکتِ تو بود که بلند شدم.  
 فکر می کردی پشتِ آن تماس کیست که آن طور دستپاچه شدی؟!  
 رفتی سراغِ تلفن و من، اگر می خواستم هم به تو و آن سرعتِ  
 فضایی ات نمی رسیدم!

تلفن را برداشتی و با اخمی که میان ابروهایت نشسته بود، به  
 صفحه نمایشش خیره شدی. داشتی مرا آن صبح می کشتی اشکان!  
 با کلافگی گوشی را گرفتی به سمتم و من، کش آمدم به سمتِ تو و  
 تلفنِ داخلِ دستت. می گویم کش آمدم چون آن پاها از ضعف و  
 بهت بود که حرکت نمی کردند و من ناچار می شدم بکشمشان به  
 سمتت.

تلفن را گرفتم از دستت؛ شماره‌ی خانه‌مان رویش افتاده بود و من،  
دعا کردم که مادرم پشتِ خط نباشد. مادرم مرا می‌خواند و محال بود  
صدایم را بشنود و ساده از کنارش بگذرد!

با بدبختی جواب دادم آن تماس را و شنیدن صدای راستین، نفسِ  
حبس‌شده‌ام را آزاد کرد؛ اما دیدن نگاهِ تو که خیره مانده بودی روی  
صورت‌م، باعث شد نفس‌کشیدن فراموشم شود.

راستین داشت چیزهایی می‌گفت و من، گیر کرده بودم در برزخِ نگاهِ  
تو!

نگاهم قفلِ چشمان تو بود و جوابِ سوالات راستین را با "بله" و  
"خیر" می‌دادم و آن قدر بی‌حواسی به خرج دادم در حرف‌زدن که از  
کوره در رفت.

تماس را قطع کردم؛ در آن لحظه راستین و دلخور شدنش برایم مهم  
نبود. مهم تو بودی؛ تو و نبضِ حالِ خوبمان که از دیشب نمی‌زد!

داشتم همچنان به چشمانت نگاه می‌کردم که گوشی در دستانم زنگ خورد. به هوای آن که راستین است، بی‌آن که به شماره نگاه کنم، جواب دادم. منتظر شنیدن صدای راستین بودم اما شنیدن یک صدای ظریف دخترانه متعجبم کرد.

صدایش را نشناختم اما لحنش را چرا؛ آن لحن دستوری که بی سلام و احوال‌پرسی، می‌خواست گوشی را به دست برسانم، متعلق به هیچ کسی نبود جز شادی!

حوصله‌ی حرف‌زدن با خواهر کوچکت را در روز عادی نداشتم، چه برسد به آن روز دیوانه‌کننده!

گوشی را بی‌هیچ حرفی گرفتم به سمت.

مغزم در آن لحظه‌ها کار نمی‌کرد. به تو خیره شدم؛ به تویی که گوشی را فقط کنار گوشت نگه داشته بودی. باز من حالم بهتر بود و یک "بله" یا "خیر" به راستین تحویل می‌دادم؛ تو از پس گفتن همان هم بر نمی‌آمدی!

تماس را با یک جمله قطع کردی؛

"دیگه زنگ زن"

و من آن لحظه هیچ ایده‌ای برای فهمیدنش نداشتم.

گوشی را رها کردی روی کاناپه و همان‌جا ایستادی و چند ثانیه خیره ماندی به نمی دانم چی!

نزدیک آمدم و دست روی بازویت گذاشتم. چرخیدی به سمتم و چشمانت، دیوانه‌ام کردند. چه بر سرت آمده بود اشکان؟

کلمه‌ها در دهانم ماسیدند. ابرهای تیره داشتند کار خودشان را می کردند؛ سیل داشت شروع می شد.

درست لحظه‌ای که داشتم پس می افتادم لب باز کردی! لب باز کردی و گفתי

"چیزی نپرس رستا؛ خودم همه چیز رو برات توضیح می دم؛ همه چیز رو"

جمله‌هایت امیدی را در دلم زنده نکرد.

منتظر خیره‌ات ماندم و چیزی نگفتم؛ چه داشتم اصلاً برای گفتن؟

یک قدم به سمتم آمدی و فاصله را از بین بردی. نگاهم کردی و نگاهم کردی و نگاهم کردی؛ و من، ذوب شدم و ذوب شدم و ذوب شدم!

دو دستت بالا آمد و نشست دو طرف صورت من.

کاش تمام می‌کردی نگاه کردنت را؛ به خدا که دیگر طاقتش را  
نداشتم!

تلفن زنگ خورد. دلم زیر و رو شد؛ همه چیز دیگر داشت مرا  
می‌ترساند؛ تو اما تکان نخوردی و من، زیر دستانت، نفس هم  
نمی‌کشیدم چه برسد به تکان خوردن.

سرت را نزدیک آوردی و گفתי

"جواب هیچ‌کس رو نده؛ تلفنت رو خاموش کن و تلفنِ خونه رو  
هم از پرینز بکش"

چرا باید این کارها را می‌کردم؟ کاش همان روزِ دوم می‌گفتی و  
خلاصم می‌کردی!

توضیح دیگری ندادی. رهایم کردی و رفتی به سمت اتاق و من،  
بعد از رهاشدن از دست‌های تو بود که حس کردم پاهایم دیگر  
تحملِ وزنم را ندارند.

نشستم روی کاناپه و تو پوشیده در لباس‌های بیرونت از اتاق خارج شدی!

دلَم ریخت؛ وحشتم هزار برابر شد؛ باز داشتی می‌رفتی؟!  
از جایم بلند شدم و تو آمدی و ایستادی مقابلم. مردم تا پرسیدم  
"کجا داری می‌ری؟"

و تو جمله‌ها را پشتِ هم ردیف کردی؛ جمله‌هایی که هیچ کدامشان  
جوابِ سوال من نبود!

گفتی زود برمی‌گردی. گفتی وقتی برگردی، همه چیز را توضیح  
می‌دهی و سوال من هنوز سر جای خودش بود؛ کجا داشتی  
می‌رفتی؟!

رفتن، خاطره‌ی بدِ دیروز را برایم تداعی می‌کرد. من یک روز آن  
شکلیِ دیگر را تاب نمی‌آوردم اشکان. چه کار داشتی می‌کردی با  
من؟

از من گذشتی اما من، با فکرِ این که رفتنت از پا درم می‌آورد بود که  
جان گرفتم و سدِ راحت شدم. نمی‌گذاشتم از آن در بیرون بروی؛ نه  
تا وقتی که آن توضیحی که باید را به من نداده بودی.

سدِ راهت شدم و گفتم

"حرف بزن"

و تو فقط نگاه کردی!

لعنت به چشمانت؛ لعنت به چشمانت و آن سمِ کشنده‌ی درونش.

سرم را پایین انداختم تا نگاهت قبل از شنیدنِ حرف‌هایت از پا درم  
نیآورد.

باید از درِ دیگری وارد می‌شدم. باید راهِ دیگری را انتخاب می‌کردم.

تلفن باز داشت زنگ می‌خورد و شمارشِ زنگ خوردن‌هایش دیگر  
داشت از دستم در می‌رفت!

نگاهم را تا چانه‌ات بالا آوردم و گفتم

"بگو چی شده؟ بذار دوتایی حلش کنیم"

درست بود که در آن لحظه‌ها امیدی نداشتم اما این، راه و روشِ ما  
بود؛ دوتایی حل کردنِ مشکلات را می‌گویم.



تا آن روز هرچه که اتفاق افتاده بود برایمان، با همین روش حلش کرده بودیم اما تو، فراری بودی آن روز. فراری بودی از من و همین داشت مرا توجیه می‌کرد که این مشکل، زیادی جدی‌ست!

گوش ندادی به حرف‌هایم. کنارم زدی و مقاومت کردم؛ نمی‌خواستم بروی. رفتنت مصادف بود با دیوانه شدنم.

مقاومت کردم و فریاد کشیدی و این اولین بار در تمام مدت زندگی مشترکمان بود که تو، سر من داد زدی؛ اولین بارش بود؛ مطمئنم!

زیر گریه زدم. آن بغض را من از دیشب داشتم و فریاد تو، شکسته بودش.

اشک ریختم هم منصرفت نکرد. یکریز می‌گفتی که توضیح می‌دهی! می‌گفتی وقتی برگردی همه‌چیز را می‌گویی اما من نه دیگر طاقت داشتم و نه توان.

کنارم زدی. بی‌رحم شده بودی اشکان. نمی‌دیدید دست و پا زدنم را. کنارم زدی و رفتی و من، در سیل به همراه خوشبختی‌مان غرق شدم.

ساعت‌ها از دستم در رفته بودند؛ ساعت‌هایی که تو معلوم نبود کجا  
و با چه حالی می‌گذرانندی‌شان!

دراز کشیده بودم کفِ خانه و به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کردم.  
صبح، ترکم کرده بودی و حالا، عصر بود! میزِ صبحانه به همان شکلِ  
صبح رها شده بود و تنها تفاوتش، نان‌هایی بود که خشک شده  
بودند و لیوان‌های چایی که رنگشان دیگر داشت به سیاهی می‌زد.  
این بار هیچ تماسی با تو نگرفتم و برای این کار یک علتِ منطقی  
داشتم؛ تویی که صبح با وجودِ حال و روزم و شنیدنِ اصرارهایم  
ترکم کرده بودی، محال بود که با تماسم برگردی به خانه.  
آن عصر، مصداقِ حقیقیِ عصرِ دلگیرِ جمعه بود و من، چه کاری از  
دستم برمی‌آمد جز صبر کردن؟! دیگر حتی فکر و خیال هم  
نمی‌کردم؛ می‌ترسیدم از فکر کردن؛ می‌ترسیدم از افکاری که در سرم  
شکل می‌گرفت. واقعیتش را هم بخواهی، با فکر کردن راه به جایی  
نبرده بودم!

دراز کشیده بودم میان پذیراییِ کوچکِ خانه‌مان؛ ثانیه‌ها را می‌شمردم و گاهی به آن تصویری که از میز صبحانه داشتم، نگاه می‌کردم. آفتاب غروب کرد و عصرِ دلگیرِ جمعه، به شبِ دلگیرِ جمعه تبدیل شد و تنها تغییری که در من ایجاد شد، تغییرِ وضعیتِ دراز کشیدنم از حالتِ طاق‌باز به پهلو بود!

تلفنِ خانه، ساعت هشت و نیمِ شب بود که زنگ خورد. گفته بودی تلفن را از پریز بکشم و من، انجامش نداده بودم؛ گرچه قصدِ جواب دادنِ تماس‌ها را نداشتم اما کسی که پشتِ تماس بود، سمج‌تر از این حرف‌ها بود که با قطع شدنِ تماسِ قبلی، بلافاصله بعدی را برقرار می‌کرد.

نمی‌دانم چهارمین باری بود که تلفن در چند دقیقه‌ی اخیر داشت زنگ می‌خورد یا پنجمین بار که رضایت دادم برای ساکت کردنش هم که شده، به سراغش بروم.

راستین، تنها کسی بود که احتمال داشت آن لحظه جوابش را دهم. به شماره‌اش خیره شدم اما انگیره‌ام برای فشردنِ دکمه‌ی سبز رنگِ تلفنِ میانِ انگشتانم، کافی نبود.

گوشی در دستم ساکت شد و چند لحظه‌ی بعد، دوباره به صدا آمد. نشستم روی کاناپه؛ تماس را جواب دادم و گوشی را چسباندم به گوشم و صدای شاکیِ راستین را شنیدم. می‌پرسید که چرا گوشی‌ام را جواب نمی‌دهم، درحالی‌که من اصلاً نمی‌دانستم گوشی‌ام کجاست!

سوال می‌پرسید؛ نه یکی! نه دوتا! هزاران سوال داشت؛ سوال‌هایی که من حتی پاسخِ یکی‌شان را هم نمی‌دانستم. شک کرده بود راستین؛ حق هم داشت! تنها جوابی که برایش داشتم، "نمی‌دانم" بود؛ کلمه‌ای که هرچه بیشتر به کار می‌بردمش، بیشتر عصبی می‌شد.

تو که برای من چیزی نگفته بودی؛ راستین انتظار داشت چه در جوابش بگویم وقتی واقعاً نمی‌دانستم قضیه چیست؟ از طرفی هم دلم نمی‌آمد اشکان؛ دلم نمی‌آمد شکایتت را پیش راستین یا هر کس دیگری ببرم. روز دوم که نمی‌دانستم زندگی‌مان دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد؛ فکر می‌کردم تا آخرِ عمر با همیم؛ همان‌طور که عهد کرده بودیم!

دلم نمی خواست شکایت را به راستین کنم و فردا که خوب شدیم، پشیمان شوم. روی همین حساب بود که با وجود تمام دلخوری ام از تو، هیچ چیزی به راستین نگفتم؛ فقط گفتم مشکلی شخصی برایت پیش آمده که آن لحظه دست از سرم بردارد و توضیحات را موکول کردم به بعد.

رضایت داد به قطع کردن تماس؛ فقط خواست که گوشی ام در دسترس باشد و اگر زنگ زد، جوابش را بدهم.

قبول کردم و هنوز تماس را قطع نکرده بودم که تو در را باز کردی! آمدنت آنقدر برایم دور از انتظار بود که با همان گوشی کنار گوشم، بی حرکت خیره ماندم به تویی که در را پشت سرت نبسته، آمدی سراغ من؛ گوشی را از دستم کشیدی و با صدایی که نمی دانم چرا گرفته بود و لحنی عصبی، گفתי

"مگه نگفته بودم جواب کسی رو ندی؟!"

آنقدر شوکه بودم از حضورِ ناگهانی‌ات که جوابی به جملات ندادم.  
آمده بودی؛ درحالی که من فکر می‌کردم تا پایانِ شب هم پیدایت  
نخواهد شد.

مقابلِ چشمانِ درشت‌شده‌ام، تماس‌های اخیرِ تلفن را چک کردی.  
می‌ترسیدی من با چه کسی صحبت کرده باشم اشکان؟!  
رفتی و تلفن را از پریز کشیدی و من هنوز شوکه‌ی آمدنت بودم.  
از تلفن که فارغ شدی، دوباره سراغم آمدی و ایستادی مقابلم.  
چشمانت را نمی‌شناختم اشکان. حسِ چشمانت را نمی‌شناختم؛ تو  
اما در آغوشم کشیدی؛ بی‌هوا! و من، هنوز جا مانده بودم در لحظه‌ی  
آمدنت.

دستانت دورِ تنم پیچید.

نکند... نکند دچارِ توهم شده بودم؟!!

توهم نبود اما! خواب هم نبود! استخوان‌هایم زیرِ فشارِ بازوانت به  
درد رسیده بودند و من، نمی‌دانستم باید واکنشم آن لحظه چه باشد!  
آغوشت درست مثلِ چشمانت برزخ بود برایم؛ می‌گویم برزخ چون  
نمی‌دانستم مرا به بهشت می‌برد یا به جهنم!

سعی کردم فاصله بگیرم اما اجازه ندادی.

صدایم زدی و صدایت عجیب گرفته بود؛ از آن گرفتگی‌هایی که بعد از فریادزدن، به جان تارهای صوتی آدم می‌افتد؛ اما مگر تو فریاد کشیده بودی؟ چرا؟!!

آنقدر نگه‌م داشتی در آغوشت و آنقدر استخوان‌هایم را فشار دادی که دلم هوایی شد.

عطر تنت را بو کشیدم و دلم هوایی‌تر شد.

صورت‌م را بالا کشیدم برای آن‌که چشمانت را ببینم؛ اما اجازه ندادی. صورتت را به صورت‌م چسباندی و آن ته‌ریشِ چند روزه‌ات که به گونه‌ام خورد، هوایی‌ترم کرد.

لب‌هایت را چسباندی به گوشم و صدایم زدی و من، برای اولین بار در تمامِ عمرم، غمگین‌ترین "رستا" گفتنِ دنیا را شنیدم.

دلم ریخت؛ لعنتی چرا صدایت هم برزخ داشت؟

باز هم تقلا کردم که صورتت را ببینم و تو باز هم اجازه‌ام ندادی!  
پشیمان بودی اشکان؟

حالا که به آن شبِ دوم فکر می‌کنم، می‌بینم رفتارهایت رنگ و بوی  
 پشیمانی داشت! اما می‌دانی؟ آدم که از برزخ می‌رسد به جهنم، دیگر  
 برایش مهم نیست که چه اتفاق افتاده. تو مرا از برزخِ چشم‌ها و  
 آغوش و صدایت، واصل کردی به جهنم؛ آدمی که در حالِ سوختن  
 است، پشیمانی به چه کارش می‌آید؟

آن شب آن‌قدر در آغوشت نگه‌م داشتی که زدم زیرِ گریه!  
 اشک ریختم و اشک ریختم و به هق‌هق افتادم اما تو رهایم نکردی.  
 مرا گرفته بودی میانِ بازوانت؛ جوری که انگار برای آخرین بار است  
 که می‌توانی مرا در آغوش بگیری.

فشارِ عضلاتت مرا می‌ترساند و طوری بود که احساس می‌کردم  
 می‌ترسی از رها کردنم؛ می‌ترسی که رهایم کنی و من برای همیشه  
 از آغوشت بروم.

آن‌قدر تقلا کرده بودم برای رهاشدن و آن‌قدر مقاومت کرده بودی  
 که زیرِ گریه زده بودم و حالا به نفس‌نفس افتاده بودم.



پارچه‌ی پیراهنی که به تن داشتی را میان انگشتان کم‌جانم فشردم و آن‌قدر ماندم در آن نقطه که با خودم به نتیجه رسیدم؛ پیراهنت را کشیدم و گفتم

"هر چی باشه با هم حلش می‌کنیم اشکان. فقط حرف بزن؛ بگو چی شده."

واقعاً هم چنین چیزی را آن لحظه در سرم داشتم؛ می‌خواستم دوتایی هر گره‌ای که اتفاق افتاده است را باز کنیم.

درست بود که دلخور بودم؛ درست بود که تو دو روز و دو شب تمام مرا در بدحالی نگه داشته بودی، اما من نادیده‌اش می‌گرفتم. دلخوری‌ام را یک‌جوری در خودم حل می‌کردم. آن میز کهنه‌شده‌ی صبحانه را جمع می‌کردم؛ لیوان‌های سیاه‌شده‌ی چایی را می‌شستم و دوباره زندگی‌مان قشنگ می‌شد. لامذهب ما پنج روز دیگر اولین سالگردِ زندگیِ مشترکمان بود؛ نمی‌شد که حال و روزمان این باشد! وقتی رضایت دادی به رها کردنم، حالِ عجیبی سراغم آمد؛ چرا که چشم‌هایت را بالاخره توانستم بینم. چشم‌هایت هر آن‌چه که رشته

بودم را پنبه می‌کرد. امیدی که به بدبختی در دلم جمع می‌کردم را  
همراه با دلم می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد.

دوام نیاوردم نگاهت را؛ نشستم روی زمین؛ نشستی مقابلم. شب  
سختی بود!

به طرح‌های روی فرشمان خیره شدم. بهتر از نگاه کردن به تو بود.  
منتظر ماندم به حرف بیایی و تو با آن صدای گرفته‌ات، صدای زدی!  
نگاهم را فقط تا چانه‌ات بالا کشیدم و دوباره خواستم برایم بگویی؛  
بگویی و تمامش کنی اما تنها کلمه‌ای که از میان لب‌های مرددت به  
بیرون درز می‌کرد، نامم بود و بس!

دیگر داشتی کلافه‌ام می‌کردی اشکان؛ حرف نزدنت داشت کلافه‌ام  
می‌کرد.

در سکوت به من خیره بودی و من به دکمه‌های پیراهنت، که بلند  
شدن صدای زنگ آیفون هر دومان را از جا پراند.

هر دو سر چرخانیدیم به سمتش و تو زودتر از من بلند شدی!  
آن روز دوم همه‌چیزش عجیب بود؛ هیچ چیزی در حالت نرمال و  
طبیعی‌اش نبود. زمان یا آن‌قدر کند پیش می‌رفت که حس می‌کردی

همان یک روز، چند سالی از عمرت بوده، یا آن قدر اتفاقات سریع و غیرقابل انتظار رخ می‌دادند که جا می‌ماندی از درکشان؛ درست مثل آمدن خودت به خانه، یا آمدن شادی به خانه‌مان!

آیفون داشت تصویر شادی را نشان می‌داد؛ من داشتم دنبال دلیلی برای مصرانه و پشت سر هم زنگ زدنش می‌گشتم و تو، ناگهانی غیبت زد!

به خودم که آمدم، نبودی؛ تصویر شادی هم دیگر در صفحه‌ی روشن نمایش‌گر آیفون نبود.

دیگر صبر کردن جایز نبود. دیگر نمی‌ماندم در خانه تا منتظر اتفاقات بعدی باشم.

پله‌ها را چندتا یکی به پایین آمدم و هرچه به در ورودی نزدیک‌تر شدم، صدای تو و شادی واضح‌تر می‌شد.

بالاخره رسیدم به کوچه و دیدمتان. داشتید دعوا می‌کردید؟ چرا؟

هرچه سعی کردم از جملاتتان چیزی دستگیرم شود، نشد. تو داشتی شادی را ساکت می‌کردی و می‌خواستی برود.

بحثتان بالا گرفته بود و من، هاج و واج تکیه داده بودم به در و نگاهتان می‌کردم. چه شده بود اشکان؟

نمی‌دانم چرا لحظه‌ای خوشحال شدم؛ نکند موضوع خانوادگی بود؟ نکند برای همین بهم ریخته بودی؟!

نکه خوشحال شوم از این که با خانواده‌ات بحث کرده باشی؛ نه! فقط یک لحظه حس کردم موضوع آن قدرها هم جدی نیست. در دوران نامزدی هم یک‌بار با خانواده‌ات بحثان شده بود. با شادی و مادرت دعوایت شده بود؛ همان شبی که حتی حاضر نشدی برگردی به خانه‌تان. آن شب هم حالت بد بود؛ چشمانت غم داشتند و کم‌حرف شده بودی!

دقیق شدم روی صحبتتان با شادی تا خیالِ خودم را راحت کنم اما شادی حرف‌های خوبی نمی‌زد؛ یکی درمیان از تو می‌خواست پای غلطی که کرده‌ای بایستی و من گیج را گیج‌تر می‌کرد.

صدا زدنت هوشیارم کرد؛ صاف ایستادم و عقب رفتم. تو متوجهم شده بودی و با سرعت و عصبانیت به سمتم آمدی. می‌گفتی آن‌جا نیستیم؛ هلم دادی به داخل؛ خواستی برگردم به خانه و در را بستی اما من پله‌های پایین‌آمده را برنگشتم بالا؛ پشت همان در بسته ایستادم و گوشم را چسباندم به در.

برای لحظه‌ای صدای شادی را شنیدم که می‌گفت کسی که باید بماند و بشنود، من هستم!

من باید می‌ماندم و چه چیزی را می‌شنیدم؟! نمی‌دانم؛ چرا که حتماً تو دست‌شادی را گرفتی و از گوش‌های من، صدایش را دور کردی! پله‌ها را به بالا برگشتم. رفتم پشت پنجره و دیدمتان که دور از خانه، در حال صحبت کردن هستید.

پنجره را باز کردم اما صدایی به گوشم نرسید. شادی داشت دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و انگشت تو، تهدیدگر بود. دیگر دلم داشت بهم می‌خورد از بی‌خبری.

پنجره را بستم؛ رفتم و نشستم روی کاناپه. دیگر ملایمت بس بود! منتظرت می‌ماندم و به محض آن‌که پایت را به خانه می‌گذاشتی، دو

راه بیشتر مقابلِ پایت نمی گذاشتم! یا توضیح می دادی که چه شده، یا دیگر در این خانه نمی ماندم که ثانیه شماری کنم برای آمدن، حرف نزدن و دوباره رفتنت!

نیم ساعت تمام طول کشید تا تو زنگِ خانه را فشردی و من هجوم بردم به سمتِ آیفون و مُصرّتر از هر وقتی، کلیدِ باز شدنِ در را فشردم. بماند که چقدر بالا آمدن را طول دادی!

به محضِ آن که بعد از ورودت در را بستی، بمبارانت کردم

"شادی چه می گفت؟"

"از کدام غلط و پذیرفتنِ مسئولیتش حرف می زد؟"

"چه چیزی را من باید می دانستم که داشتی از من پنهان می کردی؟"

این ها سوالاتی بودند که پشتِ سرِ هم از تو پرسیدم و تو، سکوت کردی!

تهدیدت کردم به رفتن، جیغ و داد کردم، قَسَمَتِ دادم، ملایم شدم، طوفانی شدم و تو، بعد از تمام دست و پا زدن هایم، لب باز کردی و تنها گفتی:

-ببخشید!

## پایان روز دوم

## فصل چهارم

وضعیتِ دراز کشیدنم را تغییر دادم تا صفحه‌ی گوشی‌ام را ببینیم. نامِ نگین رویش افتاده بود و من، آن‌چنان تمایلی برای جواب‌دادن به تماسش نداشتم.

دو ساعت ورزش کردن، آن هم ورزشِ سنگینی مثلِ تی‌آرایکس، به قدری خسته‌ام کرده بود که نای بلند کردنِ دستم و برداشتنِ گوشی را هم نداشتم، اما قطع شدنِ تماس و بلافاصله وصل شدنِ مجددش، این ایده را در سرم کاشت که شاید نگین کارِ واجبی داشته باشد.

دست دراز کردم و گوشی را برداشتم؛ تماس را جواب دادم و با چسباندنِ گوشی به گوشم، صدای نگین را شنیدم:

\_سلام. خوبی؟

لحنش یک طورِ خاصی بود.

جوابش را دادم و پرسید:

— چه خبر؟ چی کار می کردی؟

سوالاتش هم یک طور خاصی بود! نگین عادت داشت تماس بگیرد، کارش را بگوید و بعد، تماس را قطع کند. اهل پرسیدن سوالات این چنینی نبود؛ با این حال توضیح دادم که خسته هستم و قصد خوابیدن دارم، که اگر برای یک گپ و گفت وگویی از سر بی کاری تماس گرفته باشد، پرچانگی نکند اما به نظر می رسید که بابت کاری تماس گرفته است؛ چرا که با لحنی عجیب صدایم زد و هنوز جوابش را نداده بودم که گفت:

— یه چیزی شده رستا! خیلی دودل بودم که بهت بگم یا نه اما...  
بلند شدم و لبه‌ی تخت نشستم. ناخواسته دلشوره گرفتم.

گوشی را محکم‌تر میان انگشتانم فشردم و نگین با آن لحن مرددش ادامه داد:

— این قضیه‌ای که می‌خوام برات تعریف کنم، برمی‌گرده به سه—چهار هفته قبل؛ یعنی تقریباً یک هفته بعد از اون مهمونی که با هم رفتیم!



یادآوری آن میهمانی هم حال مرا بد می‌کرد. عذاب کشیده بودم تا بعد از گذشت بیشتر از یک ماه، توانسته بودم تا حدودی فراموشش کنم.

کلمه‌ای پیدا نکردم برای گفتن؛ تمام وجودم گوش شده و چسبیده بود به تلفن.

یک هفته بعد از مهمونی، از طریق یکی\_دو تا از بچه‌ها، متوجه شدم که اشکان سراغ تو رو ازشون گرفته.

برای یک لحظه، تداخلی در علایم حیاتی‌ام ایجاد شد و بعد از آن، قلبم به قدری تند زد که ناچار شدم دست آزادم را روی قفسه‌ی سینه‌ام بگذارم.

من پیگیری نکردم؛ در واقع اهمیتی ندادم و چون بی‌اهمیت بود، به توام انتقالش ندادم اما...

با هر کلمه‌ای که جمله‌هایش را پیش می‌برد، ترس، بیشتر و بیشتر به جان من می‌ریخت.

بخدا که تازه حال من خوب شده بود؛ خوب که نه؛ حال من خیلی وقت بود که رنگ و بوی واقعی خوب بودن را نمی‌گرفت اما از بعد

از آن میهمانی و دیدن اشکان، به سختی توانسته بودم برگردم به همان روال قبلی.

چیزی نگفتم؛ فقط با اضطرابی که شدتش بیشتر از سطح تحملم بود، به صدای نگین گوش دادم:

—دیروز... دیروز زنگ زد به من!

بلند شدنم از روی تخت، یک حرکت اختیاری نبود.

صاف ایستادم. برای یک لحظه حرکات قفسه‌ی سینه‌ام آرام شد اما بعدش، پرشدت‌تر از قبل به حرکت در آمد.

—بخدا من روحمم خبر نداشت که اشکانه. با یه شماره‌ی ناشناس زنگ زده بود.

اجتناب کردم از دیدن تصویری که آینه‌ی مقابلم داشت نشان می‌داد، که تصویرم در آن لحظه‌ها دیدنی نبود!

تا فهمیدم اشکانه، می خواستم قطع کنم اما خیلی زود حرفش رو  
زد!

تمامِ توانم را جمع کردم برای پرسیدن:

—چی... چی می گفت؟

چیزی که شنیدم، صدای بازدم عمیقی بود که نگین در گوشی فوتش  
کرد.

پشت به آینه ایستادم و نگین گفت:

—شمارهات رو می خواست!

طول کشید تا پردازش کردم جمله اش را. اشکان شماره ام را

می خواست؟ از نگین شماره ی مرا می خواست؟

لحتم و حشت زده بود:

—چی گفتی بهش!؟

—گفتم محاله که شمارهات رو بهش بدم. گفت از همه پرس و جو

کرده و کسی شمارهات رو نداشته و یکی—دو تا از بچه ها، اسم و

شماره ی من رو بهش دادن؛ من هم گفتم محاله که چنین کاری کنم.

لحنش خیلی آروم بود و بیشتر داشت خواهش می‌کرد! گفت قرار نیست اذیت کنه، فقط می‌خواد چیزی رو بهت بگه اما من بهش گفتم که مطمئنم که تو، حاضر نیستی باهاش صحبت کنی و آبِ پاکی رو ریختم روی دستش.

برگشتم و نشستم لبه‌ی تخت؛ ایستادنِ بیشتر در توانم نبود.

پرسیدم:

— چی گفت؟

لحنِ نگین آرام شد:

— هیچی؛ قطع کرد، اما این‌طور که مشخص بود، قرار نیست بی‌خیال بشه. از دیروز خیلی با خودم دو دوتا چهارتا کردم که بهت خبر بدم یا نه، اما به نظرم رسید که دیر یا زود، شماره‌ات رو از یه جایی گیر می‌آره و بهتر دیدم که در جریان باشی!

انگشتانم سِر شده بودند و نفس‌هایم کوتاه! هنوز هضم نکرده بودم که نگین چه گفته است. ذهنم داشت قطعاتِ پازل را کنار هم می‌چید و از طرفی هم می‌دانست که تصویرِ نهایی، تصویرِ وحشتناکی ست!

—خوبی رستا؟

با سوالِ نگین به خودم آمدم. با این حال دلم هم نمی‌خواست نگین را بیشتر از آن دچارِ عذاب و جدان کنم؛ هنوز سرِ آن که میهمانی‌ای که مدت‌ها منتظرش بود را برایش زهرمار کرده بودم، ناراحت بودم. گفتم:

—مرسی که بهم گفتی.

—بخدا ...

صحبتش را قطع کردم:

—خوب کردی که گفتی. نگران نیستم بابتش. هیچ‌کسی شماره‌ی جدیدِ من رو نداره؛ اگر خیلی هم مُصر باشه برای پیدا کردنش، بعد از چند روز بی‌خیال می‌شه.

سکوتِ نگین باعث شد افکارم را نظم دهم؛ نگرانیِ اصلیِ من بابتِ پیگیریِ اشکان برای داشتنِ شماره‌ام نبود؛ بابتِ چیزی بود که نگین با شکستنِ سکوتِ چندثانیه‌ای‌اش، عنوانش کرد:

—چی کارت داره یعنی!؟

سوالِ من هم همین بود؛ بعد از گذشتنِ بیش‌تر از دو سال از آن جدایی، اشکان با چه هدفی دنبالِ شماره‌ی من می‌گشت؟! تماسمان با نگین را خاتمه دادم.

خواب از سرم پریده بود. حالم خوش نبود و مغزم مدام هشدارهای عجیب و غریب می‌داد. نیاز داشتم به فکر کردن، اما عملکردِ مغزم پایین آمده بود و چیزی که سرم را پر کرده بود، مُشتی ترس بود و نگرانی!

در حالِ بهم ریختنِ محتویاتِ بشقابم بودم که شنیدنِ صدای بابا، حواسم را جمع کرد:

—خوبی رستا جان؟

به زور و ضرب، لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و با حفظش گفتم:  
—بله!

سوالِ بابا، نگاهِ ذره‌بینیِ مامان و راستین را نصیبم کرده بود.

سرم را پایین انداختم و چنگالم را داخلِ چند پاستا فرو بردم و با نزدیک کردنش به لب‌هایم، نگاهِ راستین می‌خکوبم کرد. نگاهش از آن نگاه‌های تجزیه‌تحلیل‌کننده بود و مشخص بود که واکنشِ بابا، شاخک‌هایش را فعال کرده.

برای راستین نمی‌شد لب‌خند بزنم؛ حقه‌های قدیمی‌ام رویش جواب نمی‌داد، پس سعی کردم بی‌توجه، آن‌چه را که سرِ چنگالم زده بودم به دهان ببرم و برای تغییرِ جو، از مامان بابتِ خوشمزه بودنِ غذا تشکر کنم!

هرچه که از عصر و تماسِ نگین می‌گذشت، ذهنم بیشتر از قبل درگیر می‌شد. اشکان دنبالِ شماره تماس من بود و من، از همان عصر، تا همین حالا، به این فکر کرده بودم که قصدش چیست!

با اتمامِ شام و جمع‌وجور کردنِ میز، خستگی را بهانه کرده و به اتاقم پناه بردم. همان دم هم چراغ را خاموش کردم تا کسی به سرش نزند به اتاقم بیاید.

دراز کشیدم روی تختم و صورتم را درون بالش فرو بردم. ابداً نمی خواستم این قضیه را در خانه مطرح کنم؛ دیگر بس بود؛ نمی خواستم بقیه را درگیر مشکلاتم کنم.

نفس که کم آوردم، صورتم را از بالش جدا کردم و به سقف خیره شدم. خدا می دانست چند روز دیگر لازم دارم برای فراموشی. من که آدم عادی نبودم؛ مرا به زور وصل کرده بودند به زندگی و هر بار با یک تلنگر هر چند کوچک، اختلالی در این اتصال اتفاق می افتاد! سعی کردم با کشیدن نفس‌هایی عمیق، کمی به احوالاتم سروسامان دهم و هنوز موفق نشده بودم که چند ضربه به درِ اتاقم زده شد.

پلک‌هایم را بستم و محکم روی هم فشردمشان. نمی دانستم پشت در چه کسی است؛ مامان، بابا یا راستین. احتمالش برای حضور هر کدامشان، برابر بود؛ در هر صورت، من قصد جواب دادن نداشتم.

خودم را به خواب می زدم و تمام می شد، اما ضربه‌هایی که دوباره به در خوردند، مضطربم کردند؛ حالا دیگر می دانستم که یا بابا پشت در است، یا راستین! مامان آن قدری پیگیر نبود که بعد از یک بار جواب ندادنم، اصراری داشته باشد به داخل آمدن.



به هر حال من انتخابِ اول و آخرم در آن لحظه، به خواب زدنِ خودم بود، اما وقتی دستگیره چرخید و در باز شد، مطمئن شدم که قرار است با راستین طرف شوم.

پلک‌هایم را باز کردم و گفتم:

— حریم خصوصی می‌دونی چیه؟

با روشن کردنِ ناگهانیِ چراغ، باعث شد که صورتم را جمع کنم. آمد و نشست لب‌های تختم و گفت:

— حریم خصوصی دیگه چه کوفتیه؟!

هر دو دستم را روی تشکِ تخت فشردم و با بالا کشیدنِ خودم گفتم:

— این بار که داشتی با یکی از اون عروسک‌ها تپچ‌تپچ می‌کردی، می‌آم و کامل برات شرح می‌دم که حریم خصوصی دقیقاً چیه! سرش را روی بالشم گذاشت:

— عروسک کجا بود؟ تو یه عروسک به من نشون بده تا من مامان رو به آرزوش برسونم!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

لب‌هایش را حرکتی داد و گفت:

والا!

انگشتانم را در هم قفل کردم. می‌دانستم که برای فهمیدنِ اصلِ حالم به اتاق آمده و تا به مقصودش نرسد، دست‌بردار نخواهد بود؛ اما این بار قرار نبود ناله و زاری کنم؛ قرار نبود ترس‌هایم را برایش بگویم؛ قرار نبود درگیر مشکلاتم شوم. بس بود دیگر؛ دو سال تمام زندگی را به کام هر سه نفرشان تلخ کرده بودم و دیگر چنین قصدی نداشتم.

شروع کردم به برخلاف همیشه رفتار کردن؛ برایش حرف زدم؛ از روزم گفتم؛ از ورزش جدید و سختی‌هایش؛ از آن‌که تصمیم دارم دوباره ساز زدن را از سر بگیرم و به قدری به کارم ادامه دادم که جای هیچ شکی برایش باقی نگذارم و حرف‌هایم که تمام شد، برای محکم‌کاری، من از حال و اوضاعش پرسیدم:

\_دانشگاه خوبه؟ با درس‌ها چطوری؟ تاریخِ سفرت مشخص نشد؟

فقط به سوالِ آخرم جواب داد:

— چرا؛ احتمالاً برای نیمه‌ی اولِ اسفند، اما نمی‌فهمم چرا قبول  
نمی‌کنی که باهام بیای!

سر چرخاندم و نگاهش کردم:

— دیوانه شدی؟ می‌خوای بعد از این همه مشغله، چند روزی  
استراحت کنی و خوش بگذرونی؛ من کجا پیام؟  
کاملاً به طرفم چرخید و موضوع را عوض کرد:

— تو خوبی رستا؟ مطمئن باشم؟

سعی کردم خیلی نگاهش نکنم:

— معلومه که خوبم. چرا نباشم؟

نگاهش تردید داشت؛ با این حال چیزی نگفت.

لبخند نشست روی لب‌هایم؛ نه برای آن‌که مثلاً امضایی باشد برای  
خوب بودنم، بلکه شاید برای اولین بار بود که توانسته بودم در  
ترسیدن روی پای خودم بایستم!

بلند شد و روی تخت نشست؛ نگاهش را به نگاهم داد و گفت:

— خوب بخوابی تینکربل!

لبخند عمیق‌تر شد؛ خیلی وقت بود که این اسم را از زبانش نشنیده بودم.

به عادت همیشه دو انگشتش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و هنوز تکه‌کلامش را بر زبان نیاورده بود که من، با بلند شدن صدای زنگِ گوشی‌ام ناگهانی از جا پریدم. قلبم به قدری تند زد در همان لحظه‌ی اول، که بعید نبود راهی به بیرون از قفسه‌ی سینه‌ام پیدا کند.

لبخند از روی لب‌هایم پرید و مطمئنم که ترس جایش را در صورتم گرفت، که چشمان راستین آن‌طور گشاد شدند؛ دستش از روی شقیقه‌اش به پایین سر خورد و من، با غیرطبیعی‌ترین حرکات ممکن، به سمت گوشی‌ام رفتم و صدای راستین را شنیدم:

—چی شد رستا؟ کیه؟

نامِ نگین روی صفحه‌ام بود.

نفسم را بیرون فرستادم و خودم را لعنت کردم و جواب دادم:

—نگینه!

آمد سراغم؛ گوشی را از میان انگشتانم که به وضوح می‌لرزیدند،

بیرون کشید و پرسید:

از چی ترسیدی؟

خراب کرده بودم!

لعنت به اشکان و هر آن چه که بهش مربوط بود.

گوشی ساکت شد اما نگاهِ سوالیِ راستین همچنان ادامه داشت.

چاره‌ای برایم نمانده بود جز تعریف کردنِ آن چه که اتفاق افتاده، برای راستین! چشم‌های پرسوالش راهِ دیگری برایم نمی گذاشت جز آن که بنشینم و برایش بگویم چه اتفاقی افتاده؛ از ترس‌های جدیدم بگویم و از این که در روزهای گذشته، اشکان به دنبال پیدا کردن شماره‌ام بوده و راستین، بعد از شنیدن حرف‌هایم، کاری را انجام داد که همیشه!

شروع کرد به آرام کردنم و کم‌رنگ کردنِ ترس‌هایم و من، خودم می‌دانستم که تعریف کردن برای راستین، مصادف است با آرامش؛ اما مشکل این جا بود که دیگر دلم نمی‌آمد دردهایم را روی شانه‌های او بگذارم.

تا مطمئن نشد که روبه‌راهم، ترکم نکرد. کلماتِ راستین جادویی بودند؛ قدرت داشتند؛ بلد بودند ترس‌ها را از ذهنم جدا کنند و جایش آرامش بکارند.

همه‌ی مسائل و ترس‌ها، بعد از تعریف‌شدن برای راستین، پیش‌پاافتاده می‌شدند و آن شب هم ترس‌هایم از همین قانون پیروی کردند، چرا که راستین در ذهنم این باور را به وجود آورد که اشکان اگر آدرسِ خانه‌مان را هم پیدا کند، مشکل‌ساز نخواهد بود، چه برسد به پیدا کردنِ شماره‌ای که اهمیتی نداشت داشته باشدش یا نه، چرا که من قرار نبود شماره‌ای ناشناس را جواب دهم. وقتی ترکم کرد، هیچ ترسِ حل‌نشده‌ای در وجودم نداشتم اما غم، چرا!

ترس شاید گاهی در وجودِ من کم‌رنگ می‌شد؛ شاید گاهی از بین می‌رفت اما غم، با جانِ من عجین بود؛ غم، هیچ‌وقت بعد از آن شبی که اشکان تا دیروقت به خانه نیامد، مرا ترک نکرده بود. غم در وجودِ من قدمت داشت؛ یک قدمتِ دوساله و گردِ زمان، نه کم‌رنگش می‌کرد، نه بی‌اهمیت!

ملحفه را رویم کشیدم و پناه بردم به گوشی و هندزفری‌هایم.  
 جواب دادن به تماس بی پاسخِ نگین را می گذاشتم برای فردا؛ آن  
 لحظه دلم یکی از آهنگ‌های یکی از یکی غمگین‌ترم را می خواست؛  
 یکی از آن آهنگ‌هایی که انگار برای من ساخته بودندش؛ برای من و  
 حالِ داغون و جانِ غمگینم.

هندزفری‌ها را در گوشم گذاشتم و با بغضی که چیزی نمانده بود به  
 شکسته شدنش، واردِ پلی لیستم شدم و با پلی کردنِ یکی از آهنگ‌ها،  
 پلک‌های لرزانم را روی هم گذاشتم.

"I should have known"

( باید می دونستم... )

"I'd leave alone"

( که باید تنها برم... )

"Just goes to show"

( فقط می‌رم که نشون بدم... )

"That the blood you bleed"

( اون خونی که تو ریختی... )

"Is just the blood you owe"

( فقط خون‌بهایی بود که مدیون بودی... )

دستم را گذاشتم روی گلویم. بغضِ سمّی باز داشت منتشر می‌شد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

امشب از آن شب‌ها بود؛ از آن شب‌هایی که غم، قصدِ گرفتنِ جانم

را می‌کرد. از آن شب‌هایی که انگشتانش می‌نشست دورِ گلویم؛

می‌فشرد و می‌فشرد و می‌فشرد و آن‌قدری به کارش ادامه می‌داد که

جان، ذره ذره از کفم می‌رفت.

فقط خودم می‌دانستم و خودش، که من، در این دو سال، صدها بار

مرده بودم.

مگر یک تن، چند بار طاقتِ مردن داشت؟!

"We were a pair"



( ما یک زوج بودیم... )

"But I saw you there"

( اما من اون جا دیدمت... )

"Too much to bear"

( برای تحمل کردن خیلی سخت بود... )

You were my life; but Love is far away from the "  
"...fair

( تو زندگی بودی اما زندگی خیلی دور از انصافه... )

بلند شدم و میان تخت نشستم. کاش مردن، امشب، زودتر اتفاق  
می افتاد. کاش غم، زودتر کارش را با من تمام می کرد. طاقتِ ذره ذره  
جان دادن را دیگر نداشتم.

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. این تراژدی، نمایشِ بیشترِ  
شبهای تمام این دو سال بود.

"?Was I Stupid to love you"

( آیا من احمق بودم که دوستت داشتم؟ )

"?Was I Reckless to help"

( آیا من برای یاری رسوندن بی ملاحظه بودم؟ )

"?Was it Obvious to everybody else"

( آیا برای دیگران آشکار بود؟ )

"?That I'd fallen for a lie"

( که به خاطرِ یه دروغ عاشق شدم؟ )

هر دو دستم را روی لب‌هایم فشردم. نمی‌خواستم صدایم از این اتاق به بیرون درز کند. نمی‌خواستم کس دیگری شاهدِ مردن‌های شبانه‌ام باشد.

من خوب نمی‌شدم. خوب نمی‌شدم. خوب نمی‌شدم. این بیماریِ کشنده، از همان اولین روز غمگین، به جانِ من افتاده بود و نامش، مرگِ مزمن بود!

من خوب نمی‌شدم؛ شاید آن بیرونی‌ها، خوشحال بودند برای پیشرفت‌های ظاهری‌ام، اما من هر شب در این اتاق و میانِ این ملحفه‌ها، می‌مردم و فردا، کس دیگری جای من روی پاهایش می‌ایستاد!

"You were never on my side"

( تو هیچ وقت طرف من نبودی... )

"Fool me once, fool me twice"

( یک بار من رو گول زدی؛ دو بار من رو گول زدی... )

"!Are you Death or Paradise"

( مرگی یا بهشت...؟! )

نفس هایم سخت و سنگین شده بودند؛ مرگ داشت اتفاق می افتاد.  
این درد، با وجود کهنگی اش، برای من تازه بود؛ آن قدری تازه که با  
هر بار تداعی شدنش، علائم زندگی، یکی یکی در من خاموش  
می شد.

"Now, you will never see me Cry"

( حالا، تو دیگه هرگز گریه ی من رو نخواهی دید... )

"...There is just no time to Die"

( دیگه وقتی برای مردن نیست... )

جای زخم‌های من عمیق بود؛ از آن زخم‌های خوب‌نشدنی؛ از آن زخم‌ها که دردش رهایت نمی‌کرد، نه برای کاری بودنش؛ برای این‌که به دستِ کسی ایجاد شده بودند که باورش نمی‌کردند. زخم‌های من شوکه بودند و هنوز، بعد از گذشتِ روزها و ماه‌ها و سال‌ها، باور نمی‌کردند که به دستِ چه کسی شکل گرفته‌اند و زخم‌های شوکه‌شده، هیچ‌وقت خوب نمی‌شدند؛ چون باورشان مرده بود...

---

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

روز سوم

"مرگ"

تا قبل از آن‌که چشم‌هایم را باز نکرده بودم، فکر می‌کردم دو روزی که پشتِ سر گذاشته‌ام، غمگین‌ترین و افتضاح‌ترین روزهای ممکن بوده‌اند.

اما وای از روزِ سوم.

وای!

وای!

وای!

چشم که باز کردم، اوضاع را درک نمی‌کردم. هوا روشنِ روشن بود؛  
شبیهِ به آسمانِ مثلاً نه یا ده صبح؛ اما مگر نه که من باید زود بیدار  
می‌شدم برای رفتن به سرِ کار؟!!

یادم نمی‌آمد کی خوابیده‌ام و در چه شرایطی.

چرخیدم برای دیدن تو و همین که ندیدمت، تمام بدبختی‌ها را سرم  
آوار کرد. یادم آمد که چه شده؛ یادم آمد که سایه‌ی بدبختی، دو  
روزی‌ست که روی زندگی‌مان افتاده اما تا قبل از شروعِ روزِ سوم،  
هنوز به معنای واقعیِ بدبختی پی نبرده بودم.

وای از روزِ سوم.

وای!

وای!

وای!

دست دراز کردم برای پیدا کردن گوشی ام. به محل کارم خبر نداده بودم که قصد آمدن ندارم و گوشی را برای دیدن تماس احتمالی از محل کار برداشتم و ای کاش دستم همان جا می شکست؛ اما من، با دست سالمم، گوشی را برداشتم، صفحه اش را روشن کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، سی و چهار پیامی بود که از شادی داشتم! چشمانم درشت شدند. بلند شدم و سرِ جایم نشستم. انگشتانم بی دلیل شروع کردند به لرزیدن؛ ای کاش زمین هم همان لحظه می لرزید!

ای کاش خانه روی سرِ من آوار می شد.

ای کاش هیچ وقت اسمِ نحسِ شادی را برای باز کردن پیام هایش لمس نکرده بودم. شادی در تمام آن یک سال، نه یک بار به من زنگ زده و نه پیامی فرستاده بود. اصلاً مطمئن نبودم که او هم شماره ام را داشته باشد اما...

یک لحظه صبر کن!

قبل از آن که از باز کردن پیام‌های شادی برایت بگویم، یک لحظه  
صبر کن...

تو... تو مگر نگفته بودی که دوستم داری؟ خودت گفته بودی؛ بارها  
و بارها!

در دانشگاه گفته بودی؛ در کوچه و خیابان گفته بودی؛ در میهمانی  
خانه‌ی سجاد، مقابل همه گفته بودی؛ روز خواستگاری گفته بودی؛  
قبل و بعد از اولین بوسه‌مان گفته بودی؛ آن روز که از آرایشگاه با  
لباس عروس بیرون آمدم، گفته بودی؛ وقتی داشتم اولین غذای  
زندگی مشترکمان را درست می‌کردم، گفته بودی؛ به محض تحویل  
شدن سال گفته بودی. اصلاً چرا راه دور برویم؛ همین چند شب  
پیش گفته بودی! خودم از زبانت شنیده بودم؛ تو به اندازه‌ی موهای  
سرم گفته بودی که دوستم داری و همه‌شان...

دروغ بود؟

دروغ بود تمام "دوستت دارم" هایت اشکان؟

مگر می‌شود؟

مگر می‌شود کسی آن قدر راحت دروغ بگوید؟

مگر می شود کسی آن قدر زیبا دروغ بگوید؟

مگر می شود کسی آن قدر باورپذیر دروغ بگوید؟!

نمی شود اشکان؛ نمی شود؛ بخدا نمی شود!

من که دست روی گلویت نگذاشته بودم! من که زورت نکرده بودم

به دوست داشتنم! تو خودت شروع کرده بودی. خودت پا پیش

گذاشته بودی! خودت بعد از آن کلاسِ مشترکمان آمدی و مقابلم

ایستادی. خودت خواستی چند لحظه و قتم را بگیری!

یادت نیست مگر اشکان؟ تو خودت مرا به قهوه دعوت کردی! نشان

به آن نشان که گفתי یک کافه‌ی جدید، خیابانِ پستیِ دانشگاه باز

شده است؛ گفתי جای دنجی به نظر می رسد برای نوشیدنِ فنجانِ

قهوه و ساعتی گپ و گفت!

من فقط با چشمانی متعجب نگاهت کردم و تو گفתי "فردا ساعت

پنج"، و یک "می بینمت" هم چسباندی انتهای جمله‌ات.

مگر می شود فراموششان کنی؟



مگر می‌شود یادت برود؟

من به خواستِ تو آمدم؛ آمدم و در همان کافه‌ی جدیدی که در  
خیابان پشته‌ی دانشگاه باز شده بود، مقابلت نشستیم؛ سفارش قهوه  
دادم و منتظر خیره ماندم به چشمانت!

یادت هست با چه جمله‌ای حرف زدنت را شروع کردی؟ گفتم اسم  
قشنگی دارم و یک‌بار زمزمه‌وار و بارِ دیگر با صدایی نسبتاً بلند، نامم  
را به زبان آوردی!

می‌بینی اشکان؛ تو شروع کردی؛ تو خواستی و من فقط پا به پایت  
آمدم و به خواسته‌هایت تن دادم. خواسته‌هایت قشنگ بود؛ حالم را  
خوب می‌کرد؛ من چه می‌دانستم عشق و عاشقی چیست؟ چه  
می‌دانستم شنیدنِ "دوستت دارم" از زبانِ یک مرد چقدر می‌تواند  
قشنگ باشد؟

تو مرا به این دنیا وارد کردی. تو به من گفتمی که دوستم داری. تو  
کاری کردی که عاشقت باشم.

اما چرا...؟

مگر نه که در واقعیت ثابت کردی که دوستم نداری؛ پس چه مرگت بود؟

مرگت چه بود که راضی نشدی به همان ارتباطِ ساده؟!  
 به همان رفتن به کافه‌ی خیابانِ پشتیِ دانشگاه. قهوه سفارش دادن و حرف زدن. پیاده‌روی و خوردنِ ذرت‌مکزیکیِ معروفِ میدانِ ونک.  
 تهران‌گردی و گاهاً دیر برگشتن به خانه. چند باری میهمانی رفتن و یکی\_دو باری هم کارهای یواشکی!

چه مرگت بود اشکان؟

چه مرگت بود که راضی نشدی به همین؟

تو که دوستم نداشتی، اصرارت چه بود برای ازدواج؟ عجله‌ات برای چه بود؟

پدر من سرسخت بود؛ مخالف بود؛ چرا هی آمدی و رفتی؟ چرا

مدام سرِ راهش قرار گرفتی؟

چرا همه جا پر کردی یا رستا یا هیچ کس؟

دردت چه بود اشکان؟

دردت چه بود؟

چه در سرت می گذشت که هیچ وقت نفهمیدمش؟

چه می خواستی که مرا انداختی به جان خانواده ام؛ که شب و روز

اشک بریزم؛ اعتصاب کنم؛ تهدید کنم؟

برای چه؟ برای داشتنِ تو؟ تو که... دوستم نداشتی؟!

جوابِ تمامِ این سوال ها را به من بدهکار شدی؛ همان لحظه که قفلِ

گوشی ام باز و پیام های شادی، ظاهر شد.

دستانم می لرزید؛ نگاهم می لرزید؛ ضعف کرده بودم، اما خدا

می دانست که چه سخت جانی بودم که با آن حال و اوضاع، تک به

تک سی و چهار پیامی که شادی برایم فرستاده بود را خواندم و چه

سخت جان تر بودم که بعدش نفس کشیدم...

که نمردم!

چشمانم جایی را نمی دید؛ اشک، نگاهم را تار کرده بود.

انگشتانم می‌لرزیدند و دیگر حتی نمی‌شد گوشی را میان هر دو دستم حفظ کنم.

ریه‌هایم اکسیژن می‌خواستند و من، نفس کشیدن فراموشم شده بود.  
وای از روز سوم؛ وای!

به بدبختی بلند شدم و روی پاهایم ایستادم. باید تو را پیدا می‌کردم؛ این غم کشنده و مرگ‌بار به دست تو تمام می‌شد. باید پیدایت می‌کردم و اهمیتی نداشت اگر در خانه نبود؛ من اگر لازم بود، شهر را هم زیر پا می‌گذاشتم برای پیدا کردن، فقط اگر این غم تمام می‌شد!

با یک دستم، چهارچوب درِ اتاق خوابمان را گرفتم و با دست دیگرم، گوشی‌ام را. پایم را از اتاق بیرون گذاشتم و نگاهم برای پیدا کردن در خانه چرخید و روی کاناپه پیدایت کرد؛ دراز کشیده بودی روی کاناپه و ساعدت روی چشم‌هایت بود.

صدایت زدم؛ با لرزان‌ترین صدای تمام عمرم. صدایت زدم؛ حروفِ اسمت در دهانم نمی‌چرخید؛ زبانم قفل می‌شد؛ زانوهایم در حال خم شدن بودند و گوشی داشت از میان انگشتانم سر می‌خورد.

صدایت زدم؛ با ته مانده‌های توانم؛ الف\_ شین\_ کاف\_ الف\_ نون!  
 صدایت زدم و همان لحظه که ساعدت را از روی صورتت برداشتی،  
 زانوهای من خم شدند؛ تو نیم‌خیز شدی و من، دست لرزانم را  
 همراه با گوشی جلو آوردم.

لعنت به کلمه‌ها که ادا کردنشان آن قدر سخت شده بود. حالا علاوه  
 بر صدایم، لب‌هایم هم می‌لرزید و خدا می‌داند با آن صدا و لب‌های  
 لرزان، چطور سوالم را پرسیدم:

\_"شادی چی داره می‌گه اشکان؟"

برای چند لحظه شوکه شدی و خیره ماندی به گوشیِ میانِ انگشتانم،  
 اما بعدش، به قدری سریع از جا بلند شدی و به طرفم آمدی که  
 نگاهم از دنبال کردنت جا ماند و وقتی به خودم آمدم که مقابلم  
 بودی؛ گوشی را از دستم بیرون کشیدی و من، تمام توانم را به کار  
 گرفتم تا آن زانوهای تاشده، وزنم را نگه دارند.  
 چشمت روی صفحه‌ی گوشی ام می‌چرخید.

گردن کشیدم و همراه تو، برای بارِ دوم به پیام‌های شادی نگاه کردم. داشتی انگشتت را تند و تند روی صفحه می‌کشیدی و به آخرینشان که رسیدی، سرت را بالا آوردی اما نگاهت را نه!

برای بارِ دوم سوالم را تکرار کردم و تو جوابی ندادی.

برای بارِ سوم سوالم را تکرار کردم و تو، باز هم جوابی ندادی.

برای بارِ چهارم، پنجم، ششم، هفتم، دهم، بیستم، صدم، هزارم تکرار کردم سوالم را و تو، توی لعنتی جوابم را ندادی.

فاصله گرفتی و آمدم سراغت؛ وسط پذیرایی دستانم به پیراهنت بند شد. سوالم را پرسیدم؛ یقه‌ی لباست را میان انگشتانم فشردم؛ وادارت کردم که نگاهم کنی؛ بستم به ناسزا؛ اشک ریختم برایت؛ التماس کردم که چه؟ که بگویی شادی دارد از چه حرف می‌زند و تو، نگفتی!

تهدیدت کردم؛ گفتم همین حالا با پدرم و راستین تماس می‌گیرم تا بیایند این‌جا و تکلیف مرا با آن‌سی و چهار پیامی که خواهرت فرستاده بود، روشن کنند؛ گوشی به دست هم شدم؛ شماره‌ی راستین

را هم تا رقمِ یکی مانده به آخر گرفتم و در حالِ فشردنِ صفرِ انتهای  
شماره‌اش بودم که زبان باز کردی!

"صبر کن رستا"

صبر؟

چیزی که من به اندازه‌ی کافی داشتمش، صبر بود اما مگر تو به  
حرف می‌آمدی؟

تلفنِ بی‌سیم را از کنارِ گوشم پایین کشیدم و خیره ماندم به تو؛ به  
تویی که آمدی و ایستادی مقابلم؛ لب‌هایت را تکان دادی و گفتی  
"من یه کاری کردم"

اولین پیامِ شادی در سرمِ تداعی شد. نه سلامی گفته بود، نه چیزی.  
گوسفند را هم اگر می‌خواستند سر ببرند، بهش آب می‌دادند؛ شادی  
اما بویی از انسانیت نبرده بود.

"یه اتفاقی افتاده که باید در جریانش باشی"

این اولین پیام شادی بود؛ دومینش هم این بود؛

"وظیفه‌ی منه که بهت بگم و چشمت رو باز کنم تا بتونی بهتر  
تصمیم بگیری"

یقهات را رها کردم و بازوهایت را تکان دادم و گفتم:

\_"حرف بزن"

اما باز هم سکوت کردی و مرا به فکر فرو بردی؛ نکند حرفی نمانده  
بود برای گفتن؟!!

چشمانت چرا آن شکلی شده بود اشکان؟ صورتت چرا... صورتت  
چرا غریبه شده بود؟ نکند تمام حرف‌ها، همانی بود که شادی گفته  
بودشان؟ نکند، نکند تو خبر داشتی؟ نکند اصلاً خودت به شادی  
گفته بودی که...

وای!

وای!

وای!



بازوهایت را رها کردم و برگشتم به سمتِ گوشی؛ صفحه‌اش را روشن کردم و یک بارِ دیگر برگشتم به ابتدای پیام‌هایی که شادی فرستاده بودشان. نگاهم روی پیام‌هایش چرخید و غم، پنجه کشید به قلبم؛ چشم‌هایم دوباره تار شدند و کلماتِ نوشته‌شده در پیام‌های شادی، خار می‌شدند و می‌رفتند در چشمانم.

"نمی‌دونم پهن کردنِ یه زندگیِ مثلاً عاشقانه، وسطِ خوشبختیِ دو نفر دیگه، چه حسی می‌تونه داشته باشه اما تو، به خوبی درکش می‌کنی، چون تو این کار ماهره!"

دوباره گیج شدم. یکی باید می‌آمد و برای من توضیح می‌داد که منظورِ شادی چه کسی و چیست!

من؟ من یک زندگیِ مثلاً عاشقانه را پهن کرده بودم وسطِ خوشبختیِ دو نفر دیگه؟

چرخیدم و با همان نگاهِ تار شده‌ام، به تو نگاه کردم اشکان؛ به تو که سرت را پایین انداخته بودی و سکوتِ زیادی ترسناک بود!

برگشتم به صفحه‌ی گوشی‌ام. پیام‌های شادی را خواندم.

هی خواندم...

هی خواندم...

هی خواندم...

و دست آخر، با نفسی که در نمی آمد و انگشتانی که ناباور بودند و قلبی که داشت پاره پاره می شد، نام شادی را برای برقراری تماس فشردم و هر بوق آزادی را که شنیدم، توانم بیش تر از قبل تحلیل رفت.

شادی؛ اسمش هم دنیایی از انرژی منفی برایم داشت و این انرژی منفی، از همان اولین روزی که دیده بودمش، شکل گرفته بود. می دانی دقیقاً کی را می گویم؟ همان روز اولی که مرا به خانه تان دعوت کرده بودید؛ فردای نامزدی مان!

من تا آن روز فقط می دانستم که یک خواهر داری و گهگاهی عکسش را دیده بودم؛ خواهری که در هیچ کدام از مراسم های ما شرکت نکرده بود و شما پیش همه، بهانه ی کنکورش را می آوردید و من هم در همان دیدار اول، می خواستم رفتار سردش را بگذارم پای

این قضیه، اما هرچه با خودم کلنجار رفتم، نشد. یک ساعت بعد از آن که میهمانتان بودم، از اتاقش بیرون آمد؛ با فاصله ایستاد؛ سلامی داد و بعدش هم رفت و تا زمان رفتنم دیگر ندیدمش. اما مگر یک لبخندزدن چقدر وقت می برد؟! کم سن و سال هم نبود که رفتارش را بگذارم پای شعور نداشته اش؛ دو سال پشت کنکور مانده بود و بیست سالش بود آن روزها، اما دردش مشخص نبود؛ هرچه حساب و کتاب می کردم، نمی فهمیدم خصوصتتش از کجا نشات می گیرد؛ و بعدها، طی یک قانونِ نانوشته، فهمیدم که باید دوری کنم از این دختر، چرا که نه تو دلیلِ موجهی می آوردی برای رفتارش و نه خودش برخلاف تلاش های من، کمکی می کرد برای درست شدن رابطه مان؛ پس ترجیح دادم دوری را انتخاب کنم که راه بی دردسری بود!

هرچه به بوق های آزاد گوش سپردم، اتفاقی نیافتاد جز آن که بعد از چند ثانیه، تماس قطع شد.

دستان من هنوز می لرزیدند و در سرم هزاران سوال داشتم که یکی، از آن یکی وحشتناک تر بودند!

می خواستم دوباره شماره اش را بگیرم اما پیام دیگری فرستاد؛

"من باهات حرفی ندارم؛ همه‌ی حرف‌هام همون‌هاییه که  
فرستادمشون"

آدم هرچه از دهانم درمی‌آید را برایش بنویسم؛ دختره‌ی نفهم!  
گوشی را میان هر دو دستم گرفتم اما آن‌قدر انگشتانم می‌لرزیدند که  
حتی نشد کلمه‌ای را به شکل درستش تایپ کنم.  
همچنان در حال سر و کله‌زدن با کیبوردِ گوشی‌ام بودم که بالاخره تو  
آمدی! آمدی و گوشی را از دستانم بیرون کشیدی؛ هر دو دستم را  
گرفتی و با فشارِ رو به پایینی که بهشان آوردی، وادارم کردی به  
نشستن و مقابلم نشستی و با چشمانِ عجیب و صورتِ غریبه‌ات  
گفتی

"خودم همه‌چیز رو برات می‌گم رستا"!

خب! کارِ خوبی می‌کردی، چون مشخص نبود اگر به حرف  
نزدن‌هایت ادامه دهی، چه دیوانگی‌ها که نمی‌کردم!  
بغض و اشک را کنار زدم و در قالبِ زنی ساکت فرو رفتم؛ پیام‌های  
وحشتناکِ شادی را کنار گذاشتم و منتظر ماندم برای شنیدن

حرف‌های تو و دعا کردم که صغری کبری نچینی؛ چرا که دیگر  
تحملم داشت به مرزش می‌رسید.

دستم را رها کردی و تنهات را عقب کشیدی.

چرا داشتی فاصله می‌گرفتی؟

سعی کردم در نگاهت به دنبالِ اتفاقی آشنا باشم که تو میانِ آخرین  
تلاش‌هایم، تیرِ آخر را زدی:

"من بهت خیانت کردم رستا"!

گفتی و از جای بلند شدی؛ انگشتانت را روی دهانت گذاشتی و  
دورِ خودت چرخیدی!

چه کرده بودی؟

"خیانت"؟!

نگاهم داشت گیج و منگ همراه تو می‌چرخید.

"خیانت" کرده بودی؟

یعنی چه؟

باورت می شود؟

باورت می شود که تا آن لحظه، حتی بعد از خواندن پیام‌های منفورِ شادی، مغزم به چنین گزینه‌ای فکر هم نکرده بود؟

باورت می شود؟

باورت می شود که آن لحظه، اصلاً نمی دانستم معنا و مفهومِ این کلمه چیست؟ و برای پی بردن به معنایش، ناچار شدم فکر کنم؟!

اشکان؟

داشتی شوخی می کردی دیگر؟

زندگیِ عاشقانه‌ی ما را چه به خیانت کردن؟ خیانت که برای ما نبود؛ ما هنوز یک سال هم نشده بود که رفته بودیم زیر یک سقف!

من اصلاً تا همان لحظه به این قضیه فکر هم نکرده بودم. خیانت را

در دور و اطرافم کم ندیده بودم اما فکر می کردم مثلاً وقتی اتفاق

می افتد که دو نفر، ده بیست سال از با هم بودنشان بگذرد و مثلاً از

هم خسته شوند؛ یا چه بدانم، مثلاً برای کسانی اتفاق بیافتد که یک

شروعِ عاشقانه نداشته‌اند و از سر اجبار کنار هم قرار گرفته‌اند؛ یا

هزاران دلیلِ دیگر که هیچ کدامشان سنخیتی با زندگی و رابطه‌ی ما نداشت.

ما همه‌اش یک سال از ازدواجمان می‌گذشت؛ یک سال هم نشده بود حتی. ما با عشق ازدواج کرده بودیم؛ شروعِ ما عاشقانه بود! بخدا که داشتی شوخی می‌کردی اشکان! درست بود که شوخیِ قشنگی نبود اما شوخیِ غیرقشنگش را ترجیح می‌دادم به حقیقت! از جایم بلند شدم و با گرفتنِ بازویت، مانع از حرکت کردنت شدم و گفتم:

– "چی داری برای خودت می‌گی؟ اصلاً می‌فهمی که داری چی می‌گی؟"

قلبم داشت از جایش کنده می‌شد. اگر نمی‌گفتی که حرفت یک شوخیِ مسخره است، بعید نبود که تا چند لحظه‌ی دیگر سخته کنم. تکانت دادم و وحشتناک‌ترین لحنم را به کار گرفتم که شاید دست برداری از این بازیِ مسخره:

– "چرا حرف نمی‌زنی؟ چی کار کردی مگه، که می‌گی خیانت کردی؟"

پس زمینه‌ی پیام‌های شادی را در سرم داشتم که گفتم:

— "باهاش حرف زدی؟ چندتا پیام رد و بدل کردی؟ یکی\_دو باری دیدیش؟ آره اشکان؟ همین‌هاست؟"

درست بود که این کارها هم در نوع خودشان ترسناک بودند، اما من آن لحظه نمی‌خواستم روی این کارها اسم خیانت بگذارم. من راضی بودم اسمش را بگذارم "اشتباه"، اگر محدود می‌شد به رد و بدل کردن چند پیام و چند مکالمه و یکی\_دو دیدار.

قهر می‌کردم بابتش و دلخور می‌شدم اما وقتی می‌دیدم پشیمانی، بالاخره می‌گذشتم از اشتباهت؛ اما کار از اشتباه گذشته بود؛ گذشته بود که خیره به چشمانم، با صدای لرزانت گفتی:

— "نه رستا! نه! خیانت کردم بهت. تو همین خونه...اون‌جا..."

انگشتت داشت می‌لرزید اما سخت نبود رسیدن به مقصدی که داشت نشان می‌داد.

— "روی همون کاناپه. چهارشنبه... ظهر چهارشنبه وقتی سرِ کارت بودی و می‌دونستم تا دو\_سه ساعت دیگه خونه نمی‌آی... همون‌جا..."



نمی دانم بقیه‌ی زن‌ها وقتی برای اولین بار با خیانت روبه‌رو می‌شوند، چه می‌کنند، اما من، اولش باور نکردم؛ حق هم داشتم. من تا همین دو سه روز پیش در تدارکِ اولین سالگردِ زندگیِ سراسر عاشقانه‌مان بودم و تو یک‌کاره آمده بودی و می‌گفتی که خیانت کرده‌ای؛ دیوانه شده بودی مگر؟!!

خندیدم؛ وقتی گفتی چهارشنبه، همان موقعی که من در محل کارم بودم چه کرده‌ای، خندیدم.

تو سرت یک جایی خورده بود اشکان؛ وگرنه تا همین چند روز پیش، داشتی مثل آدمیزادِ زندگی‌ات را می‌کردی؛ خدا می‌دانست چه بلایی سرت آمده که این‌طور دیوانه شده بودی!

خندیدم و تو، فقط نگاهم کردی.

دیوانه خواندمت و چیزی نگفتی، و درست لحظه‌ای که ساکت شدم، شروع کردی به تخریبِ دیوارِ انکاری که برای خودم ساخته بودم و اولین جملات، عجیب قدرت داشت:

— "من قبل از این که تو رو ببینم و باهات آشنا بشم، یه جریاناتی با آوا داشتم"

ذهنم با شنیدن نام "آوا" شروع کرد به هشدار دادن.

نام "آوا" را کم میان آن سی و خرده‌ای پیام شادی ندیده بودم و سخت نبود یادآوری‌اش. درست بود که چند باری بیش‌تر در میهمانی‌ها ندیده بودمش، اما "آوا"یی که هم تو و هم شادی درباره‌اش حرف می‌زدید، چه کسی می‌توانست باشد جز دختر عمه‌ات؟

"آوا"ی دیگری نداشتیم جز همانی که می‌شناختم، اما ربطِ دختر عمه‌ی تو با زندگی ما چه بود؟

نه که نفهمم؛ اتفاقاً فهمیدنش سخت نبود اشکان، اما دلم می‌خواست این‌طور وانمود کنم که ذره‌ذره فهمیده‌ام؛ یک‌جا فهمیدنش خیلی دردناک بود؛ یک‌جا فرو ریختن آن دیوار انکار هم. پس بگذار این‌طور وانمود کنم که ذره‌ذره فهمیدم. مثلاً اول فهمیدم که تو با "آوا" نامی که دختر عمه‌ات باشد، قبل از آشنایی با من، جریاناتی داشته‌ای. بعدش مثلاً فهمیدم چیزی که تو با کلمه‌ی "جریانات" عنوانش کردی، یک رابطه‌ی تماماً عاشقانه بوده!

تو، قبل از من، یک رابطه‌ی عاشقانه داشتی؛ آن هم با یکی از دختران فامیلت!

خب صبر کن؛ تا این جایش به خودی خود وحشتناک نبود. هر کسی می‌توانست گذشته‌ای داشته باشد و خب، گذشته‌ی تو، چنین چیزی بود. اگر هم پیش از حد انعطاف و روشن‌فکری به خرج می‌دادم، می‌شد درک کنم که چرا به من نگفته بودی‌اش. به هر حال طرفِ دیگر قضیه، دختر عمه‌ات بود؛ فامیل بود؛ چشم‌درچشم می‌شدیم به هر حال و تو، ترجیح داده بودی من بی‌خبر بمانم.

باشد اشکان؛ گذشته‌ات برای خودت؛ اشکالی ندارد که در رابطه‌اش به من حرفی نزده بودی؛ اما این که تمام ماجرا نبود؛ این فقط یک نقطه‌ی کوچک و بی‌اهمیتِ ماجرا بود. نقطه‌ی بزرگ و وحشتناکش این جا بود که گذشته‌ی تو، با "آوا" نامی که دختر عمه‌ات بود، وصل شده بود به حالِ زندگی ما! و من این را از کجا فهمیدم؟ خب خودت گفتی.

چهارشنبه...

چهارشنبه‌ی همین هفته‌ای که گذشت...

## یک روز قبل از شروعِ روزهای غمگینِ من!

خب؛ تو گذشته‌ای با "آوا" داشتی و همین چند روز پیش، در همین خانه، با این دختر به من خیانت کرده بودی و سوالی که برای من ایجاد می‌شد، این بود که تو یک‌کاره خیانت نکرده بودی که! این وسط حتماً جریانی وجود داشت و چیزی که آن لحظه دانستنش برایم در اولویت قرار گرفت، زمان بود و با صدای لرزانم پرسیدم:

— "از کی... از کی شروع شده؟"

انگشتانِ هر دو دستت را با سوالِ من میانِ موهایت فرو بردی؛ چشمانت را بستی و من، به این فکر کردم که مثلاً تو چه جوابی بدهی من کم‌تر می‌میرم؟

بهترین جوابت، "یک هفته‌ی قبل" می‌توانست باشد. درست بود که یک هفته، خیلی منطقی و کافی به نظر نمی‌رسید برای آن که دستِ عشقِ قدیمی‌ات را بگیری و در نبودم بیاوری‌اش به خانه‌ی من، اما

مردنم با این جواب کم‌تر درد داشت؛ مثل آن‌که گلوله‌ای را در شقیقه خالی کنند و راحت بمیری!

اما مکث کردن و تعللت می‌گفت مردنم به همین راحتی‌ها نخواهد بود. آن‌طور که تو، از جواب دادن طفره می‌رفتی، حداقل یک ماهی از شروع مجدد این رابطه می‌گذشت.

یک ماه بود اشکان؟

خب، یک ماه، مرگِ دردناکی را برای من به همراه داشت؛ مثل وقتی که با سوختگی بمیری یا چه می‌دانم، در دریا غرق شوی. داشتم با ته‌مانده‌های امیدم به لب‌هایت نگاه می‌کردم که گفتی:

— از عروسیِ آیلین

عروسیِ آیلین؟

عروسیِ آیلین که مهرماه بود!

اشتباه نمی‌کردم؛ عروسی‌اش هفته‌ی اولِ مهر بود. چیزی حدود سه ماه قبل؛ سه ماه؟!؟

سه ماه اشکان؟

از سه ماه قبل... تو... تو داشتی...

کویدم به شانه‌ات و پرسیدم:

– "چی داری می‌گی؟ عروسی آیلین؟"

چشمانت را باز نکردی. محض رضای خدا چشمانت را باز نکردی

که مرا ببینی؛ مرا که مرگ، آن لحظه آرزویم بود، اما تو با جوابت،

کاری کردی با من، بدتر از مرگ؛ زجرکش کردن!

بلند شدم و دورِ خودم چرخیدم. از همه چیز داشت بدم می‌آمد آن

لحظه؛ وسایلِ خانه برایم غریبه شده بودند.

هر نقطه‌ای که متوقف می‌شدم، می‌ترسیدم که مبادا...

وای!

آن قدر چرخیدم دورِ خودم که حالم بد و بدتر شد و زمانی که

ایستادم، هجوم آوردم به طرفِ تو. مشت‌های من جانی نداشتند؛

مشت‌هایی که به طرفت پرت می‌کردم و تو، بی آن که اعتراضی داشته

باشی، می‌پذیرفتی‌شان.

آخر لعنتی، چطور توانسته بودی؟

سه ماه؟

سه ماهی که وانمود می‌کردی به دوست داشتن من و در فکر دیگری بودی؟

من تنها چیزی که در تمام عمر کوتاه زندگی من از تو مخفی کرده بودم، کادوی سالگرد ازدواجمان بود و تو...

تو سه ماه تمام با دیگری مشغول بودی و دم نمی‌زدی؟!

نیکوتین

نمی‌دانم زن‌های دیگر، وقتی دیوار انکارشان فرو می‌ریزد و ناچار می‌شوند به باور کردن فاجعه‌ی پیش آمده، چه می‌کنند، اما من، اولین کاری که انجامش دادم، ساختن تصویر "آوا" در سرم بود و هرچه در این تصویرسازی، بیش‌تر پیش می‌رفتم، ضعیف‌تر و سرخورده‌تر شدم.

"آوا" زیبا بود و نمی‌دانم آن لحظه، چه مرگم شده بود که حس می‌کردم زشت‌ترین زن روی زمین، منم!

خنده دار است؛ نه؟ تو داشتی از خیانتی سه ماهه می گفتی و من، سه دقیقه هم نشده بود که به چنین نقطه‌ای رسیده بودم؛ پس خودت حساب کن شدت و قدرتِ ضربات را!

مشت‌هایم را دوباره از سر گرفتم؛ مشت‌هایی که بی جان و بی جان‌تر می شدند و تنها تاثیرشان، درد گرفتنِ دست‌های خودم بود.

این آخرین رمقِ من بود؛ آخرین رمقِ زنی که خوشبختی، با چند جمله، از زندگی‌اش پر کشیده و جایش را سایه‌های سیاه و نحسِ وحشت پر کرده بود.

دست از مشت زدن کشیدم؛ روی زانوهایم نشستم مقابلت؛ مقابلِ تویی که دیگر مرا نگاه نمی کردی.

نشستم؛ با آن تصویری که از آوا در سرم ساخته بودم؛ دختری با چشمانی عسلی و موهای سیاهِ مواج.

می دانی حالِ شبیه به کی شده بود؟ شبیه هشت سالگی ام؛ همان زمانی که کمر بندِ قرمزِ تکواندو داشتم و قرار بود برای اولین بار در مسابقات استانی شرکت کنم؛ ریزه میزه بودم و بی تجربه. مرا فرستادند داخل زمین؛ حریفم هم آمد. نمی دانم در وزن کشتی و گروه بندی،



اشتباهی رخ داده بود یا چه، که حریف من، آن قدر قdblند و هیكلی بود.

می دانی آن روز چه شد اشکان؟ آن روز، قبل از آن که داور اجازه‌ی شروع مسابقه را دهد، من باختم و امروز، بعد از گذشت هجده سال از آن مسابقه، دوباره داشتم همان حال و روز را تجربه می کردم؛ درست شده بودم شبیه به همان هشت سالگی ام؛ بی دفاع و ترسیده و ... بازنده!

اشک هایم را سعی کردم مهار کنم؛ بعدها حتماً وقت برای اشک ریختن داشتم. خواستم بنشینم مقابلم و تو، در جا قبول کردی؛ نشستی و با چشمان سرخ و غریبهات، منتظر خیره ماندی به من. حال و روز صورتت، از هر چه که بود، از پشیمانی نبود؛ پشیمانی که برای تو نبود اشکان؛ اگر یک روز و دو روز بود، یا اصلاً به جهنم، یک هفته و دو هفته بود، درک می کردم پشیمان باشی، اما بعد از سه ماه، حرفش را هم نزن!

ما یک قراری داشتیم همیشه؛ از همان اولین روزهایی که رابطه مان رنگ جدیت و تعهد گرفت، قرار گذاشتیم، هیچ وقت، هیچ چیزی، حتی کوچک ترین احساسمان را هم از هم پنهان نکنیم؛ قانون اول و

آخرِ ما همین بود. روزی که چنین قانونی را وضع کردیم، من اصلاً در ذهنم هم نمی‌گنجید که یک روزی، یکی از ما، زیرِ پایش بگذارد و شاید برای همین بود که به آن طرفِ قضیه، یعنی تخطی از این قانون، فکر هم نکردم؛ و حالا، من نشسته بودم مقابلت، بی آن که بدانم باید با تو چه کنم!

متنفر بودم از آن که اشک بریزم در آن لحظه‌ها؛ مثلِ همان هشت‌سالگی‌ام که تا می‌توانستم، در زمین ضربه خوردم، آخرش هم باختم اما پیشِ چشمِ بقیه، یک قطره اشک هم نریختم و گریه‌هایم را گذاشتم برای بعد.

گریه‌ها را می‌گذاشتم برای بعد، اما بغض و صدای لرزانم را نمی‌شد کاری کنم.

تو را نشانده بودم مقابلم، بی آن که بدانم چه می‌خواهم ازت و بعد از دقیقه‌ها دست و پا زدن، آخر با همان صدای لرزان پرسیدم:

— "چرا؟"

"چرا"، شاید سوال کوتاه و پیش‌پافتاده‌ای بود، اما پشتش دنیایی سوال با خودش داشت و شاید برای همین بود که تو، نتوانستی جوابی برایش داشته باشی.

هر سوال دیگری اگر از تو می‌پرسیدم، یک ضربه‌ی سهمگین به خودم می‌زدم.

مثلاً از آن چه که میانتان گذشته بود، می‌پرسیدم؟ از قول و قرارتان؟ از این که... از این که چقدر دوستش داری؟

از چه می‌پرسیدم من اشکان؟

باید بلند می‌شدم؛ بلند می‌شدم و یک فکری می‌کردم. تا صبح هم اگر می‌نشستم مقابلت و به چشمان سرخت نگاه می‌کردم، راه به جایی نمی‌بردم.

روی زانوهایم بلند شدم اما تو با گرفتن دست‌هایم مانع شدی و من، وحشت کردم از حسی که با لمس شدن دست‌هایم توسط تو، به وجودم ریخت.

چرا آن قدر ناگهانی برای سلول‌هایم غریبه شده بودی؟!!

شروع کردی به حرف زدن و من، به تنفیری فکر کردم که هنوز چند دقیقه‌ای از حضورش شکل نگرفته، آن‌طور در من ریشه دوانده؛ دست‌هایم را محکم عقب کشیدم و با این کار، خودم هم شوکه شدم و یک رستا، یک رستایی که تا آن روز از وجودش در خودم بی‌خبر بودم، قد علم کرد و فریاد کشید:

— "دستت رو به من نزن"

چشمانم درشت شدند؛ من بودم؟ من بودم که داشتم داد و هوار می‌کردم؟ چه بلایی سر من آمده بود در همان چند دقیقه؟! تو خواستی به آرامش دعوتم کنی؛ دستت را گرفتی میانمان. صدایت آرام بود؛ لحن آرام بود؛ اما زنی پیدا شده بود در وجود من، که به اندازه‌ی تخریب یک دنیا، خشم در وجودش داشت.

دستت را پس کشیدی و شروع کردی به حرف زدن؛ گفתי توضیح می‌دهی؛ گفתי شرایطی پیش آمده که باید برای من بازش کنی؛ گفתי و گفתי اما رستای خشمگین، دیگر این حرف‌ها را نمی‌پذیرفت.

دروغ چرا؛ این روی رستا، مرا هم می‌ترساند؛ رستایی که فریاد می‌کشید، تهدید می‌کرد و داشت در سرش نقشه‌ی کشتنت را

می‌چید؛ این رستا مرا هم به وحشت می‌انداخت اما چه می‌شد کرد؟  
تو با دست‌های خودت ساخته بودی‌اش!

یقہات را گرفتم و هولت دادم به سمت در و فریاد کشیدم و گفتم  
دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

داشتم از خانه بیرون می‌کردم؛ باورت می‌شود؟

منی که عصرها، لحظه‌شماری می‌کردم برای برگشتت به خانه، داشتم  
از خانه بیرون می‌کردم و تا در را در صورتت نبستم، دلم آرام  
گرفت.

تو را بیرون کردم و به محض تنها دیدن خودم، آن رستای خشمگین  
زورگو، تبدیل شد به همان دخترکِ هشت‌ساله‌ی بازنده که به دنبال  
پناه بود.

---

پایان روز سوم

## "فصل ششم"

به صورت ناراضی مامان نگاه کردم. تلفن را قطع کرد و معترض گفت:

— این آدم هر کسی که هست، من یکی رو کلافه کرده؛ روزی نیست که زنگ نزنه!

اخم، نشست میان ابروهایم. با چشمانی ریز شده حرکات مامان را دنبال کردم و پرسیدم:

— چی می‌گه؟

شانه هایش را بالا فرستاد:

— حرف نمی‌زنه که اصلاً. چندباری که الو می‌گم قطع می‌کنه. راستین که از سفر برگرده می‌گم پیگیریش کنه.

اخم عمیق‌تر شد! پرسیدم:

— شماره‌اش چیه؟

مامان با لحن شاکی‌اش گفت:

— پنج تا صفر!

نمی‌خواستم به چیزی که در سرم در حال شاخ و برگ گرفتن بود فکر کنم. بی حرف دیگری از جایم بلند شدم و رفتم به سمت اتاقم. تمام این روزها را با انتظار گذرانده بودم؛ درست بعد از مکالمه‌ام با نگین و زمانی که فهمیده بودم اشکان دنبال شماره‌ام است، تا همین امروز، خواسته و ناخواسته منتظرش بودم؛ آن قدری که حتی وقتی مادر از مزاحم تلفنی خانه می‌گفت، ذهن من می‌رفت سراغ اشکان و متهم ردیف اول می‌دانستش.

من حتی صفحه‌ی اینستاگرامم را هم غیرفعال کرده بودم و برخلاف راستین که می‌خواست نسبت به این موضوع بی‌اهمیت باشم، زیادی خودم را درگیرش کرده بودم.

روی تخت دراز کشیدم و شماره‌ی نگین را گرفتم. در دم جواب داد و در حال نفس نفس زدن، گفت:

—جونم رستا؟

با لحنی ترسیده پرسیدم:

چرا داری نفس نفس می‌زنی؟

خندید:

\_دزد داره دنبالم می‌کنه!

ناسزایی نثارش کردم و گفت:

\_روی تردمیلیم. بعد بهت زنگ می‌زنم.

مخالفت کردم:

\_نه!

کار زیادی نداشتم. فقط یه سوال بود که باید جواب می‌داد و فوراً

پرسیدمش:

\_دیگه خبری از اشکان نشد؟

با تأخیر جوابم را داد:

\_نه!

نمی‌خواستم به تأخیرش فکر کنم و یا حتی آن لحن مرددش. گفته

بود "نه" و همین باید مرا راضی می‌کرد. تماس را با جمله‌ی دیگری

خاتمه‌ی دادم و خیره ماندم به صفحه‌ی خاموش گوشی‌ام و بعدش،

کنار گذاشتمش و چرخیدم به پهلو.



بعد از رفتن راستین به سفر، زیادی بی حوصله شده بودم. واقعیت امر این بود که من، هیچ انگیزه‌ای برای زندگی کردن نداشتم؛ هیچ چیزی نبود که من بخواهمش. هیچ هدفی نبود که در حال دنبال کردنش باشم و در کل، یک تصویر مرمت شده از رستای سالها پیش بودم، فقط یک تصویر دو بُعدی!

نه دیگر به فکر سروسامان دادن زندگی‌ام بودم؛ نه فکر پیشرفت و تغییر. فقط یاد گرفته بودم برای راضی نگه داشتن اعضای خانواده‌ام بخوابم، بیدار شوم، زندگی کنم، گاهی لبخند بزنم و چند آرزوی خیالی و هدف مسخره به زبان بیاورم و نشان دهم که در حال تلاش کردن برای دستیابی بهشان هستم؛ تلاش‌هایی فیک و دروغی! مثلاً مرا چه به درس خواندن؟ درس می‌خواستم برای چه بخوانم؟ اما همیشه چند کتاب در اتاقم و روی میز مطالعه‌ام داشتم که نشان دهند من به سختی پیگیر این موضوع هستم. در کل در تمام این دو سال، تنها چیزی که خوب یاد گرفته بودم، وانمود کردن بود؛ وانمود کردن به زندگی و زنده بودن!

با شنیدن ضربه‌های ملایمی که به در اتاقم خورد، از این پهلو به آن یکی جابه‌جا شدم و با باز شدن در و دیدن مامان در چهارچوبش، بلند شدم و در جایم نشستم و سوال متعجبش را شنیدم:

— خواب بودی؟

فوراً جواب دادم:

— نه، همین‌طوری دراز کشیده بودم.

آمد داخل اتاق و گفت:

— می‌خوام برم خونه‌ی خانم سماواتی. پدرش چند روزی هست که به رحمت خدا رفته؛ برم یه تسلیتی بگم. می‌آی باهام؟

نه خانم سماواتی را درست و حسابی می‌شناختم، نه پدرش را و نه حتی حال و حوصله‌ی مجالس ترحیم را داشتم. با این حال مؤدبانه گفتم:

— نه؛ فکر می‌کنم اگر نیام بهتر باشه!

سری تکان داد و گفت:

بعد از نهار می‌رم؛ زود برمی‌گردم.

چیزی نگفتم و ادامه داد:

یک ربع دیگه نهار حاضره، بیا آشپزخونه.

از روی تخت بلند شدم و در حال درست کردن روتختی پرسیدم:

منتظر بابا نمی‌مونیم؟

در حال خروج از اتاق جوابم را داد:

نه، گفت که درگیر کارهای قبل از کنگره‌ست.

با وسواس، چین‌های ریز گوشه‌های روتختی را هم مرتب کردم و رفتم سراغ آینه. کش موهایم را باز کردم و شروع کردم به برس کشیدن موهایم. باید خودم را به یک آرایشگاه نشان می‌دادم! آخرین باری که مسیرم به یکی‌شان افتاده بود، برای وقتی بود که با نگین به مهمانی رفته بودم و حالا، بیشتر از یک‌ماه از آن مهمانی می‌گذشت! موهایم را مجدداً بستم و انگشتم را کشیدم روی ابروهای پر شده‌ام و به این فکر افتادم که همین روزها، وقتی از آرایشگاه بگیرم. چطور

بود اصلاً چند تغییر اساسی در خودم ایجاد می‌کردم؟ مثلاً می‌شد موهایم را کوتاه کنم یا حتی می‌شد رنگ‌شان کنم؛ یکی از آن رنگ‌های فانتزی که هیچ‌وقت سراغش نرفته بودم.

با نگاه مجددی که به تصویرِ داخلِ آینه انداختم، مصمم‌تر شدم برای اجرای این تصمیم. به هر حال هر تصمیمی که منجر به تغییر من می‌شد قابل ستایش بود؛ هر تغییری که مرا از این تصویر فاصله می‌داد و مرا به یادِ خودم نمی‌انداخت!

برس را رها کردم روی میز آرایش و از جایم بلند شدم و حین رفتن به سمت آشپزخانه، کاتولوگ رنگ‌هایی که در سرم داشتم را ورق زدم. موهایم را کوتاه می‌کردم؛ تا پایین گوش، و برای رنگ‌شان هم مثلاً می‌شد صورتی‌شان کنم! صورتی؟! از افکار عجیب و غریب تعجب کردم؛ صورتی آخر؟

داختم به سمت آشپزخانه می‌رفتم که خروج مادر حواسم را جمع کرد. با دیدنم گفت:

بی‌زحمت تلفن رو جواب بده. من دستم بنده.

تلفن داشت زنگ می خورد مگر؟ تازه همان لحظه بود که صدایش را شنیدم. آن قدر غرق بودم در دنیای رنگ‌ها که حواسم فقط معطوف به همین موضوع بود! چرا قبل‌تر فکر نکرده بودم به چنین چیزی؟ من که تا دلم می‌خواست وقت آزاد داشتم برای عملی کردن چنین تصمیماتی!

رفتم به سمت تلفن. می‌شد حتی مژه‌هایم را هم اکستنشن کنم. مژه‌های خودم کوتاه بودند و کم‌پشت و بلند شدنشان حتماً که چهره‌ام را تغییر می‌داد.

برداشتم تلفن را و در حال نزدیک کردنش به گوشم به تغییرات چهره‌ام بعد از عملی کردن تصمیمات جدیدم فکر کردم؛ می‌شدم یک رستای جدید. رستای جدیدی که با دیدن خودش در آینه دیگر دق نمی‌کرد.

سکوت آن طرف خط، حواسم را جمع کرد. مردد "الو" گفتم و با سکوتی که همچنان ادامه داشت، ضربان قلبم به ناگهانب شدت گرفت. انگشتانم به دور گوشی سفت شدند و هنوز سومین "الو" را نگفته بودم که سکوت آن طرف خط شکسته شد:

رستا!

تمام آن دنیای کوچکِ رنگارنگی که تا لحظاتی پیش برای خودم ساخته بودم، خاکستری شد.

این صدا را من می‌شناختم؛ حدس زدنِ صاحبش که سخت نبود! چندین بار پشتِ سرهم پلک زدم و تمام عضلاتِ دستی که گوشیِ تلفن میانِ انگشتانش قرار داشت، به یک‌باره منقبض شدند.

قطع نکن، لطفاً.

با شنیدنِ جمله‌ی بعدی‌اش، دومین موجِ سرگردانی به سراغم آمد؛ نفس در سینه‌ام حبس شد و حالا، تمام آن عضلاتی که در انقباضِ بیش از حد قرار داشتند، شروع کردند به لرزش.

می‌دونم کارِ درستی نکردم که با خونه‌تون تماس گرفتم اما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم؛ باید با هم حرف بزنیم.

چیزی که آن لحظه نیاز به انجام دادنش داشتم، قطع کردن تماس بود. می خواستم گوشی را فاصله دهم از گوشم و تمام کنم شرایط زجرآور پیش آمده را اما انگار حالتی مانند فلج خواب آمده بود به سراغم، ولی در بیداری؛ مغزم دستور دور کردن گوشی را می داد و دستم فرمان نمی برد و قفل کرده بود.

\_\_ رستا... هستی؟

لب‌هایم را تکان دادم؛ بی هدف! فقط فاصله‌شان دادم و دوباره چسباندمشان بهم، بی آن که صدایی تولید کرده باشم.

\_\_ اگر هستی لطفاً گوش کن به حرفم. من باید باهات حرف بزنم؛ موضوع مهمیه! به من زنگ بزن. شماره‌ام همون شماره‌ی قدیمه... الو...

دندان‌هایم را فشردم روی هم و تمام انرژی‌ام را جمع کردم برای آن که چند کلمه را بتوانم ادا کنم و از آن دنیای آشفته‌ای که در سرم شکل گرفته بود، چیزی جدا کنم و بگویم اما موفق نشدم!

تنها کاری که از دستم برآمد، این بود که صبر نکنم برای آن که چیز بیشتری بشنوم.

شرایط پیش آمده زیادی برایم جدید بود و همین قوه‌ی ادراکم را عاجز می‌کرد.

با تردید، به تلفنی که حالا رهایش کرده بودم خیره ماندم و تلاش کردم با منظم کردن ریتمِ نفس‌هایم، آرامش را به وجودم برگردانم؛ آرامشی که با یک اتفاقِ کوچک، پر کشیده و رفته بود!

آن لحظه، نیاز داشتم که به چیزی فکر نکنم اما فقط جمله‌هایی که از اشکان شنیده بودمشان در سرم تکرار می‌شد.

— کی بود رستا؟ بیا نهار حاضره.

با شنیدن صدای مامان از جایم پریدم و فوراً سرم را به عقب چرخاندم و به وضوح دیدم که از حرکتم جا خورده است. سعی کردم رفتارهایم را کنترل کنم و مادر، مردد سوالش را تکرار کرد:

— کی بود؟

از سر خوردنِ نگاهم به سمتِ تلفن خودداری کردم و بهترین توضیحی که آن لحظه داشتم را به زبان آوردم:

— مزاحم!



نگاهش همچنان سوالی بود و من، برای آن که خودم را از آن وضعیت برهانم، با قدم‌هایی بلند، به سمت آشپزخانه رفتم و با رد شدن از کنار مامان، برای پرت کردن حواسش بود که پرسیدم:

— راستین امروز زنگ نزده؟

هیچ متوجه نشدم که چه جوابی داد. وارد آشپزخانه شدم و سعی کردم در همان چند لحظه‌ی کوتاهی که تنهایی نصیبم شده است، رفتارها و افکارم را کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هایم را برای چند لحظه بستم و صدای اشکان را از سرم بیرون کردم و صدای مامان را شنیدم:

— چرا نمی‌شینی پس؟

به میز آشپزخانه و دیس خوش آب‌ورنگِ ماکارانی نگاه کردم و نزدیک رفتم و نشستم روی صندلیِ همیشگی‌ام. مامان هم کنارم نشست و بشقابم را برای کشیدن غذا برداشت.

با بی میلی به محتویات بشقابم نگاه کردم؛ حتی ماکارانیِ خوش‌رنگ و لعابِ مادر هم نتوانسته بود اشتهایم را تحریک کند. با این حال نمی‌خواستم از خوردنش صرف‌نظر کنم؛ غذا خوردن اگر چند دقیقه‌ای مرا مشغول می‌کرد، لازم‌الاجرا بود. آن لحظه تنها شدن در اتاقم را نمی‌خواستم؛ پس تمامِ حواسم را معطوف کردم به بشقابِ مقابلم اما همین که چنگال را میان رشته‌های بلندِ ماکارانی پیچاندم، صدای زنگ خوردن تلفن، اول مرا و بعد مامان را از جا پراند و صدای اعتراضش را بلند کرد:

— چرا همچین می‌کنی؟ ترسیدم!

حواسم آن لحظه آن‌جا نبود؛ بلکه پیشِ تلفنِ در حالِ زنگ خوردن بود و تماس‌گیرنده‌اش! می‌خواستم از جایم بلند شوم و به سراغش بروم اما مامان پیش‌دستی کرد:

— من می‌رم.

و تا به خودم بیایم، از آشپزخانه بیرون رفته بود.

چند لحظه‌ی بعد، صدای زنگ خوردنِ تلفن قطع شد؛ صدای مادر را اما هر چه گوش تیز کردم نشنیدم.

چیزی را در آن لحظه‌ها به درستی پردازش نمی‌کردم. ترس جدیدم در مورد اشکان به واقعیت تبدیل شده بود.

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا مادر برگشت به آشپزخانه و با توضیحش، انگشتانی که زیرِ میز مشت‌شان کرده بودم را باز کرد: \_فرح‌ناز بود؛ گفت می‌آد دنبالم که با هم بریم خونه‌ی سماواتی! نفسم را بیرون فرستادم و هر چه لعنت و نفرین بلد بودم را نثارِ اشکان کردم.

چنگالم را مجدداً برداشتم و خودم را با خوردن غذایم مشغول کردم و بعدش هم نیم ساعتی با جمع کردنِ میز و شستن ظرف‌ها سرگرم بودم اما خوب می‌دانستم که انتهای تمام این دست و پا زدن‌ها، ختم می‌شود به اتاقم و تنهایی و بیچارگی!

از آشپزخانه که بیرون آمدم، مادر رفت. خاله فرح‌ناز آمد دنبالش و رفتند و من ماندم با خانه‌ای که حالا، ترس از تنهایی فقط مختصِ اتاق خوابم نبود و پخش شده بود در کلِ خانه!

حقیقت این بود که نمی‌دانستم چه کنم؛ گیج شده بودم و ترس، مثل تمام این دو سال خواسته‌اش از پا درآوردنم بود و حالا، ترسِ

تازه‌تری در وجودم شکل گرفته بود که برمی‌گشت به تلفنِ خانه؛  
تلفنی که اشکان شماره‌اش را داشت و اذعان کرده بود که راه دیگری  
برایش نمانده جز تماس گرفتن!

هر چه فکر کردم، راه به جایی نبردم که بعد از دو سال، پای چه  
موضوع مهمی در میان است که اشکان بابتش تا این حد اصرار به  
حرف زدن با من دارد که از دوستانم شماره‌ام را بخواهد و دستِ  
آخر ناچار شود با شماره‌ی خانه‌مان تماس بگیرد.

صدایش هنوز در سرم بود و در حالِ زجر دادنم و قسمتِ عمده‌ی  
این زجر دادن برمی‌گشت به این که این صدا، هنوز هم برایم آشنا  
بود؛ یک صدای آشنای زجرآور که در حالِ زهر کردنِ لحظه‌هایم  
بود.

نمی‌دانستم باید چه کنم. نمی‌دانستم واکنشم باید چه باشد.  
نمی‌دانستم ترسِ جدید را باید با کسی در میان بگذارم یا نه.  
نمی‌دانستم این مرد چه مرگش شده که برای بارِ دوم کمرِ همت  
بسته به دیوانه کردم.

آن بعد از ظهر، هرچه صبر کردم، تلفن به صدا در نیامد.

حتی روزهای بعدش هم مادر دیگر از مزاحمی که شماره‌اش پنج تا صفر بود و بعد از تماس گرفتن حرف نمی‌زد، شکایتی نکرد. نگین هم دیگر خبری راجع به اشکان نداشت و بعد از دو هفته، آن قدری همه چیز برخلاف تصورم پیش رفت که دیگر داشتم شک می‌کردم که با اشکان حرف زده‌ام.

اسفند ماه و حال و هوای عید کمی سرم را گرم می‌کرد؛ خصوصاً که می‌دانستم این عید، رامین را هم کنارمان خواهیم داشت. از آخرین باری که به ایران آمده بود، سه سالی می‌گذشت و شوق دیدارش، حال روزهای یکنواخت مرا خوب کرده بود.

آخرین باری که رامین را دیده بودم، با اشکان نامزد بودیم و رامین مرا در سرزنده‌ترین حالت ممکن دیده بود و حالا، خبر آمدنش، باعث شده بود در اجرای تصمیماتی که مبنی بر تغییر ظاهر گرفته بودم، مُصرتر باشم. نمی‌خواستم بزرگ‌ترین برادرم مرا با سر و

شکلی درهم و شکسته ببیند. مامان و بابا و راستین، بس بودند برای دیدن سرخورده‌ترین حالت‌م و من، نمی‌خواستم رامین هم شاهدش باشد و همین فکر بود که پای مرا دوباره باز کرد به سالن‌های زیبایی!

چیدن هفت‌سین، در تمام سالها، به عهده‌ی من بود. حتی آن سالی هم که در خانه‌ی خودم بودم، آمدم و برای خانه‌ی پدری‌ام هفت‌سین چیدم. تنها عیدی که بی‌هفت‌سین سپری شد، همان عیدی بود که به تازگی از اشکان جدا شده بودم.

سال بعدش به اصرار راستین، هفت‌سینی سرهم کردم اما امسال، به یمن آمدن رامین، می‌خواستم باز هم برگردم به آن سالهایی که برای چیدن سفره‌ی هفت‌سین سنگ تمام می‌گذاشتم.

بیشتر عصرها را در بازار می‌گذراندم؛ حال و هوای عید، حال‌م را جا می‌آورد و باعث می‌شد کمتر به دردهایم فکر کنم و من به این حال، راضی‌تر بودم. از طرفی هم مامان، خانه‌تکانی این سال را جدی‌تر گرفته بود و همین قضیه، بخش عمده‌ای از اوقات فراغتم را پر می‌کرد.

فقط پنج روز به تحویل سال و دو روز به آمدن رامین مانده بود که من تدارکات هفت‌سینی که در سر داشتم را آماده کردم. روی یک میز گردِ بزرگ، گوشه‌ی پذیرایی، وسایل را درهم چیده بودم و داشتم به چینش‌های مختلفی که در سرم داشتم فکر می‌کردم که راستین، صدایم زد و گفت:

—گوشی رستا؛ با تو کار دارن.

آن لحظه داشتم به این فکر می‌کردم که نیم دایره‌ی پشتی میز را با گلدان‌های رنگی لاله پر کنم که راستین این بار گوشی به دست، به سراغم آمد و گفت:

—بگیرش آنشرلی!

از وقتی موهایم را رنگ کرده بودم به این اسم صدایم می‌زد! چشم از میز گرفتم و در حال گرفتن گوشی، برای بار صدم توضیح دادم:

—اون موهایم قرمز بود!

و بعدش دستم را گذاشتم روی اسپیکرِ گوشی و با صدایی که پایین آورده بودمش، پرسیدم:

- کیه؟

شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

\_ نمی‌دونم؛ به گمونم گفت "دریا"!

متعجب گوش‌ی را به گوشم نزدیک کردم؛ دریا نامی را نمی‌شناختم.

به قدم‌های راستین که در حال دور شدن بودند، نگاه کردم و مردد در گوش‌ی "الو" گفتم.

صدای ناشناس دختری، سلام گفت و مرا متعجب‌تر کرد.

سلام دادم و در جوابِ سوالش که پرسید:

\_ خوبی رستا جون؟

با تردید "بله" گفتم و منتظر بودم که خودش را معرفی کند اما با

شنیدن صدایی مردانه، شوکه شدم.

\_ اشکانم رستا. قطع نکن گوش‌ی رو.



اشکان بود؟

— چند لحظه فقط گوش بده. من باید باهات حرف بزنم؛ فرصت

زیادی ندارم. خواهش می‌کنم قطع نکن تماس رو.

غافلگیری، زبانم را بند آورده بود.

— لطفاً بهم زنگ بزن رستا. به همون شماره‌ی قدیمیم.

پلک‌هایم را بستم و باز کردم و نفس سردرگمم را به یک‌باره بیرون

فرستادم.

— زنگ می‌زنی بهم؟

معنا و مفهوم سوالش را خیلی نفهمیدم اما نمی‌دانم چطور لب باز

کردم و بی‌اراده اما با قاطعیت گفتم:

— نه!

تند و پشت سرهم، کلمات را ادا کرد:

— من حتماً باید ببینمت رستا. موضوع مهمی هست که باید در

موردش باهات حرف بزنم. لطفاً بهم زنگ بزن! من چندبار خواستم

که سر راحت رو بگیرم اما نتونستم. نمی خواستم اذیت کنم؛ اما باید بهم زنگ بزنی. باشه؟

هنوز هم لحن دستوری اش را داشت، حتی وقتی خواهش می کرد. نفس عمیقی کشیدم. واقعیتِ امر این بود که آن قدر تا همین دو سه روز پیش منتظر تماسش بودم که ریز و درشتِ اتفاقات و جمله ها را پیش بینی کرده بودم؛ فقط نوع جدید تماس گرفتنش بود که شوکه ام کرده بود، با این حال دست و پایم را جمع کردم و با صدایی که از ترس آن که راستین شنونده اش نباشد پایین آورده بودم، گفتم: من بهت زنگ نمی زنم؛ تو هم لطف کن و دیگه با خونه تماس نگیر؛ ما هیچ حرفی باهم نداریم!

نمی خواستم نفرت چاشنی کلمه هایم باشد، اما بود! نفرتِ من آن قدری از این مرد زیاد بود که کنترلش از دستم در می رفت. خواهش می کنم رستا! من خیلی فرصت ندارم؛ اجازه بده که چند دقیقه ای با خیال راحت باهات حرف بزنم. پای موضوع مهمی درمیونه! فقط نیم ساعت وقت رو می گیرم؛ نه بیشتر!

نکه بخوام ناز کنم؛ نکه بخوام بازی درآورم؛ نکه بخوام بیشتر  
خواهش کردنش را ببینم؛ نه! واقعاً نمی‌خواستم صدایش را بشنوم؛  
صدای آشنای این غریبه، مرا آزار می‌داد؛ رستا گفتنش، وجودم را  
می‌لرزاند!

دو سال از طلاقمان می‌گذشت و من، خاطرات وحشتناکش را هنوز  
نتوانسته بودم فراموش کنم؛ هنوز یاد و خاطره‌ی روزهای غمگینی  
که برایم رقم زده بود، کابوس شب‌هایم بود! آن وقت او بعد از این  
همه مدت پیدایش شده بود و می‌خواست حرف بزند؟! احمق بودم  
که قبول کنم!؟

فقط خدا می‌دانست که چه جانی می‌کندم که صدایم، گویای حال و  
آشفته‌گی‌ام نباشد:

— هزار بار دیگه هم اگر زنگ بزنی، نظر من بر نمی‌گرده؛ من  
نمی‌خوام باهات حرف برنم، وقت رو هدر نده!

حرفم را که زدم، بی‌آنکه اجازه دهم فرصتی برای گفتن جمله‌های  
بعدی داشته باشد، تماس را قطع کردم و گوشی را که پایین آوردم،  
دستم برخلاف صدایم می‌لرزید!

پلک‌هایم را برای ثانیه‌ای بستم و به توضیحات نگین گوش کردم:  
 \_من می‌دونم چی داری می‌گی رستا جان. متوجه حرف‌ها هستم.  
 اما می‌گم بعد از این همه اصرار و پیگیری یه فرصتی بهش بده که  
 حرف بزنه. بخدا روزی نیست که اشکان به من زنگ نزنه و نخواد  
 واسطه بشم که تو راضی بشی باهاش حرف بزنی. مگه من چقدر  
 می‌تونم جوابش رو ندم؟ دیگه معذب شدم.  
 از کوره در رفتم:

\_باز که داری حرفِ خودت رو می‌زنی نگین! یعنی چی که بهش  
 فرصت بدم؟ چه فرصتی بدم آخه؟ ما دو ساله که طلاق گرفتیم؛ از  
 کدوم فرصت حرف می‌زنی؟

اول صدای فوت کردنِ نفسش در گوشی را شنیدم و بعد لحنِ  
 کلافه‌اش را:

\_منظورم از فرصت اینی نیست که تو داری می‌گی. فقط می‌گم نیم  
 ساعت برو بین حرفِ حسابش چیه؛ بین چه مرگشه که به قول تو

بعد از دو سال پیداش شده و داره خودش رو به در و دیوار می‌کوبه که چیزی رو بهت بگه! همین. فقط همین.

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق. انگشتان دستِ آزادم را مشت کردم و در حالی که به واسطه‌اش به لب‌هایم ضربه می‌زدم، شروع کردم به فکر کردن؛ فکر کردنی که مرا به هیچ نقطه‌ی راضی‌کننده‌ای نمی‌رساند.

نمی‌دانم سکوت‌م را پای چه گذاشت که با لحنی که ملایم‌ترش کرده بود، گفت:

— فقط قراره چند دقیقه حرف بزنه؛ نباید بهم بریزی سر این قضیه. شاید اصلاً اون چیزی که تو ذهن تو هست نباشه.

برزخی شدم:

— چی تو ذهنِ منه مگه؟

لحنش را باز هم ملایم‌تر کرد:

— هیچی قربونت برم. فقط می‌گم تا به خواسته‌اش عمل نکنی، این جریان برقراره.

نگین خودش را زده بود به حماقت؟ این حرف‌ها چه بود دیگر؟

کفری شدم:

— چی داری میگی برای خودت؟ چرا باید تن بدم به خواسته‌اش؟ تو اصلاً درک می‌کنی قضیه رو؟ این آدم گند زده به زندگی من، چرا باید بعد از این همه مدت کاری رو انجام بدم که اون می‌خواد؟  
نگین سکوت کرد و من، ادامه دادم:

— تو اصلاً نمی‌فهمی؛ بخدا درک نمی‌کنی! هر چیزی که اون بیشعور بخواد به من بگه، ارزش این رو نداره که من بخوام تن بدم به خواسته‌اش! یک‌بار تمام عشق و باور و اعتماد و هست و نیست من رو برده زیر سوال کافیه. بعد از این همه مدت چرا باید قبول کنم بینمش و باهاش حرف بزنم؟  
باز هم از طرف نگین سکوت برقرار بود.

بغضم شکست:

— تو از یه مسیری رد بشی و تو اون مسیر یه چاله باشه که باعث بشه پات پیچ بخوره دیگه سراغش نمی‌ری و دورش رو خط می‌کشی و یه راه دیگه پیدا می‌کنی. حالا چطور از من انتظار داری بشینم به پای حرف‌های کسی که آگاهانه و در صحت عقل، به من دروغ گفته، بهم

خیانت کرده و کاری کرده که جلو چشم پدر و مادرم هم نتونم سرم  
رو بالا بگیرم. اون وقت تو می‌گی...

—خیلی خب رستا. خیلی خب. گریه نکن.

پشت دستم را محکم روی گونه‌ام کشیدم و گفتم:

—اگه یه بار دیگه بهت زنگ زد، بگو رستا گفت " برو بمیر ". دقیقاً  
همین رو بهش بگو.

تماس را قطع کردم و میان حق‌ها، اشکان و خاطراتش را که کنه‌وار  
چسبیده بودند بیخ گلوی زندگی‌ام، لعنت کردم.

×

آمدن رامین شد اتفاقِ خوبِ اسفند ماهم. واقعیتش آن قدر در آن چند  
روز آخر بهم ریخته بودم که دیگر هیچ چیزی، حتی عید و حال و  
هوایش هم حالم را خوب نمی‌کرد؛ اما لحظه‌ای که موفق شدم در  
فرودگاه رامین را ببینم، همه چیز را از یاد بردم و پر شدم از  
شادی‌هایی که مدت‌ها از وجودشان بی‌بهره بودم.

رامین را سفت در آغوش گرفتم؛ حتی بیشتر از مامان و بابا. آن قدری که صدای راستین را درآوردم اما همه‌ی این‌ها باعث نمی‌شد که من، شادی‌های ناشی از دیدارِ برادرِ بزرگ‌ترم را پنهان کنم. آن قدری خوشحال بودم که خودم هم باورم نمی‌شد. با ناباوری نگاهش می‌کردم و تکه‌هایی که راستین بارم می‌کرد را به گوشِ جان می‌خریدم.

تغییر کرده بود؛ تغییراتی که حتی از آن تماس‌های تصویری چند روز یک‌بار هم قابلِ فهمیدن نبودند؛ مثلاً از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر شده بود پوستش کمی تیره شده بود و گذر زمان، در چهره‌اش پیدا بود.

رامین هم بیشتر از همه به من توجه می‌کرد؛ البته که مدت بیشتری نسبت به بقیه مرا ندیده بود. حدوداً دو سال قبل، مامان و بابا و راستین برای دیدنش رفته بودند. من اما آن موقع، هنوز زندگی‌ام با اشکان از هم نپاشیده بود و بخاطر شرایط مالی اشکان، موفق به رفتن و دیدنِ رامین نشدم؛ حتی آن موقع بابا خودش پیشنهاد داد که هزینه‌ی سفر من و اشکان را هم متقبل می‌شود و من باز هم بخاطر اشکان بود که نپذیرفته بودم؛ می‌دانستم این کار غرورش را



جریحه‌دار می‌کند و بهانه آوردم که به تازگی رامین را دیده‌ام و از سر کار نمی‌توانم مرخصی بگیرم و ده‌ها دلیل دیگر که حالا به اشتباه بودنشان واقف بودم.

—چقدر خوشگل شدی رستا.

با شنیدن تعریف رامین، از افکارم جدا شدم. خدا می‌داند که شنیدن چنین جملاتی تا چه اعتماد به نفسم را احیا می‌کرد. هنوز زنی در من بود که بابت نداشتن موهای موج سیاه رنگ و چشمان عسلی غصه می‌خورد! با این حال تعریف رامین، دنیایی از انرژی مثبت را به جانم تزریق کرد. مامان به صدا درآمد و گفت:

—دخترم همیشه قشنگ بوده.

بابا تأیید کرد.

—باید می‌گفتی خوشگل‌تر شده!

و راستین گفت:

—کجای این قورباغه خوشگله!؟

اما تعاریف مامان و بابا، حال مرا خوب نمی‌کرد؛ چون می‌دانستم تعاریف‌شان هدف‌دار است. اما جمله‌ی رامین بی‌هدف و منظور بود؛

چرا که کسی از او نخواستہ بود با تعاریف گاہ و بی گاہ، اعتماد به نفس مرا بالا ببرد.

تا رسیدن به خانہ، چسبیدمش. او حواسش پی تغییرات شہر بود و من حواسم پی شمارش روزہایی کہ قرار بود کنارمان باشد. می خواستم به واسطہی حضورش حال خودم را خوب کنم. می خواستم به کمکش رستا را بکوبم و از نو بسازم؛ رستایی کہ در این دو سال فرسودہ شدہ و بہ تاریخ انقضایش نزدیک بود. البتہ من، ہمیشہ و در ہر حالی راستین را داشتم و حتی نفس کشیدنم را ہم مدیونش بودم اما نمی شد منکر این شوم کہ رامین، یک جور متفاوتی حال مرا خوب می کرد؛ جنس رامین با راستین فرق داشت. رامین مراعات نمی کرد و بلد بود حقیقت را طوری در صورتت بگوید کہ بی آن کہ از پا بیافتی، بہ خودت بیایی و من، چقدر خواستہ و ناخواستہ در انتظار چنین روزی بودم.

"حول حالنا الی احسن الحال" را که شنیدم، آرزو کردم که امسال، آن سالی باشد که حال من تغییر و تحول اساسی داشته باشد. خودم هم دیگر به ستوه آمده بودم از این حال بد و تنها دعای اساسی ام در آن لحظه، بعد از سلامتی خانواده ام، همین تحول حال بود.

بمب نوروزی که به صدا درآمد، بلند شدم و اولین کسی که بوسیدمش بابا بود؛ بعدش مامان و بعد هم برادرهایم. این عید، عید خوبی می شد؛ چرا که بعد از مدت ها همگی مان دور هم جمع بودیم و سالی که بدون دلتنگی شروع می شد، حتماً که حس و حال خوبی داشت.

به رسم همیشه، عیدی گیرم آمد. کوچک ترین عضو خانواده بودم و هر سال، همه ی اعضای خانواده، هدیه ای برای من داشتند که امسال هم رامین به جمع شان اضافه شده بود.

با خوشحالی کادوهایم را باز کردم و یک دورِ دیگر، گونه ی تک به تکشان را بوسیدم. آن قدری آن لحظه ها ذوق و شوق داشتم که خودم هم متعجب بودم. بعد از مدت ها، اتفاقی افتاده بود که مرا سر وجد می آورد. حتی برخلاف همیشه، سرزدن به خانه ی مادر بزرگی که می دانستم تمام فامیل آنجا حضور دارند، آزارم نمی داد.

اولین ناهار سال را همیشه در خانه‌ی مادر بزرگِ پدری‌ام، با جمعیتی که به هفتاد الی هشتاد نفر می‌رسید، دعوت بودیم. جمعیتی بزرگ و پر سروصدا از عمه‌ها، عموها، بچه‌ها و حتی نوه‌هایشان، و من بعد از جدایی‌ام از اشکان، از حضور در چنین جمعی بیزار بودم.

آن روز اما فرق داشت برایم با سایر روزها؛ احساس می‌کردم منعطف‌تر هستم. نمی‌دانم اما ظاهر جدیدم هم بی‌تأثیر نبود در حال و روزم، موهایی که بالاخره رضایت داده بودم به کوتاهی‌شان و تا بالای سرشان از قدشان زده بودم با آن رنگ فانتزی

خاکستری\_صورتی، زیادی چهره‌ام را تغییر داده بود؛ تغییری که حداقل خودم از ایجادش راضی و هیجان‌زده بودم. آن روز هم نکه بیشتر آرایش کنم، فقط با دقت‌تر آرایش کرده بودم و همین، چهره‌ام را سرزنده‌تر جلوه می‌داد.

یکی دو ساعت مانده به ظهر، همگی با یک ماشین از خانه خارج شدیم. راستین راننده بود و پدر در کنارش. رامین هم میان من و مادر نشست و من، تا رسیدن به خانه‌ی مادر بزرگ، هرچه که اطلاعات راجع به فامیل داشتم را ارائه دادم. فقط از نامزد کردن سایه چیزی نگفتم؛ یعنی هیچ کدامان حتی در مکالمات تلفنی هم حرفی

از این موضوع به میان نیاورده بودیم؛ چرا که هر چهار نفرمان می‌دانستیم که رامین، دل در گرو کوچک‌ترین دختر عمو داشته؛ عشقی که به سرانجام نرسیده بود.

ماشین‌های متعددی که در حیاط بزرگ خانه‌ی مادر بزرگ و مقابل در پارک شده بودند، خبر از جمعیتی می‌دادند که داخل خانه، به صحبت و خندیدن و صد البته غیبت کردن مشغول بودند! با رسیدنمان به داخل خانه، تمام توجه‌ها به ما جلب شد؛ البته به رامین؛ چراکه کسی از برگشتنش خبر نداشت و حضورش شده بود سوپرایز سال جدید فامیل.

با اعضای فامیل که احوال‌پرسی کردم، کنار راستین نشستم. رامین سرش گرم بود؛ گروهی از عموزاده و عمه‌زاده‌ها دورش را احاطه کرده بودند. داشتم نگاه‌شان می‌کردم که راستین سرش را نزدیکم آورد و با اشاره به رامین، با لحن خنده‌داری گفت:

—ای کاش من جاش بودم.

خنده‌ام را کنترل کردم و گفتم:

—چاره‌اش یک سال از ایران رفتنه.

شانه‌ای بالا انداخت:

—من از این عرضه‌ها ندارم. دو هفته که رفتم سفر قدِ دو بیست سال

دلم برای شماها تنگ شد.

با محبت نگاهش کردم. راستین حق داشت؛ زیادی وابسته بود به

خانواده و شاید بهتر بود که بگویم ما به او وابسته بودیم و او بود که

به این وابستگی احترام می گذاشت!

با همان لحنش ادامه داد:

—نتیجه‌ی این بی عرضگی چی می شه؟ اینکه به جای چهار تا دختر

عمه و دختر عمو، خواهرت می شینه و رِ دلت.

یکی کوبیدم به پایش و گفتم:

—خیلی هم دلت بخواد.

چپ‌چپ نگاهم کرد و رو برگرداند. من هم چشم چرخاندم میان اعضای فامیلی که هر کدام در جمعیت‌های چند نفره، مشغول به صحبت بودند و در آخر نگاهم گیر کرد روی مارال\_دختر عمه‌ام\_که می‌دانستم چند ماهی ست که جدا شده. البته جدا شده کم نداشتیم در خانواده‌ی مان؛ خصوصاً در این سال‌های اخیر. اما مارال، جدیدترین شان بود. خوب نگاهش کردم؛ می‌خواستم شباهتی میان او و رستایی که چند ماه از جدایی‌اش می‌گذشت پیدا کنم، اما هیچ شباهتی وجود نداشت. مارال سرزنده بود و شاد. بلندبلند می‌گفت و می‌خندید و اصلاً به آن موقع‌های من که شبیه به از گور برگشته‌ها بودم، درصدی شباهت نداشت.

عجیب بود اما حال و روزش بهتر هم به نظر می‌رسید. یا حتی سامیه، خواهر بزرگ‌تر سایه، او هم بیشتر از یک سال بود که از جدایی‌اش می‌گذشت اما به نظر نمی‌رسید که جدایی و طلاق مثل من نابودش کرده باشد. هنوز هیچ چیز نشده دلم گرفت. آخر این چه قیاسی بود؟ کدام‌شان مثل من بودند؟ مارال را تا جایی که می‌دانستم بی‌رضایت نشانده بودند سر سفره‌ی عقد. هفده سال بیشتر نداشت که با پسر عمویش عقد کرد و از همان روزهای اول، مشکلات

زندگی شان، نقل محافل فامیل بود و همه از بی سامانی زندگی مشترکش باخبر بودند و دست آخر یک سال بعد از فوت پدرش با وجود پسر هشت ساله اش از همسرش جدا شد. یا همین سامیه، درست بود که با عشق و رضایت ازدواج کرده بود اما پانزده سال حداقل می گذشت از شروع زندگی مشترکش، اولش خبر پیچید که همسرش معتاد شده است، بعدش به هزارویک مشکل دیگر خوردند و دست آخر کارشان کشید به طلاق! یا مهدیه، دخترخاله‌ی مادرم، او هم طلاق گرفته بود و علت جدایی او هم اتفاقاً خیانت بود اما بعداً گندش در آمد که شوهر مهدیه بیمار است. مانیا داشت؛ می گفتند یک سری از رفتارهایش دست خودش نیست و اتفاقاً خانواده اش مصر بودند به ازدواجش تا مثلاً رفتارهایش کمی کنترل شوند اما نتیجه اش خراب کردن زندگی مهدیه بود.



نمی دانم چقدر با آنالیز کردن زندگی های نافرجامِ فامیل سرگرم بودم که رامین بالاخره سرش خلوت شد و آمد و روی صندلی ای نشست که تا همین چند دقیقه ی پیش متعلق به راستین بود.

خیلی با دقت به صورتش نگاه نکردم؛ حتماً که تا حالا خبرِ نامزدی سایه به گوشش رسیده بود و من در آن لحظه ها آن قدری غمگین بودم که دیگر جایی برای هضمِ غمِ برادرم نداشته باشم اما هدف از آمدن رامین و نشستنش کنارم، دقیقاً همین بود؛ چرا که سرش را نزدیکم آورد و گفت:

— فکر می کردین اگه بهم بگین سایه نامزد کرده خودکشی می کنم؟  
سرم را نچرخاندم به سمتش. لحنِ غمگینش برایم بس بود. نگاهم را داده بودم به بازی کردن دوقلوهای فرزاد و گفتم:

— مامان نمی خواست بهت بگین. می گفت اون ور غصه می خوری و...  
حرفم را قطع کرد:

— این ور غصه نمی خورم؟

نتوانستم بیشتر از آن نگاهش نکنم؛ دلم داشت مچاله می شد.  
چرخیدم به طرفش و با ناراحتی به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

می‌گفت اونجا تنهایی. دلش نمی‌اومد بهت بگه.

شوهرش کی هست؟ می‌شناسیش؟

غمِ خودم فراموشم شد. دستم را برای گذاشتن روی دستِ رامین، از فضای میانمان رد کردم و گفتم:

یکی\_دو باری بیشتر ندیدمش. اینجا کار نمی‌کنه و اکثر اوقات نیست تا اونجایی که خبر دارم.

نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت. به صورت شیو شده‌اش خیره ماندم؛ برعکسِ راستین که ته ریش، جانش بود، رامین همیشه صورتش را شیو می‌کرد. می‌خواستم چیزی بگویم که فرهاد نزدیک‌مان شد. هدفش رامین بود و با پرویی تمام، مرا از جایم بلند کرد!

اگر هم صحبتی با پسر عمو قرار بود حال رامین را خوب کند، من برای از دست دادنِ جای دنج و راحت، شکایتی نداشتم.

چشم چرخاندم برای پیدا کردن مامان و در سالن پیدایش نکردم. واقعیتش این بود که پیش از این، آن‌قدر از جمع دوری کرده بودم که کسی برای هم صحبتی با من مشتاق نبود. باز هم نگاهم را میان

جمعیت چرخاندم؛ احساس غریبی داشتم. حس می‌کردم متعلق به هیچ‌کدام از آن جمع‌های چند نفره نیستم. پشیمان بودم از آمدن، دلم هوای خانه و اتاقم را کرده بود. تصمیم داشتم به حیاط بروم که با شنیدن صدای رامین از پشت سر، به خودم آمدم. چرخیدم و نگاه سوالی‌اش را دیدم و توضیح دادم:

— داشتم می‌رفتم حیاط.

و برای دیدن فرهاد، چشم گرداندم؛ به همین سرعت صحبت‌شان تمام شده بود؟

دست رامین روی کمرم نشست:

— بریم؛ منم می‌آم.

چه از این بهتر؟ همراه هم از ساختمان خارج شدیم و هر دومان، خوب می‌دانستیم باید به کجا برویم؛ حیاط پشتی!

ساختمان را دور زدیم اما با دیدن مهشید و امید، فهمیدیم تنها کسانی که حوصله‌ی جمع را ندارند و نقطه‌ی کور خانه‌ی مادر بزرگ را هم می‌شناسند فقط ما نیستیم.

لبخندی برای مهشید که برایم دست تکان داده بود زدم اما با جمله‌ی رامین، لبخندم به خنده تبدیل شد.

\_مثل اینکه بی‌مکانی هنوز یکی از معضلات بچه‌های فامیله.

صورت‌م را چرخاندم که مهشید و امید خندیدنم را نبینند اما چند لحظه‌ی بعد، از جای‌شان بلند شدند و به طرف‌مان آمدند.

امید مشغول به صحبت با رامین شد و مهشید رو به من گفت:

\_دل از برادرت نمی‌کنی‌ها. تو خونه که حتماً بیست و چهار ساعته

کنارشی. اینجا حداقل بذار بقیه یه استفاده‌ای ببرن.

گفت و به حرف خودش خندید؛ دخترک نجسب!

به زور لبخندی نشاندم روی لب‌هایم و با اشاره به رامین گفتم:

\_خودش اگر بخواد، حتماً!

مehشید اشاره‌ام را گرفت و دیگر چیزی نگفت! صحبت رامین و امید هم به درازا نکشید و چند دقیقه‌ی بعد، تنها صاحبان آرامش حیاط پستی، فقط خودمان بودیم.

روی نیکمتی که عمرش به اندازه‌ی عمر این خانه بود نشستیم. تا به یاد داشتیم، این نیمکت همین‌جا بود، قدیم‌ترها که زیاد به این خانه رفت و آمد داشتیم، حیاط پستی مثلاً پناهگاه‌مان بود و این نیمکت هم همراه تمام شادی‌ها و دعوایمان.

دست کشیدم روی نیمکت و رامین هم مقابلم لبه‌ی حوضچه‌ای که سالها بی‌رونق بود، نشست و یک‌کاره گفت:  
\_حرف بزن برام.

از تعجب زیادی بود که اخم کردم. اولش فکر کردم می‌خواهد از چند و چون نامزدی سایه بداند اما وقتی جمله‌اش را ادامه داد؛ تازه فهمیدم که منظورش چیست:

\_همیشه منتظر بودم یه روزی بهم زنگ بزنی و شروع کنی به حرف زدن. هر بار خودم می‌خواستم بحث رو پیش بکشم، گفتم شاید آمادگیش رو نداشته باشی. بعدش هم اون قدری ازش گذشت که

دیگه فکر می‌کردم قضیه برات تموم شده باشه و نخوای دیگه نبش  
قبر کنی اما ظاهراً قضیه هنوز تموم نشده!

بدون آن که پلک بزخم نگاهش کردم؛ درست بود که مدت‌ها انتظار  
چنین روزی را کشیده بودم اما پیشنهاد ناگهانی رامین شوکه‌ام کرده  
بود. نگاهم را به خس و خاشاک زیر پاهایم دوختم و گفتم:

—حرف که زیاده اما باشه برای بعد.

—بعد با الان چه فرقی داره؟

نگاهش کردم:

—وسط مهمونی ایم.

—کی مگه اون داخل حواسش به ماست؟

با انگشتانم بازی می‌کردم:

—بخاطر خودم نمی‌گم، بخاطر تو می‌گم، خیلی وقته نبود.

به وقتش زیادی یک دنده می‌شد:

—همه رو به اندازه‌ی کافی دیدم.

نگاهم را در محیط کم عرض اما طویل حیات چرخاندم. چرا مخالفت می‌کردم؟ می‌شد اینجا حرف بزنیم. من همیشه در این نقطه از خانه‌ی مادر بزرگ به آرامش می‌رسیدم و شاید این بار هم همان اتفاق خوب برای حال می‌افتاد. دوباره با انگشتانم مشغول شدم و پرسیدم:

— چی بگم؟

در واقع می‌خواستم او بپرسد و گرنه خودم مبدایی برای غم‌هایم بلد نبودم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

صدایش را پایین آورد و پرسید:

— بگو چرا بعد از این همه مدت حالت خوب نشده. بگو اون مردیکه چه بلایی سرت آورده که تو بعد از دو سال، هنوز حال و روزت اینه!

سرم را پایین‌تر بردم و صدایش را واضح‌تر شنیدم:

— طلاق گرفتی که گرفتی! بهت خیانت کرده؟ لیاقت رو نداشته. اعتمادت بهش بی‌جا بوده؟ فدای سرت؛ هر کسی ممکنه تو شناختن طرفش اشتباه کنه.

با همان نگاهی که رو به زمین بود، گفتم:

— کاش به همین راحتی‌ها باشه که داری می‌گی!

— پس چی؟ روزانه صد نفر طلاق می‌گیرن به صد دلیل. اگه قرار

باشه حال و روز همه‌اشون این باشه که نمی‌شه .

خدا رو شکر که رامین روزهای قبل‌ترم را ندیده بود! دم عمیقی از

هوای بهاری گرفتم و با بیرون فرستادنش گفتم:

— یه چیزی هست که به هیچ‌کس نگفتمش، نه مامان، نه بابا و نه

راستین. فقط منتظر بودم ببینمت؛ ببینمت و به تو بگمش!

باید از اول برایش می‌گفتم. نمی‌شد یکهو از وسط ماجرا شروع کنم

به تعریف کردن. نمی‌دانستم چقدر در جریان ماجراست. خودم که

مستقیماً هیچ‌وقت چیزی برایش نگفته بودم.

به پنجره‌های ساختمان قدیمی نگاه کردم و گفتم:



یادته رامین؟ یادته وقتی بابا با شرایط اشکان مخالف بود، تو چون می‌دونستی من دلم راضی به این ازدواجه، به بابا گفتم "پسره خیلی رستا رو دوست داره"؟

نگاهش را دزدید و جوابم را نداد. گفتم:

این رو برات نگفتم که بخوام عذاب وجدان بهت بدم که چرا تو اون زمان، این حرف رو زدی. برات گفتم که بدونی اون موقعها فقط من نبودم که باورم شده بود اشکان دوستم داره. توام باورت شده بود. راستین هم باورش شده بود. مامان هم. اصلاً بابا برای چی رضایت داد؟ استناد کرد به همین دوست داشتن. اصلاً شماها چرا؟  
یه دانشگاه عشق اشکان به من رو باور داشتند! حتی استادهامون هم باخبر بودند از رابطه‌ی ما. تو اون زمانی که بیشتر پسرها، رابطه‌هاشون با دخترهای دانشگاه رو مخفی نگه می‌داشتند که مبادا کیس‌های بهتر رو از دست بدن، اشکان به همه نشون داده بود که عاشق منه و شاید اگه یه روز، قبل از آخرین هفته‌ی زندگی مشترکمون، از من می‌پرسیدن که اشکان چند درصد این عشق رو ثابت کرده، بی‌شک می‌گفتم صد در صد!

نفسی که رامین با عصبانیت به بیرون فوتش کرد، باعث شد چند لحظه‌ای مکث کنم؛ من این حالتش را می‌شناختم. در راستین هم دیده بودمش. وقتی قبل‌ترها برای راستین هم گاهی از این دست حرف‌ها می‌زدم، می‌دیدم که تا چه حد بهم می‌ریزد. رامین که وضعیتش بدتر هم بود. اگر راستین خونسردترین و آرام‌ترین عضو خانواده بود، رامین عصبی‌ترین بود و من نمی‌دانستم که آن لحظه، جای درستی را برای زدن حرف‌های تلنبار شده‌ام انتخاب کرده‌ام یا نه اما وقتی لحن تأکیدی‌اش را برای دانستن مابقی ماجرا شنیدم، ادامه دادم:

\_اشکان به گفته‌ی خودش سه ماه بود که با دختر عمه‌اش در ارتباط بود؛ اما رامین من یک‌بار هم حس نکردم که داره بهم خیانت می‌کنه. مگه نمی‌گن زنها تیزن؟ مشکل از من بود که نفهمیدم؟ یا اون قدر عاشق و خوش‌خیال بودم و تو رویا سیر می‌کردم که حواسم نبود، دور و اطرافم چه خبره؟ اگر خودش نگفته بود که من هیچ‌وقت متوجهش نمی‌شدم! من بعد از طلاقم تا دلت بخواد وقت داشتم برای دوره کردن زندگی مشترکِ کوتاهم. دیدی وقتی بعداً به چیزی رو متوجه می‌شی و به اتفاق‌های قبلش فکر می‌کنی، متوجه کلی

علامت می‌شی که بهشون بی‌توجه بودی؟ من هر چی روزهای مشترکم با اشکان رو دوره کردم به یه دونه خاطره‌ای که بخوام ربطش بدم به این جریان، نرسیدم. مثلاً نشد شبی رو پیدا کنم که دیر اومده باشه به خونه. نشد لحظه‌ای رو پیدا کنم که اشکان یه مکالمه‌ی مشکوک داشته. نشد به یه جمله یا حرفی برسیم که دوپهلو باشه. نشد نگاهی رو به یاد بیارم که هرز رفته باشه. همه چیز زندگی ما نرمال بوده. اشکان حتی تو همون سه ماه هم، با کارها یا حرف‌هاش به من ایده‌ی این که در حال خیانت کرده رو نداده بود؛ طوری که من بعدش هم به چیزی نرسیدم. تو اسم این رو چی می‌ذاری؟

چیزی نگفت؛ تنها کاری که انجامش داد این بود که دستی به صورتش کشید.

مدت‌ها بود که منتظر بودم برای عنوان کردن این حرف‌ها.

رامین کسی بود که اشکان بارها و بارها قبل از آن که بابا رضایت دهد به این وصلت، با او صحبت کرده بود. تماس می گرفت و ساعت ها حرف می زدند و اشکان دلایلی را می آورد برایش که تضمین کننده ی خوش بختی من بود. آن قدری که رامین هم قانع شده بود که اختلاف طبقاتی موجود را علاقه ی اشکان پر خواهد کرد. از روی نیمکت بلند شدم و رفتم به سمت رامین و کنارش لبه ی حوضچه نشستم و در حالی که به دیوارِ آجریِ مقابلم نگاه می کردم، ادامه دادم:

— سومین شبی که از این ماجرا گذشت، من از خونه بیرونش کردم. اون روز هم خودش اعتراف کرده بود و هم شادی برام پیام هایی فرستاده بود که در راستای حرف های اشکان بود و من، تنها کاری که تونستم انجام بدم، این بود که با بیرون کردن اشکان از خونه، برای خودم تنهایی و فرصت برای فکر کردن خریدم و تا صبح فردا، نشستم و به روزهایی که گذرونده بودیم فکر کردم؛ تمام لحظه ها رو آنالیز کردم، دقیق شدم روی تک تک لحظاتِ مشترکی که به یاد می آوردم اما تهش رسیدم به همین جایی که الان برای تو گفتم. تهش به هیچی نرسیدم! اون قدری که شک کردم؛ شک کردم به این که

شاید اشکان داره دروغ می‌گه به دلایلی. دلش رو نمی‌فهمیدم. خیلی هم اطمینان نداشتم به شکی که در وجودم شکل گرفته بود. می‌گفتم شاید اون لحظه، هوشیاری و ذهنیت درستی ندارم برای حل کردن این قضیه در خودم و شاید بعدها متوجه مشکلاتی بشم که به چشمم نیومدن اما با عکس‌هایی که فردای اون روز شادی برای من فرستاد و با روزهایی که گذشت و برداشت من از خاطراتِ مشترکمون تغییر نکرد، فهمیدم که اشکان قابل‌ترین و ماهرترین بازیگر ممکنه.

با سوالِ رامین جا خوردم:

— چه عکس‌هایی برات فرستاد؟

انتظار نداشتم واکنشش به حرف‌هایم، این باشد یا اینکه فقط به این بخش از حرف‌هایم توجه نشان دهد با این حال، تصویر عذاب‌آوری که در سرم در حالِ شکل‌گیری بود را کنار زدم و گفتم:

— عکس‌های تولد آوا که مربوط به ماه قبل بود؛ یه تولد خودمونی

سه نفره. شادی و اشکان و آوا! تو همه‌ی اون عکس‌ها، آوا تو

آغوشِ اشکان بود. حتی موقع فوت کردنِ شمع‌های تولدش!

— اینجایین؟

با شنیدن صدای راستین هر دو سر چرخانندیم.

راستین نزدیک آمد:

— چی برای هم پیچ می کنین؟

هیچ کدام جوابی ندادیم و راستین با نگاه کردن به صورت من، دست

برداشت از دقیق شدن و گفت:

— می خوان ناهار بخورن!

من سر تکان دادم و رامین گفت که یک سیگار می کشد و می آید.

راستین منتظر نگاهم کرد و من چشم دوختم به رامین و وقتی گفت:

— بعد از اینجا می ریم یه جایی که بشه حرف زد.

با خیال راحت با راستین همراه شدم.

پایان فصل ششم

×

"فصل هفتم"

روز چهارم

"سیاهی"

بدون آن که احساس خاصی داشته باشم، عکس‌های جدیدی که شادی برایم فرستاده بود را نگاه می‌کردم! شنیده‌ای که شاعر می‌گوید:

"دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود

که خنجر غمت از این، خراب‌تر نمی‌زند"

حال و روز من هم، در روز چهارم همین بود. رسیده بودم به مصداق حقیقی "بالا‌تر از سیاهی رنگی نیست" دیدنِ آوا در آغوشِ تو، حسِ خاصی را دیگر در من ایجاد نمی‌کرد. این آبِ ظاهراً از سر من گذشته بود؛ دیگر چه فرقی می‌کرد و جب‌زدنش؟

گوشی را کنار گذاشتم. بلند شدم و می‌دانی چه کردم؟ شروع کردم به تمیز کردن خانه. آن میزِ نحسِ صبحانه را جمع کردم. لیوان‌ها را شستم. اتاق‌ها را مرتب کردم و نه اشک ریختم و نه فکر کردم. نمی‌دانم حالِ آن روزم را چطور برایت بگویم؛ انگار گرفتار یک سیاهیِ محض شده باشم؛ یک سیاهی بی‌قواره و بد شکل. سیاهی‌ای که در آن هیچ حسی معنا نمی‌شد. نه درد وجود داشت، نه رنج، نه ترس و نه امید!

جاروبرقی را زدم به برق و افتادم به جانِ خانه.

نمی‌شناختم دیگر خودم را اشکان؛ در آن صبحِ چهارمین روز غمگین، خودم هم برای خودم جدید و ناشناخته شده بودم، فاصله گرفته بودم از خودم و نشسته بودم کناری و منتظر حرکت بعدی‌ام بودم.

رفتارها برای خودم هم غیرقابل پیش‌بینی بودند. مثلاً داشتم تعجب می‌کردم از آن که اطراف کاناپه را با دقت بیشتری جارو می‌زدم!

بعدش می‌دانی چه کردم؟ دستمال برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن هرچه که چشمم به آن می‌خورد. بخدا حس خاصی نداشتم اما



انگار داشتم طبق یک برنامه‌ریزی ناشناخته، همه جا را پاک می‌کردم. از میز جلو مبلی بگیر تا دستگیره‌ی در. همه را پاک کردم. نه یک بار، چندین و چندبار.

حالا تو بگو؛ کسی را دیده‌ای که کاناپه را دستمال بکشد؟ من کشیدم؛ شاید نیم ساعت، شاید یک ساعت، شاید هم بیشتر و دست‌هایم درد نمی‌گرفت؛ گفته بودم که درد را حس نمی‌کنم. کاناپه را دستمال کشیدم و بعدش تمام دستمال‌ها را ریختم داخل سطل زباله. بعدش دست‌هایم کثیف شده بودند و شروع کردم به شستن دست‌هایم؛ نه! شروع کردم به کشتن دست‌هایم.

چه کار می‌کردم؟ هرچه مایع می‌ریختم، هرچه می‌شستم و آب می‌کشیدم، به دلم نمی‌نشست. دوباره تکرار می‌کردم. دست‌هایم سر شده بودند. مفصل‌هایم قرمز و نوک انگشتانم چروک شده بودند و من؛ می‌شستم و می‌شستم. تا جایی که صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، مانع شد.

تو بودی؟ دعا دعا کردم که تو نباشی. جان نداشتم دیگر برای تمیز کردن خانه. از چشمی در، راستین را دیدم. حالا علاوه بر ضربه زدن به در، صدایمان می زد و یکی در میان می گفت:

\_رستا... اشکان...

رستا و اشکان؟ یاد آن پلاکی افتادم که قایمش کرده بودم. همانی که اسم هایمان را طوری بهم چسبانده بود که آدم نمی توانست جدا از هم تصورشان کند.

در را باز کردم برای راستین. با سر و صداهایش ممکن بود اهالی محل را خبر کند!

بادیدنم، سوالش را نیمه کاره گذاشت و به جایش پرسید:

\_خوبی؟

خوب بودم؛ خانه‌ام تمیز بود، دست‌هایم هم. نگاهش به سرویس بهداشتی پشتِ سرم و درِ بازش افتاد و پرسید:

— چرا آب رو باز گذاشتی؟

و بی‌جوابی و بی‌حرکتی‌ام را که دید، کنارم زد و با دیدنِ خرابکاری‌ام، گفت:

— چرا این‌جا این‌قدر آب و کفه؟

می‌خواستم بروم آب را ببندم اما مانعم شد. خودش انجامش داد و گفت:

— دوباره خواستی بری پیا لیز...

و بعد با دیدن لباس‌های خیس، سوال جدیدی پرسید:

— داشتی چی کار می‌کردی؟

توضیحش سخت بود؛ چرا که خودم هم نمی‌دانستمش. باید لباس‌هایم را عوض می‌کردم. رفتم به اتاق مشترکمان در را بستم و لباس‌هایم را تعویض کردم و وقتی برگشتم راستین نشسته بود روی کاناپه. جا مگر قحط بود؟ می‌خواستم بلندش کنم اما چند لحظه‌ی

بعد، خودش از جایش بلند شد و در حالی که با دست، روی چرم زرد رنگش می کشید، پرسید:

—خیسه چرا؟

و بعد با انزجار دستی به شلوارش کشید و اعتراض کرد:

—چرا همه جا خیسه؟

وارد آشپزخانه شدم و پرسیدم که چه میل دارد؟ جوابش "هیچی" بود. اما من تصمیم گرفتم چای درست کنم و برای یک لحظه، فکری از سرم گذشت. نکند همان روزی که آمده بودید به خانه، از وسیله‌ها استفاده کرده بودید؟ بالاخره خشک و خالی که نمی شد؛ حتماً برایش لیوانی آب ریخته بودی. شربت درست کرده بودی. نکند سرسری شسته بودی ظروفی که استفاده کرده بودید را؟ با صورتی جمع شده به لیوان‌های داخل کابینت نگاه کردم، به فنجان‌ها، حتی به آن گیلان‌های پایه کوتاه هم مشکوک بودم.

در کابینت را بستم. نمی شد که برای راستین در کاسه چای ببرم! داشتم به فکر چاره می گشتم که سروکله‌اش در آشپزخانه پیدا شد و با ملایمت پرسید:

—خوبی؟

برایش لبخند زدم. لب‌ها کش می‌آمدند. لب‌ها وانمود کردن را خوب بلد بودند. گفتم:

—خوبم.

و بلافاصله راستین سوال بعدی‌اش را پرسید:

—چرا سرِ کار نرفتی؟

یک پیمانه چای، داخلِ قوری ریختم و به دروغ گفتم:

—مرخصی گرفتم.

خیلی سوال می‌پرسید آن‌روز راستین:

—مرخصی دیگه برای چی؟

نگاهم را در خانه‌ی تمیز گرداندم و گفتم:

—که خونه رو تمیز کنم.

باور نکرد. خب راستین احمق نبود. برادر من بود اما مثل خودم

احمق نبود. بازویم را کشید و با لحنِ عصبی‌اش گفت:

درست جواب من رو بده؛ چی شده؟ باز چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی. سرِ کار که نرفتی، حرف هم که نمی‌زنی، مرخصی گرفتی که خونه رو تمیز کنی؟ چش بود مگه خونه‌ات؟

صدای تق ماندی که از کتری برقی بلند شد، می‌گفت که آب جوش آمده. دستم را از حصارِ انگشتان راستین رها کردم و مشغولِ درست کردنِ چای شدم. یک جعبه‌ی شش‌تایی فنجان داشتم که باز نشده بود و انتهای آن کابینتِ بالایی بود. به راستین آدرس دادم و خواستم برایم بیاوردش. طوری نگاهم می‌کرد که یک عاقل به دیوانه و بی‌آن‌که خواسته‌ام را انجام دهد، گفت:

رستا حرف بزن. بگو چی شده تا کمکت کنم. مامان و بابا بدجوری مشکوک شدن؛ چند روزیه که نه اومدی و نه زنگ زدی. برایشون صد تا قصه سرهم کردم که می‌خوای اشکان رو سورپرایز کنی و سرت شلوغه. به من بگو چی شده؛ تا باهم یه فکری کنیم!

صدایش را ملایم کرد:

- بگو قربونت برم؛ حلش می‌کنیم دوتایی!

حل می‌شد؟ آن‌هم دوتایی؟

نکه نخواهم برای راستین حرف بزنم؛ برعکس، باید به یک نفر دردم را می‌گفتم اما آن روز چهارم، سیاهی به طرز عجیبی مرا محصور کرده بود؛ سیاهی‌ای که خواسته‌ها و احساساتم در آن گم می‌شد.

صندلیِ میز آشپزخانه را گذاشتم زیر پایم و خودم برای بیرون کشیدن آن جعبه‌ی باز نشده‌ی فنجان، دست به کار شدم. روی جعبه کمی گرد و خاک نشسته بود اما این کثیفی‌انی نبود که بخواهم با دستمال به جانش بیافتم!

راستین با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کرد. سعی کردم نسبت به احساساتِ نگاهش بی‌توجه باشم. دو فنجان از جعبه بیرون کشیدم و داخل‌شان آب گرداندم و قصد چای ریختن داشتم که بالاخره صدایش درآمد و چیزی گفت!

چای هنوز به رنگِ دلخواه تو نرسیده بود؛ کمرنگ‌تر از چیزی بود که تو دوست داشتی اما چه اهمیتی داشت؟ برای تو که نمی‌خواستم

چای بریزم. حتی برای خودم و راستین هم نمی خواستم چای بریزم. من فقط می خواستم چای بریزم! بعدش هم دلم می خواست بروم و مقابل تلویزیون بنشینم و یکی از آن برنامه‌هایی که هیچ وقت ندیده بودم را ببینم.

ای کاش راستین نمی آمد؛ حداقل امروز نمی آمد!

— رستا جان؟ عزیزم؟ نمی خوام چیزی بهم بگی؟

راستین یک ریز و پشت سرهم داشت این چند کلمه را تکرار می کرد و من، بی توجه به حرف‌هایش، فنجان‌ها را آدمم بگذارم داخل سینی اما به سینی‌ها هم مشکوک بودم! همان‌طور دسته‌های‌شان را گرفتم و بردم و گذاشتم‌شان روی میز.

راستین پشت سرم حرکت می کرد. چرخیدم و صورتش را دیدم؛ نگران بود! بدجوری هم نگران بود و من، تصمیم گرفتم به جای فکر کردن به نگرانی‌اش، به این فکر کنم که همراه با چای، چه چیزی برای پذیرایی بیاورم.

می خواستم رد شوم که دوباره بازویم را گرفت. این بار حصار انگشتانش محکم بود. هرچه تقلا کردم، رهايم نکرد. وادارم کرد که



نگاهش کنم و دست آخر، با آن لحنی که قاطعیتش را کم تر در راستین دیده بودم، گفتم که برای بار آخر دارد می پرسد و اگر جواب ندهم زنگ می زند به تو. گفتم قصدش دخالت کردن نیست که اگر بود همان چند شب پیش خودش را دخالت می داد. گفتم فقط نگران است... گفتم حس می کند که من...

واقعاً دلم می خواست بدانم در رابطه با من چه احساس و برداشتی دارد. گفتم بودم که آن روز خودم را نمی شناسم و چه بهتر که یک نفر، حال مرا برای خودم شرح می داد. مصرانه خواستم جمله اش را کامل کند و راستین نگاهش را دزدید از صورتم و حرف آخر را زد و گفتم که حس می کند "دیوانه" شده ام!

خودش بود؛ راستین زده بود به حال با جوابی که داد. "دیوانه" شده بودم و چه خوب که راستین این را به من فهماند؛ چرا که دیگر لازم نبود خودم را عذاب دهم برای پیدا کردن علت رفتارهایم. دیوانه شده بودم دیگر؛ دیوانگی کردن که علت نمی خواست.

نگاهم را دادم به فنجان ها و گفتم:

-داره سرد می‌شه!

تا زمانی که مسیر نگاهم را دنبال نکرد، نفهمید که چه می‌گوییم، چرا که بعدش، عصبی‌تر از قبل داد زد و گفت که او دارد از چه می‌گوید و من از چه! و بعد انگار که از من ناامید شده باشد، رهایم کرد و گوش‌اش را از جیبش بیرون کشید.

برایم مهم نبود که به چه کسی زنگ می‌زند؛ لازم است که باز بگوییم بالاتر از سیاهیِ چهارمین روز برای من رنگی نبود؟  
مسیرم را به سمت آشپزخانه در پیش گرفتم و جعبه‌ی شکلات را از یخچال بیرون کشیدم. ماما هر وقت به خانه‌مان می‌آمد، محال بود که جعبه‌ای شکلات همراهش نباشد و من قصد داشتم با همانی که هفته‌ی پیش برایم آورده بود، از راستین پذیرایی کنم. بسته‌بندی‌اش باز شده بود. تعجب کردم؛ تو که عادت نداشتی به یخچال و محتویاتش سرک بکشی. کارِ تو با یخچال، در حد همان اهرم آب

سردکنش بود. اگر من شکلاتی کنار چای ات می گذاشتم،  
می خوردی! اگر نه که هیچ. اگر میوه‌ای برایت پوست می گرفتم،  
استقبال می کردی، اگر نه که هیچ!

در جعبه را باز کردم و دیدن فقط دو جای خالی، در ذوقم زد. جعبه،  
جای شانزده شکلات داشت اما چهارده‌تای موجود از این قرار  
بودند؛ چهار تا شکلات گرد، چهار شکلات به شکل صدف، چهار  
شکلات مربعی شکل و... دو شکلات قلبی!

چقدر لوس؛ شکلات‌هایتان را هم یک شکل برمی داشتید؟ هر دو به  
شکل قلب؟ الهی! چقدر عاشق بودید پس!

در جعبه را بستم و صدای راستین را شنیدم که می پرسید که چرا  
جواب تماسش را نمی دهی! داشت وضعیت تو را از من می پرسید؟  
من از کجا می دانستم؟ من فقط از خانه بیرونت کرده بودم؛ اینکه  
کجا رفته بودی و چه می کردی را که دیگر نمی دانستم. راستین اما  
بی خیال نمی شد و پرسید:

— مگه این موقع سر کار نیست؟

در حال پر کردن قندان، جواب دادم:

— نمی‌دونم؛ شاید باشه!

— دعواتون شده؟ سر چی آخه؟ چرا داری بچه‌بازی در می‌آری؟  
درست و حسابی بگو چی شده. اگه به من مربوط نبود که راهم رو  
می‌کشم و می‌رم ولی...

ولی چه؟ نگفت ادامه‌اش را!

قندان را بردم و گذاشتم کنار فنجان‌های چایی و بعدش برای دیدن  
کنترل چشم چرخاندم اما سوال بعدی راستین متوقفم کرد:  
— چی کار کرده اشکان با تو؟ به من بگو رستا.

دیدی اشکان؟ راستین هم بعد از چند دقیقه متوجه شد که اگر بلایی  
سر من آمده، باعثش تو بوده‌ای! راستین هم تیز بود، هم مرا خوب  
می‌شناخت! بیست و خرده‌ای سال با هم زندگی کرده بودیم.  
می‌دانست که به خودی خود دیوانه نمی‌شوم.

کنترل را از روی میز عسلی برداشتم. نشستم روی مبل تک‌نفره و  
هنوز دکمه‌ی قرمز رنگ را نفشرده بودم که راستین قاپیدش و پرسید:

دست روت بلند کرده؟ بهت بی احترامی کرده؟ با خانواده‌اش به مشکل خوردی؟ بداخلاق شده؟ بددهن شده؟ خلاف کرده؟ از کار اخراج شده؟ چی شده آخه؟

نگاهش کردم راستین را؛ چشم در چشم. سوال پرسیده بود و نمی شد جواب ندهم! تا کی سکوت می کردم و او هی می پرسید؟ لب باز کردم و گفتم:

خیانت!

حالتش بعد از شنیدن این جمله، هم برایم عجیب بود، هم جالب. عجیب بودنش به کنار. اما بگذار برایت بگویم که چرا برایم جالب بود؛ دلم می خواستم بدانم واکنش کسی جز من نسبت به این قضیه چه خواهد بود. مثلاً واکنش برادرم؛ برادری که از سوال‌ها و حدس‌هایش هم فهمیده بودم که حتی ذهنش به این وادی‌ها نرسیده. ته بدی کردن تو در حق من، در ذهن راستین این بود که دست رویم بلند کرده باشی، بد دهانی و بداخلاقی کنی اما من با یک جواب

متفاوت شوک‌اش کرده بودم. باورش نشد؛ فکر کرد دستش انداخته‌ام، مسخره‌بازی درآورده‌ام یا یک چنین چیزی. چراکه بعد از گذشت چند ثانیه، دوباره پرسید:

— بگو چی شده رستا؟ بخدا مثل همیشه بین خودمون دوتا می‌مونه. کاری کرده اشکان؟ یا نه... تو کاری کردی؟ هرچی که هست بگو بهم.

دیگر داشت التماس می‌کرد که حرف بزنم اما من، حواسم پی‌سوال آخرش بود. می‌خواست بداند که من هم کاری کرده‌ام یا نه؟ جرقه‌ای در ذهنم روشن شد. یک جور خوددرگیری بیمارگونه. مثلاً اگر من خیانت کرده بودم چه می‌شد؟ راستین هم مثل شادی که پشت تو در آمده بود پشت من در می‌آمد و از خیانت‌م حمایت می‌کرد؟

نمی‌دانم چه شد که تصمیمم را در آن لحظه عملی کردم و گفتم: — بهش خیانت کردم. سه ماهه که دارم بهش خیانت می‌کنم و اون تازه دو سه روزه که فهمیده.

دلَم برایش سوخت. این بار هم باور نکرد. رسماً داشت به گریه و التماس می افتاد. وقتی هر دو شانهام را گرفت و گفت:

\_درست حرف بزن رستا دارم دیوونه می شم.

بی تفاوت گفتم:

\_چی کار کنم؟ از یکی دیگه خوشم می اومد. از یکی از پسرهای فامیل. الان سه ماهه که...

فریاد کشید:

\_خفه شو رستا. خفه شو...

بغضم را قورت دادم و گفتم:

\_همین چند روز پیش آوردمش خونه. وقتی اشکان سر کار بود و روحش بی خبر.

هولم داد و بلندترین فریاد عالم را کشید:

\_دارم بهت می گم خفه شو. بفهم حرف دهنِت رو.

تعالدم را حفظ کردم. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید. پیش زدم و گفتم:

— همین چند وقت پیش هم براش تولد گرفتم.

رامین را بارها و بارها شده بود که عصبی بینم اما راستین را نه، آن روز اولین بار بود. آمد به سمتم؛ تکان نخوردم. به جایش کاناپه را نشان دادم و گفتم:

— بهش خیانت کردم.

یقه‌ام را چسبید. باورت می‌شود؟ راستین یقه‌ام را گرفت و طوری تکانم داد که سرم گیج رفت. داشت تهدیدم می‌کرد که اگر ساکت نشوم بلایی سرم می‌آورد. کلمه‌هایی که می‌گفت را مطمئن نبودم که بفهمد. یک لحظه می‌گفت خفه‌شوم و بس کنم چرت‌وپرت گفتن را. یک لحظه می‌گفت که اگر حرف‌هایم راست باشد، زنده‌ام نمی‌گذارد. یک لحظه می‌خواست تمام کنم دروغ‌گویی را و بعدش، مرا رها کرد و سرش را گرفت میان دستانش و زانوهایش خم شد. فکر اینکه من خیانت‌کار باشم، زانوهای برادرم را خم کرد. تازه این برای لحظه‌ای بود که هنوز هم باورش نشده بود!



دلم نیامد ادامه دهم. دلم نیامد بینم بعدش چه می شود.

خم شدم و نشستم مقابلش. می دانستم کار اشتباهی کرده ام اما رسیدن به بعضی جواب ها تاوان داشت و من داشتم تاوانش را با بد کردن حال برادرم می دادم. دست هایش را گرفتم و فوراً گفتم:

\_ دروغ گفتم بهت. من هیچ وقت تو ذهنم هم به اشکان خیانت نکردم. اما تو بگو آگه حرفی که زده بودم راست بود، چی می شد؟

خواست تمامش کنم. می خواست از خانه مان برود اما مانعش شدم. حالش اصلاً خوب نبود. گفتم مگر نمی خواهد بداند که چه پیش آمده. قسم خوردم که همه را برایش بگویم. فقط می خواستم قبلش مرا به جواب سوال هایم برساند. برایش جان مامان را قسم خوردم که تمام حرف هایم دروغ بوده. فقط می خواستم بدانم اگر خیانت کار بودن مرا باور می کرد، چه می شد، چه می کرد، به چه فکر می کرد.

می دانی راستین آن روز چه جوابی داد اشکان؟ گفت اگر چنین اتفاقی از جانب من می افتاد، نه خودش، نه مامان و نه بابا، دیگر روی نگاه کردن به تو را نداشتند و بزرگ ترین دردشان همین می شد.

حالا فهمیدی از چه حرف می زنم؟

بعید می‌دانم که فهمیده باشی!

راستین مرا به جواب‌هایم رسانده بود. حالا نوبت من بود که برایش بگویم.

دوره کردن آن سه روز و نصفی، طاقت‌فرسا بود؛ بیشتر هم از این بابت که می‌دیدم چطور فهمیدنش راستین را ذوب می‌کند.

اما خودت بگو؛ چاره‌ی دیگری هم داشتم؟

بالاخره خانواده‌ام متوجه قضیه می‌شدند یا نه؟ بالاخره من باید از این درد، رونمایی می‌کردم یا نه؟ من که کسی را نداشتم؛ فقط تو مانده بودی برایم. حالا که تو هم طرف من نبودی، تکلیف چه می‌شد؟

قبل از آن روز، هیچ چیزی از زندگی‌مان را جز خوشبختی‌هایمان را برای خانواده‌ام نگفته بودم. من با تمام شرایط ساخته بودم. اگر به گفته بودم به تمام کم و کاستی‌ها واقف بودم. من حتی یک‌بار هم پیش خانواده‌ام لب باز نکرده بودم که با خانواده‌ات مشکلاتی دارم. از بی‌احترامی‌های شادی، چیزی نگفته بودم. حتی گاه‌اوقات رفتارهای

سردِ مادرت را توجیه می‌کردم؛ می‌دانی چرا؟ چون تو طرفِ من بودی و حالا که نبودی، چه می‌کردم؟ با خیانت کردنت که دیگر نمی‌شد بسازم!

تمام ماجرا را برای راستین گفتم. می‌گذرم از گفتن حالی که به راستین دست داد. تعجب کردن و انکار کردن و شکستش را فاکتور می‌گیرم و از جایی برایت می‌گویم که راستین هم رسید به آن نقطه‌ای که من ایستاده بودم. پیام‌های شادی را نشان دادم؛ عکس‌های تولد را هم. می‌دانی بعدشان چه گفت؟ با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد و چشم‌های وحشتناکش، گفت که جمع کنم و همراهش بروم. گفت اگر شواهد و اظهارات راست باشد که وای به حالت. اگر دروغ باشد هم باز وای به حالت. در هر صورت، پیشنهادش آن بود که من دیگر در آن خانه نمانم. می‌گفت ماندنم تا زمانی که تکلیف روشن نشده، جایز نیست.

من اما مخالف بودم؛ نه برای آن که بگویم هنوز کورسوی امیدی ته دلم روشن بود؛ چرا که سیاهی تا اعماق وجودم، نفوذ کرده بود. فقط برای آن که آمادگیِ ظاهر شدنِ مقابلِ پدر و مادرم را نداشتم. پس به

راستین التماس کردم که کوتاه بیاید. نه روی رفتن به خانه‌ی پدری‌ام  
را داشتم و نه توانش را.

ترجیح‌م آن بود که بمانم در خانه و به هر ترفندی بود، راستین را  
قانع کردم که فعلاً به بابا و مامان چیزی نگوید اما قرار شد کنارم  
بماند و ترکم نکند. یکی\_دو ساعت بعدش هم تماس گرفت با خانه  
و گفت که من در حال تدارکاتِ جشنِ اولین سالگردِ ازدواج‌مان  
هستم و بسیار مشغله‌دارم. خودم هم برای آن‌که خیال‌شان را راحت  
کنم، چند جمله‌ای صحبت کردم و اطلاع دادم که راستین قرار است  
پیشم بماند و به این ترتیب، یک روزِ دیگر هم برای زندگیِ ویران  
شده‌مان وقت خریدم.

راستین یک در میان می‌خواست که با تو تماس بگیرم؛ معتقد بود که  
شاید تماس‌های مرا پاسخ دهی.

من اما مثل راستین فکر نمی‌کردم چون دیگر نمی‌شناختمت؛ نه  
خودت و نه رفتارهایت را.

زیرِ بار که نرفتم، خودش دست به کار شد و با گوشی‌ام به تو زنگ  
زد و تو باز هم جواب ندادی.

چند باری کارش را تکرار کرد و دست آخر خواست که با شادی تماس بگیرم؛ می پرسید که شماره اش به چه نامی ذخیره شده و تند تند لیست مخاطب هایم را بالا و پایین می کرد.

بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم. می خواستم آرام باشد؛ واقعیتش تا آن روز این حالش را ندیده بودم؛ باور نمی کردم که چیزی بتواند تا این حد عصبی اش کند.

هرچه من آن روز حس هایم پر کشیده بود، راستین چند برابر داشت شان. آخر هم حرف خودش را به کرسی نشاند و شماره ی شادی را گرفت.

بی توجه به کارهایش، گوشه ای نشستم. اما او آن قدر شماره گرفتن را تکرار کرد که بالاخره کسی جوابش را داد. نمی دانستم کدام تان پشت خطاید، تو یا شادی؛ اما وقتی راستین از مخاطبش خواست که بگوید تو کجا هستی، دریافتم که شادی جوابش را داده.

راستین فریاد می کشید؛ بلندترین فریادهایی که تا آن روز شنیده بودم را. شادی را بچه خطاب کرد و خواست گوشی را به بزرگ ترش که تو باشی برساند. نمی دانم چه گفت شادی که راستین امپیر چسباند و دوباره داد و فریاد را از سر گرفت. حتی از تهدید کردن شادی هم نگذشت و گفت که بالاخره دستش به خواهر بیشعور تو می رسد! طوفان به راه افتاده بود در خانه مان؛ راستین به قدری بد حال بود که داشت نگرانی ام را تحریک می کرد. شماره‌ی خانه تان را گرفت و تماس هایش بی جواب ماند و دست آخر از من خواست خانه بمانم و درها را قفل کنم تا زمانی که برگردد!

رفتارهایش داشت مرا پشیمان می کرد از گفتن آن چه که اتفاق افتاده بود. نتوانستم مانعش شوم. داشت کاپشنش را می پوشید که گوشی ام زنگ خورد و قبل از من، راستین برش داشت و بعد از چند لحظه، گوشی را مقابلم گرفت و خواست که جواب دهم و یک کلام از تو بخواهم که به خانه بیایی.

گوشی را مردد از دستش گرفتم. با خانه آمدنت مخالف بودم؛ نکه بترسم از این که راستین بلایی سرت بیاورد، نه! بیشتر برای خود

راستین می ترسیدم؛ نمی خواستم در دسری برای خودش درست کند  
 اما که بود که بتواند آن روز مقابل راستین بایستد و مخالفت کند؟  
 پس چاره‌ای نداشتم جز جواب دادن به تماس و یک کلام گفتم "بیا  
 خونه" و تو در جوابم گفتی "باشه".

همین! این کوتاه‌ترین مکالمه‌ی تمام عمر آشنایی مان بود؛ چه از نظر  
 تعداد کلمات و چه از نظر احساس!

تا زمان آمدنت، راستین قدم زد؛ من هم! راستین در پذیرایی و من  
 کمی گسترده تر. مثلاً در پذیرایی راه می رفتم، کاناپه آزارم می داد.  
 تغییر مسیر می دادم به آشپزخانه، فنجان‌ها آزارم می دادند؛ می رفتم به  
 اتاق خواب، عکس‌هایمان آزارم می داد و آن قدر آزار دیدم در آن یک  
 ساعت که وقتی تو آمدی، دیگر چیزی از من نمانده بود.

در را که باز کردی، راستین کنارم ایستاد و دستم را گرفت و همان  
 شد تنها پناه آن روزهایم.

تو آمدی داخل و راستین انگشتانم را فشرد.

تو از حضورِ راستین در کنارم تعجب کردی و راستین مرا به عقب  
 هدایت کرد.

تو نگاهت را به صورتم دادی و راستین پرسید "رستا چی می‌گه؟"  
 تمام حس‌هایش در همین جمله مشخص بود؛ تو اما فقط مرا نگاه  
 کردی و من، تازه معنای واقعی آزار دیدن را متوجه شدم.  
 پناه گرفتم پشت راستین که دیگر تو و نگاهت را نبینم. راستین بار  
 دیگر سوالش را پرسید و تو، بار دیگر سکوت کردی. راستین اما در  
 یک چشم برهم زدن، آمد سراغت و یقه‌ات را چسبید و من از  
 صدای بلندش بود که چشم بستم و دست روی گوش‌هایم گذاشتم  
 اما صدایش همچنان، برایم واضح واضح بود؛ داشت تو را  
 بازخواست می‌کرد و تهدید که اگر حرف نزنی، بیچاره‌ات می‌کند.  
 سکوت تو اما چشمان مرا باز کرد و دیدمت که همچنان به من نگاه  
 می‌کنی. یقه‌ات میان انگشتان راستین بود و خودت فقط به من خیره  
 بودی!

"رستا راست می‌گه" تنها جمله‌ای بود که به راستین گفتم و من  
 دیدم که راستین یقه‌ات را رها کرد، قدمی به عقب برداشت و



ناباورانه یکبار دیگر از تو سوالش را پرسید! به نظر می‌رسید جوابت چیزی نبوده که راستین باورش کند؛ راستین می‌خواست از زیانت چیزی جز آن‌که من گفته‌ام بشنود و داشت تمام تلاشش را می‌کرد. به سمت من که چرخید، چشمانش التماس داشت؛ داشت التماس می‌کرد که یکی از ما از این برزخ نجاتش دهیم اما تو، بار دیگر لب زدی و گفתי "رستا راست می‌گه" و من، حیرانی برادرم را دیدم. دور خودش چرخید و دست آخر، روبه‌روی تو ایستاد و در کمتر از یک ثانیه، دستش با شدت روی صورتت نشست. از صدای ضربه‌اش چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. شدت ضربه‌اش مرا تکان داد اما وقتی چشم باز کردم، تو بی‌حرکت ایستاده بودی سر جاییت و طرف راست صورتت سرخی زنده‌ای داشت.

راستین بار دیگر با تو دست به یقه شد؛ تکانت داد و فریاد کشید و بستت به باد ناسزا. تو اما با سری پایین افتاده هیچ حرکتی نکردی. حتی از خودت دفاع هم نکردی؛ نه حرفی زدی و نه عکس‌العملی نشان دادی.

راستین داشت خودش را خالی می‌کرد؛ داشت احساساتش را بیرون می‌ریخت، برعکس من که تمام غم‌ها را ریخته بودم درونم و غم

آن قدری سنگینم کرده بود که فقط می توانستم بایستم و نگاه کنم و  
 مات شوم و مات شوم و مات شوم!

نمی دانم چقدر گذشت که راستین دست کشید از تو؛ عقب نشینی که  
 کرد، داشت نفس نفس می زد و حتی برای نفس گرفتن هم وقتی هدر  
 نداد و رو به من، منقطع گفت که حاضر شوم و همراهش بروم.  
 طوری نگاهش کردم که بهش بفهمانم ما یک قول و قراری میانمان  
 بوده؛ اما راستین زیر همه شان زد و اصرار کرد که همراهش شوم.  
 تنها دلیل مخالفتم مامان و بابا بودند؛ مامان دور از جانش با دیدن من  
 سکت می کرد. بابا هم خودم روی دیدنش را نداشتم و آن روز  
 چهارم، ابدأ توانایی رویارویی با این دو نفر در من نبود.

برای سومین بار که راستین مصرانه درخواستش را گفت، لب باز  
 کردم و گفتم که همراهش نمی شوم. او اصرار می کرد و من امتناع و  
 تو، بی هیچ حرف و حرکتی، ایستاده بودی سر جاییت و نگاه  
 می کردی. حرف آخر را زدم؛ به راستین گفتم که محال است امشب  
 به خانه برگردم و آب پاکی را ریختم روی دستش و قسمش دادم که  
 مرا امشب با مامان و بابا روبه رو نکند. گفت مرا به جای دیگری  
 می برد و فقط می خواهد که در این خانه نمانم و این حرف را که زد،

تو بالاخره واکنش نشان دادی و مرا از فکر این که ایستاده و با چشم باز مرده‌ای، رهاندی!

آمدی نزدیک و ایستادی میان مان و رو به راستین گفתי "رستا جایی نمی‌ره" و راستین را مجدداً دست به یقه‌ی خودت کردی. اوضاع دیگر داشت از کنترل خارج می‌شد برای راستین نگران بودم؛ نمی‌خواستم با آوردن بلایی سر تو برای خودش در دسری درست کند. تلاش کردم از تو جدایش کنم. فریاد زد و گفت "رستا دیگه تو این خونه نمی‌مونه" و تو آن لحظه، چیزی گفתי که قلب مرا از حرکت باز داشت!

یادت هست اشکان؟ یادت هست که چه گفתי؟ در جواب راستین، تو هم بالاخره صدایت را بلند کردی و گفתי "رستا هنوز زن منه". می‌دانی آن لحظه ذهنم روی چه قفل کرد؟ روی "زن"؟ نه!

روی "من" مالکیتت؟ نه!

ذهن من قفل کرد روی کلمه‌ی "هنوز" و چه ترسناک بود این کلمه!  
 راستین را رها کردم و در سرم کلمه‌ی "هنوز" با تیراژ ده رقمی تولید  
 و تکثیر شد؛ سرم گیج رفت!

راستین ضربه‌ی دومش را به صورتت زد و فریاد کشید و خواست  
 دیگر اسم مرا نبری.

اوضاع داشت وحشتناک می‌شد. نه دل ماندن در این خانه را داشتم،  
 نه پای رفتن با راستین را. خودم را میانتان قرار دادم و رو به راستین  
 التماس کردم که دست بردارد. روز چهارم داشت تمام می‌شد و با  
 تمام شدنش خاصیت سیاهی از بین می‌رفت. از بین رفتنش هم  
 مصادف بود با برگشتن احساسات من. بخدا دیگر طاقتش را نداشتم.  
 خدا می‌دانست فردا چه روزی خواهد بود.

از راستین خواهش کردم که اجازه دهد در خانه بمانم. گفتم فردا هر  
 جایی که لازم باشد همراهش می‌شوم؛ فقط یک امشب مرا به حال  
 خودم بگذارد. آنقدر گفتم که دلش به رحم آمد. دل‌رحم بودن  
 راستین؛ طاقت دیدن این حال مرا نداشت. دیگر اصرار نکرد اما از

ناسزا گفتن به تو هم دست نکشید؛ یکی در میان "بی لیاقت"  
می خواندت و تهدید می کرد که دمار از روزگارت درمی آورد.  
آرامش کردم و نشاندمش روی صندلی، برایش آب بردم و به زور به  
خوردش دادم. دستان برادرم می لرزید و مرا از خودم متنفر می کرد.  
اولین حسی که داشت به من برمی گشت همین "تنفر" بود. تنفر از  
خودم، از تو و از زمین و زمان.

روی زانوهایم نشستم مقابلش و ازش خواهش کردم که برگردد به  
خانه. گفتم با تو حرف دارم و این شب قرار است تکلیفِ خیلی  
چیزها را روشن کنم. خواستم این یک شب را به من مهلت دهد.  
آنقدر برایش گفتم که قبول کرد تنهایمان بگذارد اما گفت، همان جا  
روبه روی خانه داخل ماشینش می نشیند. راضی نبودم به آزارش اما  
حق داشت؛ دلش پیش من بود و او هم راضی نمی شد به تنها  
گذاشتنم.

دقایقی بعد رضایت داد به رفتن و باز تو را تهدید کرد که شش دانگ  
حواسش اینجاست و با اولین تماس من در کمتر از یک دقیقه می آید  
بالا و سرت را از تنت جدا می کند.

با دلی خون، راهی اش کردم. زیر گوشم با صدایی آرام خواست که پنجره را باز بگذارم و اگر اتفاقی افتاد جیغ بکشم. دلم آن لحظه رفت برای برادرانه‌هایش.

در را که بستم، سرم گیج رفت و آخرین رمق‌هایی که به کار گرفته بودم‌شان برای صاف نگه‌داشتن پاهایم، دود شدند و به هوا رفتند. زانوهایم خم شدند و داشتم با سر روی زمین می‌افتادم که نجاتم دادی؛ شاید هم برعکس، نمی‌دانم!

حالم که کمی جا آمد، به در تکیه زدم و از دیوار و هرچه که دم دستم بود کمک گرفتم تا تو زودتر دست‌هایت را از من جدا کنی. فهمیدی خواسته‌ام را و عقب ایستادی اما دستانت آماده‌باش بودند و من، متنفر از این که مقابلت داشتم ضعفم را نشان می‌دادم.

زانوهایم اما دیگر تحمل وزنم را نداشت. حس می‌کردم سرم دارد به جلو می‌افتد و تعادل من از بین می‌رود.

نمی دانم چه دیدی در من، که دیگر عقب ایستادن را ترجیح ندادی. دستانت به کمکم آمد و مرا تا کاناپه هدایت کردی و خودت فهمیدی اشکان، مطمئنم که خودت فهمیدی که قرار نیست روی آن کاناپه بشینم که دور زدی و مرا با خودت بردی به سمت مبل تک نفره. به محض آن که تعادل حفظ شد، پست زدم. سرم را تکیه دادم به عقب و پلک‌هایم را بستم. صدایت نگران بود! حتماً بلد بودی دیگر؛ برای بازیگر قابلی مثل تو که در آوردن ادای نگرانی کاری نداشت. پرسیدی که چیزی خورده‌ام یا نه؟ جوابت را ندادم و دور شدنت را از راحت تر نفس کشیدنم فهمیدم.

کاش دست از سرم برمی داشتی؛ نمانده بودم خانه برای تو؛ مانده بودم، فقط و فقط بخاطر خودم و تو ای کاش مرا می فهمیدی!

با صدایت چشم باز کردم. لیوان آبمیوه را گرفته بودی مقابلم. چشم‌هایت التماس داشتند و پشت سرهم خواهش می کردی که چیزی بخورم. نگاهم را روی چشمانت حفظ کردم. چقدر تمرین کرده بودی؟ برای آن حجم بزرگ قابلیت در بازیگری می پرسم!

چشم‌هایت طوری نگران بودند که آدم فراموشش می شد میان یک فیلم دراماتیک است.

لیوان را پس زدم؛ تو خوب مرا می‌شناختی؛ مرا لوس و لجباز بار  
 نیاورده بودند. اگر نمی‌خواستمت، از سر لجبازی نبود. نمی‌خواستم  
 ناز کنم و تو نازم را بکشی! آن لحظه دیگر نمی‌خواستمت،  
 می‌فهمی؟ نمی‌خواستمت!

اما تو آن قدر خواهش و اصرار کردی که من فقط برای کم شدن  
 شرت از سرم، لیوان را گرفتم و محتوایش را نوشیدم و آبمیوه هنوز  
 به معده‌ام نرسیده، پس زده شد.

دستم را گرفتم مقابل دهانم و دویدم به سمت سرویس بهداشتی و آن  
 لحظه پشیمان شدم از این که چرا با راستین نرفته‌ام. مسلماً روبه‌رو  
 شدن با خانواده‌ام، بهتر از این بود که مقابل تو، این قدر ضعیف ظاهر  
 شوم که مرا از افتادن نجات دهی، کمک کنی برای نشستن و حالا،  
 پشت سرم بایستی، موهایم را از عقب جمع کنی و پشت سرهم  
 بگویی "چیزی نیست!"

آن قدر آن لحظه بی‌حال و بی‌توان بودم که حتی نمی‌شد پست بزنم.  
 فقط به زور سرم را بالا گرفتم و تو باز هم بعدش در بد حالی‌ام  
 خودت را دخالت دادی. شیر آب روشویی را باز کردی، سرم را  
 پایین گرفتی و می‌خواستی آب به صورتم پاشی که مانعت شدم؛



خودم از پس این یکی برمی آمدم. صورتم را شستم و دستم را گرفتم به جاحوله‌ای. ضعف داشتم و بد حالی و هر آن حس می کردم که دیگر آخرین توانم از هم می پاشد و بیهوش می شوم. مرا بی توجه به مخالفت‌هایم با خودت همراه کردی نشاندی ام روی همان مبل تک نفره و برای چند لحظه راحت گذاشتی. پلک‌هایم را بستم و از تنهایی ام استفاده کردم. با اینکه نشسته بودم و سرم تکیه گاه محکمی داشت، باز هم سرگیجه داشتم. فکرم دیگر کار نمی کرد؛ آن لحظه‌ها هیچ چیزی در سرم نبود. کاش می شد بخوابم.

دلَم می خواست مثل آن پنج‌شنبه شب‌هایی که دغدغهی زود بیدار شدن برای فردا صبحش را نداشتم، به یک خواب ده ساعته خودم را دعوت کنم. یک خوابِ طولانی و دل‌انگیز اما نکته‌ی بدش اینجا بود که نه پنج‌شنبه بود و نه من بی دغدغه؛ دغدغهام اتفاقاً بزرگ‌تر شده بود و از صبح رسیده بود به تمام روزهای آینده.

سر و کلهات دوباره پیدا شد و همان آرامش لحظه‌ای هم پر کشید. پلک‌هایم را باز کردم و سینی به دست دیدمت. چای برایم درست کرده بودی. در سینی پنیر بود و مربا و کره. به نان‌ها اشاره کردی و گفתי که نان تازه نداشته‌ایم و به ناچار بسته‌ای از فریزر برداشته‌ای و گرمش کردی.

لازم نبود اشکان، لازم نبود اشاره کنی که به این که می‌دانی من نان گرم شده دوست ندارم. آن لحظه تازه بودن یا نبودن نان، در مقابل دغدغه‌های من، یک موضوع پیش پا افتاده بود.

دستم را گرفتم مقابلت و یک کلام خواستم که دست از سرم برداری و راحت‌تر بگذاری. نه صبحانه‌ای که قرار بود شب به خوردم دهی را می‌خواستم، نه نگرانی‌هایت را و نه هیچ چیزِ دیگرِ مربوط به تو را. گفتم می‌خواهم بخوابم و رُک و راست خواستم مزاحم نشوی تو اما زدی به کانالِ زورگویی‌ات؛ گفתי اول باید غذایم را بخورم، بعد هر کاری که دلم خواست می‌توانم انجام دهم. بی توجه به حرفت بلند شدم و تو با یک حرکت مرا نشاندی سر جایم؛ متنفر بودم از این ضعف، متنفر بودم!

نشستی مقابلم. شکر ریختی در چایی‌ام و هم‌ش زدی. برایم  
لقمه‌های کوچک گرفتی و چیدی‌شان دور بشقاب. یک لقمه‌ی نان و  
پنیر، یک لقمه‌ی کره و مربا.

صورتت همچنان قرمز بود و من به خاطر نداشتم که راستین دست  
روی کسی بلند کرده باشد. با یادآوری برادرم، دلم آتش گرفت. گفته  
بود داخل ماشینش می‌ماند؛ باید زنگ می‌زدم و هرطور که بود راهی  
خانه می‌کردمش.

با صدایت از افکارم جدا شدم. لقمه‌ای را گرفته بودی مقابلم و  
می‌خواستی بگیرمش. بی‌حرف و بی‌حرکت نگاهت کردم و تو با  
صدای لرزانت گفتی "بخور قربونت برم!"

بخدا اصلاً لازم نبود؛ لازم نبود خودت را به سختی بیاندازی. من نه  
آدمِ آزار رساندن به تو بودم و نه اهل دعوا و مرافعه. من از آنهایی  
بودم که وقتی خواسته نمی‌شد، راهش را می‌گرفت و بی‌سروصدا  
می‌رفت. از آنهایی که در مدرسه، بچه‌ها اگر بازی‌اش نمی‌دادند،  
خودش کنار می‌ایستاد و نه اهل بدجنسی بود و نه تلافی.

تو که مرا می‌شناختی؛ پس دیگر دردت چه بود؟ چرا آن شکلی  
 نگاهم می‌کردی؟ چرا قربان صدقه‌ام می‌رفتی؟ چرا لقمه در دهانم  
 گذاشتی؟ چشمت چرا تر شد؟ مرگت چه بود آخر؟

لقمه‌ها را خوردم تا آخرین شان؛ یک چایی شیرین شده هم رویش!  
 به امید این که رهایم کنی اما تو، ناگهانی سرت را گذاشتی روی  
 پاهایم و همان لحظه، سیاهی کاملاً محو شد و تمام آن چه که از  
 صبح حسش نکرده بودم به من برگشت!

آخرین دقیقه‌های شب بود و روز چهارم داشت به پایان خودش  
 نزدیک می‌شد؛ سیاهی تمام شده بود و تنها بازمانده‌اش، سیاهی  
 موهای تو بود. سرت روی پاهایم بود و نگاه من به موهایت و  
 دست‌هایم، بلا تکلیف‌تر از هر وقتی.

مورفین سیاهی، دیگر داشت اثرش را از دست می‌داد و دردها به من  
 برگشته بودند. دردهایی که سلول به سلول وجودم را از هم متلاشی  
 می‌کردند. نگاهم را جدا کردم از موهایت؛ بوی عجیبی در مشامم

می پیچید. یک بوی ناآشنا؛ نه بوی عطر نبود! بوی عطر زنانه‌ی جا مانده بر تنت نبود!

چشمانم را بستم تا تمام تمرکزم را بگذارم روی حواس بویایی‌ام؛ بوی تلخ و ناآشنایی بود. چشمانم را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم؛ خانه بوی رفتن می داد!

تند و تند شروع کردم به بیرون فرستادنِ نفسم؛ می خواستم راه‌های هوایی‌ام را از مولکول‌های این بوی مرگ‌آور برهانم اما بدها همیشه سمج‌تر از خوب‌ها بودند. مثلاً لحظه‌های خوش زود تمام می شدند؛ اما امان از لحظه‌های بد، مگر می گذشتند؟ یا یک طعم خوب، مزه‌اش زود از زیر زبانت می رفت اما طعم بد، تا مدت‌ها کامت را تلخ می کرد. بوهای خوش هم زود می پریدند و بوهای بد، رفته رفته پررنگ‌تر هم می شدند.

عطر خوشبختی هم از زندگی ما زود پرید و جایش را آنی بوی نحس جدایی پر کرد. کلمه‌ی "هنوز" همچنان داشت در سرم زنگ می زد. تو همچنان سرت روی پاهایم بود. خانه هر لحظه بیشتر و بیشتر بوی رفتن می گرفت و من، زنی شکسته، روی مبل تک نفره‌ی خانه‌مان بودم. دست‌هایم نه بلد بودند سر تو را از روی پایم

جداکنند، نه دیگر انگشتانم باموهای سیاه رنگت، احساس آشنایی داشتند.

تو آن لحظه، فقط جسم سنگینی روی پاهایم بودی که من نه توان تحملت را در خودم سراغ داشتم و نه توانی به اسم پس زدنت، می شناختم.

سرم را به عقب تکیه دادم. پلک‌هایم را بستم. کاش می شد بینی‌ام را هم بگیرم. کاش می شد حتی دیگر نفس هم نکشم؛ هوای خانه‌مان اکسیژن نداشت، هر چه بود غربت بود!

صدایم زدی و سرت را از روی پایم بلند نکردی؛ فقط چرخاندی‌اش و این بار به جای پیشانی، گوش چپت را گذاشتی روی زانویم و بار دیگر نام من روی لب‌هایت جاری شد و حواسِ شنیداری من خودش را زد به آن راه.

برایم مهم نبود قرار است که چه بگویی؛ تو حتی اگر آن لحظه می گفتی که تمام این ماجرا یک شوخیِ مسخره بوده هم حال من خوب نمی شد، دیگر چه برسد به هر حرف و توضیح دیگری.

برای همین هم بود که ترجیح دادم خودم را بزخم به نشنیدن. اما با کلمه‌ی بعدی که تو چسباندی‌اش به نامم، دیگر نشد بی‌واکنش بمانم؛ گفתי "رستا جانم" و من از بی‌عدالتیِ نهفته در این ترکیب، منفجر شدم؛ من که جانت نبودم اشکان!

آدمیزاد که از جانش دست نمی‌شست! آدمیزاد که جانِ خودش را نمی‌گرفت!

پست زدم؛ با آخرین رمق‌های به‌جا مانده در انگشتانم به عقب هل دادم. سرت بلند شد و فاصله گرفت. نگاهت در نگاهم نشست. می‌خواستم بلند شوم؛ بلند شوم و بروم و فکری به حال رستای شکسته‌ی درونم کنم اما مانع شدی. دست‌هایم را گرفتی و دست‌هایم انگار که افتاده باشند وسطِ آتش، جلز و ولز کردند. کاش با راستین رفته بودم. هنوز هم دیر نشده بود؛ مطمئن بودم که آن پایین است. فقط باید خودم را از دستِ تو نجات می‌دادم. در را

باز می‌کردم و پله‌ها را پایین می‌رفتم. اما تو دست‌هایم را رها نکردی و دست‌های من، سوخت و خاکستر شد.

دیگر از صرافتِ تقلا کردن افتادم، نشستم سر جایم و تو باز هم رهایم نکردی و درد رسید به استخوانم!

کلمه‌هایت مرا محاصره کردند و ویران‌کننده‌ترینشان می‌دانی چه بود؟ "آوا"هایی که یک در میان بر زبان می‌آوردی.

حرفت چه بود؟ نمی‌دانم! حواسم پی وقاحت بود! تو می‌گفتی "آوا" و اتفاقی که برای من می‌افتاد، چسباندن یک "ر" به انتهای اسم معشوقه‌ات بود؛ می‌گفتی "آوا" و مرگ "آوار" می‌شد بر سرم.

بس بود دیگر اشکان. کاش شرم می‌کردی. دیگر چه مانده بود از من که تو کمر همت بسته بودی به تبر زدن به ریشه‌های خشکیده‌ام؟

جمله‌هایت را نمی‌فهمیدم؛ داشتی از بی‌تقصیر بودن آوا می‌گفتی؟ به چه دردی می‌خورد دانستنش؟ این که آوا مقصر است یا بی‌تقصیر چه

دردی از من دوا می‌کرد؟ طرف حساب من که آوا نبود؛ تو بودی

لامذهب! داشتی از بی‌تقصیری آوا می‌گفتی که به چه بررسی؟ نکند

می‌ترسیدی که بلایی سرِ آوایت بیاورم؟



من که حتی بلد نبودم از پس تو بریایم؛ من که حتی نمی‌توانستم صدایم را بالا ببرم تا راستین به دادم برسد.

تمام بازی در آوردنت از سر ترسیدن بود؟ داشتی کفهی ترازو را به ضرر خودت سنگین می‌کردی که از بار گناهان آوا کم کنی؟ یعنی یک جو دلرحمی در تو باقی نمانده بود؟ اصلاً من دشمنِ خونی‌ات؛ اصلاً من بد، من اضافه، من هیچ! تو دلت نسوخت برای من؟ که حداقل آن لحظه‌ها از آوا برایم نگویی؟ آخر تو مرا چطور شناخته بودی؟ من آزارم به خودم هم نمی‌رسید؛ لازم نبود برای کم کردن شرِّ احتمالی من از سرِ معشوقه‌ات، از بی‌تقصیری و بی‌گناهی‌اش برای من بگویی. آوا چه گناهکار بود و چه نه، من زورم به خودم هم نمی‌رسید، چه برسد به او.

دلم سوخت اشکان؛ دلم برای خودم سوخت! زیرگریه زدم.

دست‌های سوخته‌ام هنوز میان انگشتانت بود.

اولین قطره‌ی اشک از چشم من افتاد و تو، ناگهانی بلند شدی و خانه را با خاک یکسان کردی. فریاد کشیدی؛ شکستی و خُرد کردی و راستین هم حتی جلودارت نشد.

## پایان روز چهارم

## "فصل هشتم"

به خاکستر سیگار رامین نگاه کردم و در جواب به جمله‌اش که می‌خواست ادامه‌ی ماجرا را بداند، گفتم:

— خیانت کردن اشکان تمام ماجرا نیست!

نگاهش را از روی فنجان قهوه‌اش بالا کشید و با نگاه کردن به چشمانم، وادارم کرد به زودتر توضیح دادن:

— فقط خیانت کردنش روزگار من رو این شکلی نکرده؛ همه تا جایی می‌دونن که اون آدم به من خیانت کرد و من، تقاضای طلاق و جدایی دادم اما قضیه به این سادگی نبود!

سیگارش را خاموش کرد؛ فنجان قهوه‌اش را پس زد و من، کلمه‌های تلنبار شده‌ی این دو سال را با بغض به زبان آوردم:

همه فکر می‌کنن اشکان یه غلطی کرد و پشیمون شد و من،  
 نبخشیدمش و جدا شدیم. کافیه یه بار بشینی پای صحبت‌های مامان.  
 کافیه کسی این قضیه رو مطرح کنه؛ بی‌برو برگرد می‌گه رستا جدا  
 شد چون اشکان لیاقتِ بخشیدن نداشت. حق هم داره؛ چون من از  
 اشتباه درش نیاوردم. گذاشتم بقیه این‌طور فکر کنن که اشکان  
 پشیمون بود و به غلط‌کردن افتاد اما من، راضی به بخشیدنش نشدم؛  
 گرچه اگر این قضیه هم بود، من به هیچ‌وجه راضی نمی‌شدم به  
 زندگی دوباره با اشکان اما اصل ماجرا این‌جاست که اشکان پشیمون  
 نبود و در واقع، انتخابش رو کرده بود و آوا، انتخابش بود.  
 فاصله‌ی ابروهای رامین، با هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورد کم و  
 کمتر می‌شد؛ آن قدری که از اخم عمیق روی پیشانی‌اش ترسیدم.  
 سکوت‌م که کش آمد، لب باز کرد:

— یعنی که چی؟

دست از فشردن لب‌هایم برداشتم و جواب دادم:

— یعنی کار اصلاً به پشیمونی و عذرخواهی هم نکشید؛ طوری که فکر می‌کنم اگر من برای جدایی اقدام نمی‌کردم، اشکان این کار رو می‌کرد.

— باورم نمی‌شه!

جمله‌ای که رامین گفته بود را من دو سال تمام، سنگینی‌اش را به دوش کشیده بودم. بغضم را قورت دادم و گفتم:

— من هم اگر باورم بشه، می‌تونم برگردم به زندگی عادی‌ما اما هر

روزی که می‌گذره من به جای کنار او مدن، بدتر شوکه می‌شم.

خاطرات حقیقی رو گم کردم رامین. من اصلاً اون روزهایی که حال

خوب بود رو به خاطر نمی‌آرم. اشکان من رو با عشق بی‌قید و

شرطش ساخته بود؛ من رو با عشقش بزرگ کرده بود. و درست

موقع به ثمر رسیدن این عشق، پَسَم زده بود و تنها خواهسته‌ای که ازم

داشت، این بود که کاری به کارِ آوا نداشته باشم؛ همین!

صورتِ رامین هر لحظه درهم می‌رفت. من این اعتراف را حتی برای

راستین هم نگفته بودم. دوره کردنش با خودم هم حال را بد می‌کرد،

چه برسد به آن که بخواهم برای کسی بازگو کنم. این اعتراف، مرا  
زیادی کوچک می‌کرد.

اشکان حتی فرصتِ نبخشیدنش را هم به من نداد؛ تا شاید به  
واسطه‌ی یادآوری‌اش، کمی آن غرور پایمال شده‌ام را پس بگیرم؛ که  
پشیمانی‌اش را دوره کنم و کمی، فقط کمی دلم خنک شود. کار  
اشکان، هویتِ مرا درهم شکست و باعث شد که خودم هم به جان  
خودم بیفتم، طوری که بعد از گذشت دو سال، هر چه دست و پا  
بزنم، باز هم به خودم برنگردم.

فشارِ انگشتان رامین روی مشتم، حواسم را جمع کرد. قطره اشکی از  
گوشه‌ی چشمم افتاد و رامین با دیدنش، ناسزایی نثار اشکان کرد و  
لب‌های من لرزیدند:

\_خیلی بعد از طلاق به من بد گذشت؛ تا یه مدت درگیر جدایی و دادگاه بودیم و تا اون لحظه که امضای طلاق رو نزده بودم، نمی فهمیدم که چه بلایی سرم اومده اما وقتی بعد از محضر همه چیز تموم شد و برگشتم خونه، تازه فهمیدم که چه بلایی سرم نازل شده. می دونی چی کار کردم رامین؟ ذره ذره خودکشی کردم. اون قدر کار اشکان اعتماد به نفسم رو گرفته بود که حتی نمی تونستم تو آینه خودم رو نگاه کنم. خودم رو سر تا پا عیب و ایراد می دیدم. دقیق شدم روی رفتارهام و گشتم دنبال مشکل تو خودم. باورت می شه تو؟ که من اون قدر سرخورده بودم که داشتم تو خودم دنبال اشکالی می گشتم که بتونم ربطش بدم به کار اشکان؟ اگه اشکان یه کم ابراز پشیمونی می کرد؛ حال و روز من این نمی شد. اون موقع بعد از جدایی، پیش خودم می گفتم اشکال از اشکان بود، اما با کاری که کرد، باعث شد من شب و روز به این فکر کنم که پای چه اشکال و ایرادی وسط بوده که اون مرد، حتی برای خیانتش از من عذرخواهی نکرد. که حتی یک بار کلمه ای که نشون بده پشیمونه رو به زبون نیاورد و می دونی تهش چی شد؟ هزار تا عیب و ایراد گذاشتم روی خودم و هر روز بیشتر و بیشتر، تو لاک خودم فرو رفتم. من حتی

زیبایی هام رو هم عیب می دیدم. جرأت حرف زدن رو از خودم گرفته بودم، چون فکر می کردم حرف زدنم پر از ایراد و اشکاله. تو جمع قدم نمی زدم که مبادا مردم به اندام زشت من بخندن. باورت می شه رامین؟ باورت می شه که من چه روزهایی رو تجربه کردم؟ در سکوت نگاهم کرد؛ نگاهش غم داشت و چشمانش ناباور بودند. صدایم می لرزید:

— من از خودم بدم اومد. از اسمم بدم اومد. از رنگ چشم هام بدم اومد. از مو هام بدم اومد. از ثروتمند بودن بابام بدم اومد. از قد و وزنم بدم اومد. از همه چیز بیزار شدم. از خودم که داشت از خودم بدم می اومد بیزار شدم. کاش اشکان یک کلمه ابراز پشیمونی می کرد و می خواست ببخشمش و من این فرصت رو پیدا می کردم که بهش بگم "نمی بخشم" که بهش بگم برای خودم متأسفم که ازش بت ساختم. که صورت پشیمونش رو به خاطر بیارم و دلم خنک بشه. اما اشکان اون قدر راحت از من گذشت که آدمیزاد از دستمال کاغذیش هم نمی گذره. و همین باعث شده که بعد از دو سال، من نتونم خودم رو پس بگیرم، که حتی جرأت نکنم برای خانواده ی خودم هم ازش حرف بزنم.

از وقتی برای رامین دردِ دلم را گفته بودم، حالم بهتر شده بود؛ خصوصاً وقتی من از عیب و نقص‌های بی‌شمارم می‌گفتم و رامین از تعجب چشمانش گرد می‌شد و دهانش باز می‌ماند و من هم ملاحظه نکردم، هرچه بود و نبود را برایش گفتم. اصلاً برای همین بود که به برگشتنش امید داشتم و می‌دانستم حضورش قرار است من را با خودم آشتی دهد.

رامین اما به جز واکنش‌های غیرارادیِ صورتش، هیچ واکنشِ دیگری نشان نداد. یک‌بار که برای راستین، سربسته از احساساتم گفته بودم، فقط تلاش کرده بود که به من حالی کند زیبا هستم، بی‌عیب و نقصم و تا می‌توانست، مزیت‌های ظاهری و اخلاقی مرا شمرده بود. اما رامین، سکوتش هم حساب شده بود و به مذاقم خوش می‌آمد. بعد از کافه رفتن، دوری در شهر زدیم و ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتیم. مامان و بابا و راستین، هر سه نفرشان بیدار بودند و نشسته بودند مقابل تلویزیون و سریال محبوب و



پرطرفداری را می‌دیدند. چشم‌شان که به ما افتاد، هر کدام در نوع خودشان معنادار نگاه‌مان کردند؛ نگاه مامان آرزو داشت و احتمالاً داشت در دلش آرزو می‌کرد با حضور رامین فرجی شود و اتفاق خوبی برای حال من بیفتد.

نگاه بابا غمگین بود و ناامید، برعکس مامان به نظر نمی‌رسید که امیدی داشته باشد به حضور رامین، که اگر خودش و مامان و راستین نتوانسته بودند روح از دست‌رفته‌ی مرا احیا کنند، پس رامین هم نمی‌توانست.

نگاه راستین اما متفاوت بود؛ نه مثل بابا ناامید بود و نه حتی مثل مامان امیدوار. نگاه راستین یک جور قاطعیت داشت؛ انگار که ایمان داشته باشد حضور رامین قرار است رستای سال‌های قبل را به این خانه برگرداند.

به هر حال هر سه نفرشان خوب می‌دانستند که ما ساعت‌ها، به چه دلیلی خانه را ترک کرده‌ایم؛ با این حال، خبری از حس‌های آشکار نگاه‌شان در کلام‌شان نبود و به اصطلاح چیزی را به روی خودشان نیاوردند. بابا دعوت‌مان کرد به پیوستن در جمع‌شان و مامان گفت که چای تازه می‌ریزد.

فوراً لباس عوض کردم و به جمع‌شان پیوستم. سریال به انتها رسیده بود و راستین با موافقت جمع، فیلم کم‌دی جدیدی را گذاشت. مامان آجیل آورد و من، بعد از مدت‌ها، خودم را در جمع و با جمع دیدم. سبک‌تر شده بودم؛ راحت‌تر می‌توانستم بخندم انگار. حواسم از فیلم کمتر پرت می‌شد و همین، زیادی برایم جدید و ارزشمند بود.

تا نیمه‌شب در کنار خانواده بودن به اضافه‌ی روز پر فعالیتی که پشت سر گذاشته بودم، باعث شد که آن شب بعد از مدت‌ها، به محض رفتن به تخت، خوابم ببرد و فرصتی پیدا نکنم برای خودخوری کردن. خصوصاً که رامین خواسته بود فردا، برای پیوستن به جمع دوستانش همراهی‌اش کنم و من تا آخرین ثانیه‌های بیداری، به این فکر کرده بودم که چه بپوشم، چگونه حرف بزنم و چطور رفتار کنم و دروغ چرا؛ می‌ترسیدم از آن‌که ظاهر و رفتارم، در شأن برادرم نباشد، ترسی که همیشه و در هر جمعِ غریبه‌ای بامن بود.

صبح با صدای رامین از خواب بیدار شدم. آمده بود به اتاقم، سرو صدا می‌کرد و غر می‌زد که دیرش شده است و وقتی برای حاضر شدن من ندارد.

به سختی چشم‌هایم را باز کردم و اول به صورت کلافه‌ی رامین نگاه کردم و بعد زیرچشمی، به ساعت دیواری و با دیدن عقربه‌هایی که فقط چند دقیقه از ده گذشته بودند، معترض شدم:

\_\_مگه با دوستان قرار صبحانه داری؟

پلک‌هایم روی هم افتاد و تصویر صورتش را از دست دادم. صدایش اما همچنان کلافه بود:

\_\_پس نه، قراره یه شب رمانتیک رو باهاشون بگذرونم! قراره یه صبح تا ظهر رو باهم بگذرونیم دیگه. البته اگر تو رضایت بدی به بلند شدن.

از شرایط پیش‌آمده استفاده کردم:

پس تو برو. منتظر من نمون. تا بخوام حاضر شم کلی وقت رو از دست دادی و پیش دوستات بدقول می‌شی. به حضور من که نیازی نیست؛ دوستای تو هستن!

منتظر ماندم چیزی بگوید تا باز هم مخالفت کنم اما کاری که انجام داد، خارج از پیش‌بینی من بود؛ بازویم را گرفت و از تخت جدایم کرد و کشان‌کشان مرا برد تا سرویس بهداشتی و اولتیماتوم داد: ساعت ده و نیم حرکت می‌کنیم.

خواب از سرم پریده بود. ساعت ده و نیم؟ این دیگر چه وضعش بود؟ شروع کردم به غر زدن اما نتیجه‌اش شد آن‌که رامین، خودش دست به کار شد و مرا روانه‌ی سرویس بهداشتی کرد. چقدر زورگو شده بود!

به تصویر چشمان پف کرده و موهای روی هوا ایستاده‌ام نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد.

بیرون که آمدم، خبری از رامین نبود. نفس آسوده‌ای کشیدم و رفتم سراغ تختم، لبه‌اش نشستم و هنوز چند لحظه‌ای از آرامش نسبی‌ام

نگذشته بود که با باز شدن ناگهانی در، از جایم پریدم. رامین لباس پوشیده بود و نگاهش مواخذه‌گر بود:

—نشستی که هنوز.

تی شرت پوشیده بود و شلوار جین؛ پس مهمانی دوستانه‌اش آن قدرها هم رسمی نبود. مخالفت کردن فایده‌ای نداشت؛ به جایش سعی کردم کمی زمان بخرم:

—الان حاضر می‌شم؛ اما نیم ساعتی وقت می‌خوام. موهام رو باید خشک کنم آرایش هم نکردم. در ضمن، چی باید بپوشم؟  
به سمت کمد لباس‌هایم رفت:

—زودتر موها رو خشک کن. آرایش هم لازم نیست؛ بار و دیسکو که قرار نیست بریم. اسپورت بپوشی هم بهتره. قراره بریم خونه‌باغ یکی از بچه‌ها که خارج از شهره.

سشوار را روشن کردم و حین خشک کردن موهایم، از آینه به رامین نگاه می‌کردم که یکی یکی لباس‌هایم را از رگال بیرون می‌کشید، با صورتی جمع شده براندازشان می‌کرد و برشان می‌گرداند داخل کمد.

آخر سر هم لباسی پیدا نکرد که مطابق با سلیقه‌اش باشد و لحظه‌ای که من فارغ شدم از خشک کردن موهایم، انتخاب لباس را به عهده‌ی خودم گذاشت و گفت:

—خودت یه چیزی پیدا کن و بپوش. من سر در نمی‌آرم.

و با جمله‌ی بعدی‌اش اتاقم را ترک کرد:

—تو ماشین منتظرتم!

با رفتنش، نگاهم را به چهره‌ی زشت و بی‌روحم دادم و ناراضی، بلند شدم برای لباس پوشیدن.

خدا باید به دادِ روزی که قرار بود با این روی رامین بگذرانم، می‌رسید.

به جمع دوستانِ رامین وقتی رسیدیم که چیزی به ظهر نمانده بود. با ورودمان استقبال گرمی نصیبمان شد که البته بیشتر متوجه رامین بود تا من.

عقب ایستادم و اجازه دادم برادرم با جمع ده\_دوازده نفره‌ی دوستانش احوال‌پرسی کند. تعداد پسرهای جمع، بیشتر از دخترها بود و همگی هم سن و سالِ خود رامین به نظر می‌رسیدند. احوال‌پرسی‌شان که تمام شد، رامین مرا که عقب ایستاده بودم و تمام تلاشم در راستای از بین نرفتنِ لبخندم بود، به دوستانش معرفی کرد: \_خواهرم رستا.

احساسِ خوبی نداشتم و زجر کشیدم برای آن‌که حس اصلی‌ام را به نمایش نگذارم. دست‌هایی که به سمتم گرفته می‌شدند را با انگشتان سردم می‌فشردم و در جواب خوش‌آمدگویی‌ها، گاهی تشکر می‌کردم و گاهی فقط سعی می‌کردم که لبخندم را حفظ کنم.

دو\_سه نفر از پسرها را می‌شناختم. قبل‌ترها که رامین از ایران نرفته بود، زیاد همراه رامین می‌دیدم‌شان و حتی اسم و چهره‌ی یک نفرشان را هم به خاطر داشتم. البته در بدو ورود، به قدری مضطرب

بودم که حافظه‌ام یاری‌ام نکرده بود اما وقتی دستم را به گرمی فشرد و گفت "رستای عزیز، چقدر خوشحالم از دیدنت"، ذهنم شروع کرد به تداعی کردنِ خاطراتی که از چهره‌اش داشتم. به گفتن "به همچنین" اکتفا کردم و بعدش در کنار رامین، همراه‌شان شدم. موضوعاتِ زیادی وجود داشتند آن لحظه برای درگیر کردن ذهنم؛ آن قدری که اصلاً نمی‌توانستم از فضای سبز و دل‌انگیز باغ و آن هوای دل‌انگیزتر، لذتی ببرم.

قرار بر این شد که اول صبحانه صرف شود. گویا سفره‌ی صبحانه پهن بود و همه در انتظار ما، دست نگه داشته بودند.

با هدایتِ ناصر، دوستِ به نسبتِ آشنا ترِ رامین، روی تخته‌ی چوبیِ بزرگی که وسط باغ و کنار استخر قرار داشت، نشستیم.

چند نفر از بچه‌ها، تند و تند کم و کسری‌های سفره را پر می‌کردند و دقایقی بعد، با رسیدنِ سینی چای، همگی مشغول شدند.

اشتهایم کور شده بود و به سختی، چند لقمه‌ای همراهی‌شان کردم. یکی از دخترها که کنار دست‌مان نشسته بود، تماماً حواسش به من و رامین بود و مدام بشقاب‌هایمان را پر می‌کرد و به محض آن که کمی



عقب نشستم، دوباره دست به کار شد. مانعش شدم و با ضعیف‌ترین صدای ممکن گفتم:

\_ممنونم، زحمت نکشین، دیگه میل ندارم.

ناصر که کنار دختر نشسته بود، خودش بشقابم را گرفت، برایم نیمرو کشید و گفت:

\_میل ندارم دیگه چیه؟ یه امروز رو بیخیال رژیم بشین. به رامین نگاه کنید؛ یه جوری داره می‌خوره که انگار آخرین صبحانه‌ی زندگیشه!

با جمله‌اش، همه‌ی سرها من جمله خودم، به سمت رامین برگشت؛ دهانش پر بود و لقمه‌ی بزرگی هم در دستش. صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد و ناصر، بشقاب را به طرف من گرفت. نتوانستم مخالفت کنم. بشقاب را گرفتم و به ناچار، مشغول لقمه گرفتن شدم. دختر کنار دستم، لیوانی چای مقابلم گذاشت و من، خودم را سرزنش کردم که چرا موقع معارفه، اسمش را به خاطر نسپرده‌ام. تشکر کردم و با سری که تا انتهای صبحانه پایین گرفته بودمش، خودم را مشغول نشان دادم.

وقتی همگی عقب کشیدند، از جایم بلند شدم و با وجود مخالفتِ بچه‌ها، به جمع کردنِ سفره کمک کردم و شش دانگ حواسم پی دخترها بود؛ همگی ساده و آراسته بودند. لباس‌های اسپرت به تن داشتند و خیلی راحت و خودمانی به نظر می‌رسیدند.

داشتم لیوان‌های استفاده شده را داخل سینی جمع می‌کردم که کسی صدایم زد:

— رستا جون بی‌زحمت لیوان‌ها رو برسون بهم. بچه‌ها یه چایی دیگه می‌خوان.

سرعتم را بیشتر کردم و لیوان‌ها را به دستش رساندم. اسمش را وقتی یکی دیگر از بچه‌ها صدایش زد، متوجه شدم و بخاطر سپردمش؛ نغمه!

داشت موهایش را بالای سرش گوجه می‌کرد و فارغ که شد، آستین‌های لباسش را تا آرنج بالا کشید و مشغول شستنِ لیوان‌ها شد.

با وجودِ عادی بودن همه چیز، ابداً احساس راحتی نمی کردم. حتی نتوانستم به نغمه پیشنهادِ کمک بدهم و ترجیح دادم زودتر برگردم و کنار رامین بنشینم. فوراً برگشتم به سمتِ تخت اما با دیدن جای خالی رامین، مضطرب شدم و چشم چرخاندم برای پیدا کردنش و با ندیدنش میان جمع، حس های بد، پررنگ تر شد. کجا رفته بود؟ انگشتانم را درهم پیچ و تاب دادم و با لب هایی جمع شده، ایستادم کنار استخر. هیچ ایده ای نداشتم برای پیدا کردنِ رامین. به خودم وعده دادم که حتماً به سرویس بهداشتی رفته و می خواستم دقایقی، هر طور که بود خودم را سرگرم کنم که با نشستن دستی روی بازویم، با ترس، به عقب چرخیدم و همان دختری را دیدم که در پذیرایی از ما سنگ تمام گذاشته بود. نگاهش را در صورتم گرداند و گفت:

\_\_ببخشید، ترسوندمت انگار.

به سختی حرف زدم:

\_\_نه!

لبخندِ دلنشینی زد:

\_اگه سردته می تونیم بریم داخل ساختمون.

دمای هوا احتمالاً آخرین چیزی بود که قرار بود احساسش کنم. به زور لب‌هایم را کش دادم و گفتم:

\_نه. هوا خوبه.

با ملایمت بازویم را کشید و گفت:

\_بیا دخترهام رو بهت نشون بدم.

دختر داشت؟ برای لحظه‌ای حس‌های بد گریبانم را رها کردند و

تعجب و کنجکاوی جایش را گرفت.

دنبالش کشیده شدم و حواسم رفت پی صدای بلندش که پشت سر

هم می‌گفت:

\_دَریا... دنیا.... کجایین دخترا؟

داشتم ناخواسته همراهش چشم می‌چرخاندم که دو دخترِ حدوداً

چهار-پنج ساله، به طرف‌مان آمدند؛ سر تا پای‌شان گلی بود و

موهای روشنِ فرفری داشتند.

\_به خاله سلام دادین دخترا؟

هر دو نزدیک آمدند و مؤدبانه سلام کردند. حواسم کاملاً پرت شده بود و نگاهم میان صورت‌های معصومانه‌شان در حال جابه‌جایی بود.

دست یکی‌شان روی دستم نشست و با لحنِ کودکانه‌اش گفت:

— بیا خاله؛ بیا قلعه‌مون رو نگاه کن.

ناخواسته همراه‌شان کشیده شدم. مادرشان تذکر داد:

— اذیت نکنید خاله رو.

صدای خنده‌ی کودکانه‌ی دخترها گوشم را پر کرد و مرا پرت کرد وسطِ دنیایی دیگر؛ یک روزی تمام خواسته‌ی من از زندگی همین بود. داشتنِ یک دخترک مو فرفری. بارها تصورش کرده بودم.

دخترکی که چشمانش به اشکان رفته بود و قرار بود من، دامنِ سفید چین‌دار تنش کنم؛ به گردش ببرمش، برایش بادکنک بخرم و از عشق اسطوره‌ای میان خودم و پدرش برایش بگویم!

دخترها بازی می‌کردند و من، در حال دنبال کردن حرکاتشان، غرق در دنیای خودم بودم.

دنیا بود یا دریا، نمی‌دانم؛ صورتش را گرفت به سمتم و درحالی‌که با چشمان درشت قهوه‌ای‌اش، خیره در چشمانم بود، پرسید:  
\_نی‌نی نداری؟ بیاد با ما بازی کنه.

وسوسه‌ی دست کشیدن میان موهایش به جانم افتاد. انگشتانم را با تردید، به سمت سرش بردم و به آرامی و با احتیاط، موهایش را نوازش کردم. حالا خیره مانده بود به دهانم تا جواب بگیرد. نفسم را بیرون فرستادم:

\_نه!

دوید و رفت و دست من روی هوا ماند.

\_اینجایی رستا؟

انگشتانم را جمع کردم و به سمت صدای آشنای رامین چرخیدم. می‌خواستم بپرسم کجا غیبت زده بود اما دیدن ناصر در کنارش، منصرفم کرد.

از جایم بلند شدم و درحالی که لباسم را می‌تکاندم به سمت‌شان رفتم.

نگاهِ ناصر به بچه‌ها و بازی‌شان بود وقتی گفت:

—دُنْدَرای دایی اون طرف‌تر نرین. برفی عصبانی می‌شه.

و بعد روبه رامین ادامه داد:

—چند روز پیش زایید؛ ۵ تا توله. باورت می‌شه؟

حواسم رفت پی توله‌های برفی و متوجه نشدم رامین چه گفت.

ناخواستہ برگشتم به عقب تا شاید برفیِ احتمالی را ببینم اما بعید به نظر می‌رسید که آن حوالی باشد.

صدای رامین حواسم را جمع کرد:

—بیا رستا.

همراه‌شان شدم و تا زمانی که به گروه دوباره جمع‌شده‌ی بچه‌ها برسیم، به توضیحاتِ ناصر در رابطه با عقیم کردن سگ‌ها گوش

دادم و سعی کردم بفهمم منظورش از دُنْدَر چه بوده!

با رسیدنمان، جایی در همان تختِ صبحانه برایمان باز کردند. مادرِ دریا و دنیا، رو به ناصر گفت:

—قرار شد بچه‌ها رو بیاری.

ناصر نگاهی به من و رامین انداخت و گفت:

—فکر کردم این بچه‌ها رو می‌گی!

و بعد از جایش برخاست و با صدای بلندش دور شد:

—دُندر... بدوین بیان؛ مامان نفیسه کارتون داره.

پس اسمش نفیسه بود. با لبخند، جواب لبخندش را دادم که گفت:

—ناهارشون رو باید بدم. زود می‌آم پشتون.

رامین دوباره با سوالات دوستانش احاطه شده بود. در رابطه با هر موضوعی سوال داشتند؛ از مخارج کشوری که در آن زندگی می‌کرد می‌پرسیدند، از فرهنگ مردم‌شان، از سختی‌های مهاجرت و معایب و مزایایش. من هم در سکوت، نشسته بودم کنارش و به توضیحاتش گوش می‌دادم. ناصر با دریا و دنیا، نزدیک شد. دخترها را تحویل داد به مادرشان و برگشت به جای قبلی‌اش و هنوز چند لحظه نگذشته، با فهمیدن موضوع بحث، لب به اعتراض باز کرد:



— من به جای رامین خسته شدم از سوال‌های تموم نشدنی شماها.  
 نغمه چپ‌چپ نگاهش کرد و بی‌توجه، مابقی سوالش را از رامین پرسید:

— فکر می‌کنی برای کسی که استعداد داشته باشه، چقدر طول می‌کشه  
 که به سطح "B" این زبان برسه؟  
 رامین با حوصله توضیح داد:

— برای تحصیل باید "C" بگیری. حداقل تا یک‌سال و نیم تا دو سال  
 به نظر من طول می‌کشه.

و بعد شروع کرد به توضیح دادنِ مراحل یادگیری زبان.

من اما با انگشتانم مشغول بودم و درهم پیچ‌وتاب می‌دادم‌شان.

ژلیش ناخن‌هایم را با موهایم ست کرده بودم. در هر دست سه ناخن  
 صورتی داشتم و دو ناخنِ طوسی.

داختم به گوشه‌ی پریده‌ی ژلیش ناخن انگشت اشاره‌ام نگاه می‌کردم  
 که صدای ناصر حواسم را جمع کرد:

— چه خبر رستاجان؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌دونی از کی می‌شه که ندیدمت.

در چشمانش نگاه کردم؛ بی‌شک چشمان دنیا و دریا به دایی‌شان رفته بود. فوراً اما سرم را پایین انداختم و گفتم:

— بله. خیلی وقته. خوشحالم از دیدنتون.

جوابی که داده بودم برای قسمت آخر جمله‌هایش بود؛ آن هم به رسم ادب جواب دادم و گرنه برای سوال اول و دومش، حقیقتاً جوابی نداشتم. چون من هیچ‌کاری نمی‌کردم که بخوام در رابطه‌اش حرف بزنم. نه درس می‌خواندم، نه به کاری مشغول بودم و نه حتی زندگیِ خودم را داشتم.

دوباره انگشتانم را درهم پیچاندم و ناصر این‌بار پرسید:

— درس رو چی کار کردی؟ یادمه خیلی مصمم بودی برای ارشد و دکتری خوندن.

خیلی کوتاه نگاهش کردم و در جوابش گفتم:

نشد ادامه بدم.

برخلاف انتظارم، بی تفاوت گفت:

چیزی رو از دست ندادی. من نمی‌دونم تو خونهی شما چه قانونی

هست که تحصیلات وقتی به سرانجام می‌رسه که تا دکتری بری!

اشاره‌اش به بابا، رامین و راستین بود. کنترل شده لبخندی زدم و

چون تحصیلاتش را می‌دانستم، گفتم:

یه جوری می‌گین که انگار خودتون تا دیپلم بیشتر نخوندین.

صدای خندیدنش سرم را بلند کرد. وقتی می‌خندید، گونه‌ی چپش،

جایی حدوداً دو انگشت پایین‌تر از چشمش، کمی فرو می‌رفت.

نگاهم را سریع از صورتش برداشتم که گفت:

من قضیه‌ام فرق می‌کنه. تو کل خاندان ما، فقط منم که درس

خوندم و مرتبط با تحصیلاتم کار کردم. حتی برای گرفتن مدرک

ارشد هم خیلی رغبتی نداشتیم و چون تو شرایط کاریم تأثیرگذار

بود، اقدام کردم. اما شماها یک جوری هستین که اگر تا دکتری پیش

نرین دنیا به آخر می‌رسه.

حرفش صحت داشت؛ اما بیشتر در رابطه با بابا و پسرها. من خیلی اهل درس خواندن نبودم. می‌خواندم اما مثل رامین و راستین به رتبه‌های برتر و رشته‌های آن‌چنانی فکر نمی‌کردم. سر تکان دادم و چیزی نگفتم.

حواسم رفت پی رامین که داشت برای ثابت کردن سختی زبان کشوری که در آن تحصیل می‌کرد، تلفظ‌های مختلفی از حرف "O" را پشت سرهم می‌گفت و بچه‌ها با لب‌هایی جمع شده، سعی در تقلید و ادا کردن داشتند.

ناصر بالاخره به صدا آمد:

— جمع کنید دیگه؛ این چه وضعشه؟ اُ، اُ، اُ...

مثلاً سعی داشت تلفظ‌های مختلف را تقلید کند اما همه را یک شکل تلفظ کرده بود.

رامین خندید و گفت:

— تو حداقل پنج سالی کار داری تا بشه بهت گفت مبتدی!

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد و ناصر صورتش را جمع کرد:

— تو بگو پنج ماه. اصلاً بگو پنج روز. دیوانه‌ام مگه؟ زندگی و خانواده‌ام رو رها کنم برم تو یه کشور اجنبی؟ دو چرخه سوار شم تو اون سرمای استخوان سوز و از تنهاییم لذت ببرم؟

هر کسی چیزی گفتش اما جوابِ ناصر برنگشت. از نظر بچه‌ها ناصر در اشتباه بود و از نظر ناصر، بچه‌ها!

دست آخر هم وقتی دید بقیه دست بردار نیستند، با صدایی بلند، داد زد و گفت:

— نفیسه؛ گل بورا! (نفیسه بیا اینجا)

متعجب نگاهش کردم.

لحظاتی بعد نفیسه کنارمان بود و درحالی که می‌خندید، پرسید:

— جانم؟ چی شده؟

ناصر دوباره به آذری، که من ابداً متوجهش نبودم، گفت:

— من نَن رستایا ایکی دانا چای گتی. اوبیرلر یوخا، اَله من نَن رستایا.  
 (دوتا چایی برای من و رستا بیار. فقط برای من و رستا. برای بقیه  
 نیاری‌ها.)

نفیسه دوباره خندید. از میان جمله‌های ناصر، فقط متوجه اسمم شده  
 بودم و با تعجب و شاخک‌هایی فعال، به خواهر و برادری که در حال  
 صحبت بودند، نگاه می‌کردم. که نفیسه گفت:

— حالا چرا داری ترکی حرف می‌زنی؟

ناصر اشاره‌ای کرد به رامین و این بار به فارسی گفت:

— فکر نکنه فقط خودش چندتا زبان بلده.

و رو به جمعیت ادامه داد:

— حالا برین فرقِ بین اُوزوم و اُزوم و اوزوم و اووزوم رو پیدا کنین.

صدای خنده‌ی بچه‌ها، باز هم هوا رفت. رامین بیشتر از بقیه  
 خنده‌اش گرفته بود. حق داشت؛ ناصر خیلی بامزه و با حرصی  
 ساختگی کلمه‌ها را ادا کرده بود طوری که من هم، بلند خندیده  
 بودم.

نفیسه دور شد و لحظاتی بعد، با سینی چای برگشت. وسط گذاشتش و ناصر به زبان آذری گفت:

— مگه دیمدیم اِله من نَن رستایا؟ (مگه نگفتم فقط برای من و رستا؟)  
 باز هم اسم من را به کار برده بود و من چیزی از حرف‌هایش سر در نیاوردم. نفیسه با خنده دور شد و ناصر سینی چای را به سمت خودش کشید؛ لیوانی برداشت و گذاشتش مقابل من، لیوانی هم برای خودش برداشت و با قرار دادن قندان میانمان، گفت:

— نوشِ جان.

با سری که پایین گرفته بودمش تشکر کردم. مضطرب بودم؛ بی خود و بی دلیل!

دسته‌ی لیوان را میان انگشتانم گرفتم در حال بازی دادنش بودم که صدای رامین را شنیدم، داشت سینی را به طرف خودش می‌کشید و غر می‌زد:

— این هم مهمون‌نوازیته دیگه. سینی رو اول می‌ذاری جلو دست خودت.

ناصر دوباره با آن لحن ساختگی گفت:

\_عه... نمی‌دونستم شما چایی هم می‌خورید. فکر می‌کردم نوشیدنی فقط توبورگ × می‌زنین!

رامین دست از سینی کشید و در حال خندیدن، یکی روی شانه‌ی ناصر زد و گفت:

\_شرمنده‌ام داداش. امروز زیادی ناراحتت کردم انگار.

ناصر چپ‌چپ نگاهش کرد و داغ‌داغ چایی‌اش را نوشید. نغمه سینی را برداشت و میان جمع گرداند.

من هم باز فرو رفته بودم در لاک خودم.

بچه‌ها دوباره مشغول به صحبت شدند. آن‌طور که متوجه شدم اکثرشان هم‌کلاسی‌های سابق رامین بودند و مشتاق مهاجرت و چه کسی بهتر از رامین که تمام این پروسه را تجربه کرده بود. واقعیتش این بود که سوال‌هایشان حوصله‌ی مرا هم سر برده بود اما مگر کوتاه می‌آمدند. اطلاعاتی که می‌خواستند، تمامی نداشت.

چایی‌ام را نوشیدم و حسرت خوردم که چرا در خانه نمانده‌ام. قبول کردن پیشنهادِ رامین، اشتباه محض بود. این‌جا هم حوصله‌ام سر



می‌رفت، هم با وجود خوب پیش رفتنِ همه‌چیز، مضطرب و در عذاب بودم.

xتوبورگ: یکی از معروف‌ترین برندهای آبجو در دانمارک.

لیوانِ خالی شده‌ی چای‌ام را در سینی گذاشتم. ارتباط برقرار کردن به خصوص با غریبه‌ترها برایم نشدنی بود. ترجیح می‌دادم همان آدم‌های محدود زندگی‌ام را برای خودم حفظ کنم و برای داشتن رابطه‌های جدید، رستای سرخورده را آزار ندهم.

دوباره با انگشتانم مشغول بودم که صدای ناصر حواسم را جمع کرد: پاشین بریم یه قدمی بزنیم. گویا مشاوره‌ی مهاجرتی داداشتون قصد تموم شدن نداره. حوصله‌ی شما رو هم سر بُرد.

متعجب نگاهش کردم. قدم می‌زدیم؟

آدمم بگویم "نه؛ حوصله‌ام سر نرفته" اما به نظر منطقی نمی‌آمد. برای مخالفت باید دلیل بهتری پیدا می‌کردم. اما مغزم قفل کرده بود و هیچ دلیل مودبانه‌ای به نظرم نمی‌رسید که از قضا منطقی هم باشد.

با ملایمت گفت:

پاشین دیگه.

خیلی کوتاه به رامین نگاه کردم تا شاید به دادم برسد اما حواسش نبود. قصداً هنگام بلند شدن، حواسش را معطوف کردم به خودم و زمانی که پرسید:

کجا می‌ری؟

امیدوار نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم، ناصر گفت:

بریم یه قدمی بزنیم. بخدا اگه برگردیم و بینم هنوز دست از این بحث نکشیدین، ناهار بی ناهار.

برخلاف انتظارم، رامین به دادم نرسید و گفت:

به بقیه بگو!

ناصر قاطعانه گفت:

با همه بودم.

و بعد منتظر به من نگاه کرد. از تخت پایین رفتم و بی میل کفش‌هایم را پوشیدم و ناچاراً همراهش شدم.

حالم خیلی خوب نبود؛ درواقع اصلاً سالم خوب نبود و نمی‌خواستم دیگران متوجهش شوند. می‌ترسیدم چیزی پیش بیاید و مرا بیشتر و بیشتر در هم بشکند.

با سری پایین، مسیری که در پیش داشتیم را قدم زدم و نگاهم هم‌چنان روی کفش‌هایم بود که ناصر به حرف آمد و گفت:

بهار که می‌شه، از خدامه هرروز هفته رو این‌جا بگذرونم. هواش حرف نداره.

برای آن‌که واکنش مناسبی نشان داده باشم، نگاهم را میان شاخ و برگ درختان بلند، برای چند لحظه به گردش درآوردم و نهایتاً گفتم:

بله. خیلی زیباست این‌جا.

با عذرخواهی، کمی جلوتر از من حرکت کرد تا مسیر را نشانم دهد و گفت:

من این‌جا بزرگ شدم. پدر خدا بیامزرم دل از این‌جا نمی‌کند.

فوراً گفتم:

—خدا رحمتشون کنه.

ادامه داد:

—مامانم اما عاشق دیارِ خودش بود و هست. برای همینه که بعد از

فوتِ بابام، راهش هم به تهران و این طرف‌ها نمی‌افته.

سکوت که کرد، گفتم:

—خدا حفظ کنه مادرتون رو.

تشکر کرد و به قسمتی از باغ که درخت‌های میوه داشت رسید و

گفت:

—این درخت‌ها هم سن و سالِ خودمن؛ بچه که بودم، کوچیک

بودند. حالا قدشون خیلی از من بلندتره.

بی حرف و معذب، نگاهش کردم. پرتقالی از شاخه جدا کرد و با

ناراحتی گفت:

-نچیدیم پرتقال‌ها رو؛ این چندتا هم خیلی سمج بودند که هنوز رو شاخه هستن. اکثراً خودشون افتادن. پرتقال‌هاش کوچیکن اما عجیب شیرینن.

و بعد همان‌جا شروع کرد به پوست‌کندنش و فارغ که شد، گرفتش به سمت من.

انگشتانم مردد، به سمت پرتقال رفتند. صدای تشکر کردنم را خودم هم نشنیدم.

حواسم پی‌خُنکایش بود که ناصر ناگهانی گفت:

\_اصلاً حواسم نیست. شاید این جوری دوست نداشته باشین. الان چندتا می‌چینم می‌دم نفیسه بشوره؛ خودتون پوست بگیرین.

فوراً دستی که پرتقال داشت را عقب کشیدم و گفتم:

\_نه؛ خوبه همین‌طوری.

و برای آن‌که بیشتر معذبش نکرده باشم، فوراً تکه‌ای پرتقال جدا کردم و به سمت دهانم بردم.

حق داشت؛ پرتقالش خیلی شیرین بود.

تشکر کردم و گفتم:

—خیلی خوش مزه‌ست.

خیلی راحت و خودمانی پرسید:

—یکی دیگه پوست بگیرم؟

به نیمه‌ی پرتقالی که در دستم مانده بود و ایده‌ای برای خوردش

نداشتم، نگاه کردم و گفتم:

—نه. بیشتر نمی‌تونم بخورم.

شروع به حرکت کرد و من، ناچاراً دنبالش راه افتادم. درخت‌های

میوه را پشت سر گذاشتیم و پرسید:

—می‌خوااین برفی رو ببینین؟

آن لحظه تنها چیزی که می‌خواستم، برگشتن به خانه و اتاق آمنم بود؛ با این حال، به نظر می‌رسید دیدن برفی ایده‌ی بهتری باشد از بلاتکلیف چرخیدن در باغ.

سر تکان دادم و گفتم:

— پس بیاین؛ از این طرف.

کنارش قدم برداشتم و پره‌ای پرتقال جدا کردم و بی‌میل به سمت دهانم بردم و صدای ناصر را شنیدم که پرسید:

— نمی‌ترسین که؟

از چه نمی‌ترسیدم؟

نیم‌نگاهِ سوالی‌ام را روانه‌ی صورتش کردم که گفت:

— از سگ؛ نمی‌ترسین؟

پرتقال را پایین فرستادم و در جوابش کوتاه گفتم:

— نه.

از کنار دیوارهای باغ گذشتیم؛ آن قسمتی را هم که قبلاً آمده بودم تا قلعه‌ی فرضیِ دنیا و دریا در بینم گذراندم و ناصر بالاخره گفت:

— رسیدیم. پشت اون بوته‌هاست. فقط باید خیلی آرام نزدیک بشین. نباید بترسه و احساس خطر کنه.

سر تکان دادم و قدم‌هایم را با احتیاط‌تر برداشتم و همراه ناصر بوته‌ها را دور زدم و سگ سفیدی را پای یکی از بوته‌های بلند دیدم. حواسم کاملاً پرتش شده بود. با صدای خیلی آرامی پرسیدم:

— پس چرا اینجاست؟ براش خونه درست نکردین؟

با حوصله توضیح داد:

— چرا. اما سگ جای زایمانش رو خودش انتخاب می‌کنه. برای ما که این جوریه بوده. صد تا جای گرم و نرم براش درست کردیم؛ آخر سر اومد و نشست زیر این بوته.

از آن فاصله چیزی پیدا نبود. فقط خود برفی را می‌دیدم و خبری از توله‌هایش نبود.

پرسیدم:

— پس بچه‌هاش کجان؟

خیلی آرام رفت به سمت برفی و گفت:



—بیابین.

با احتیاط پشت سرش حرکت کردم. برفی با دیدن مان حالت  
هوشیارتری گرفت و ناصر گفت:

—نترس دخترِ خوب. منم.

و بعد چرخید به طرفِ من و با اشاره خواست که نزدیک تر شوم و  
کنارش که ایستادم، به آرامی گفت:

—البته آگه تو این شرایط احساس خطر کنه، به من هم رحم نمی کنه.

حواسم پرتِ توله‌های کوچکی شد که داشتند از پستان‌های برفی،  
تغذیه می کردند. تا به حال توله‌های چند روزه را از نزدیک ندیده  
بودم. با دهانی باز و چشمانی متعجب در حال نگاه کردن‌شان بودم.  
اگر خوب گوش می کردی، صدای شیر خوردن‌شان را می شنیدی و  
حتی باریکه‌ی کوچکِ شیری که از کنار پوزه‌هایشان راه گرفته بود  
هم قابل رویت بود.

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

—خدای من. چقدر بامزه و عجیب. چشم‌هاشون بسته‌ست.

توضیح داد:

هنوز چشم‌هاشون رو باز نکردن.

برعکسِ مادرشان هیچ‌کدامشان سفید نبودند. یکی‌شان سیاه بود و چهارتایِ دیگر، در طیف‌های مختلف قهوه‌ای.

چند لحظه‌ای را به نگاه کردنشان گذراندم اما وقتی حالت‌های هوشیارِ برفی را دیدم، برای بیشتر آزار ندادنش بود که گفتم:

فکر کنم بریم بهتر باشه. انگار داره اذیت می‌شه و احساس خطر می‌کنه.

فاصله که گرفتیم. ناخواسته به یاد اشکان افتادم. همیشه دلش می‌خواست یک سگ داشته باشیم. می‌گفت شرایطمان که بهتر شود حتماً یکی می‌گیرد. همیشه‌ی خدا هم در حال تحقیق کردن در رابطه با نژادهای مختلف سگ‌ها بود.

نمی دانستم به آرزویش رسیده بود یا نه؛ اصلاً چه اهمیتی داشت؟! با دریافتن این که ناصر مسیر رسیدن به بچه‌ها را در پیش گرفته، خوشحال شدم. بی حرف داشتیم میان درختان راه‌مان را پیدا می کردیم که یک لحظه به عقب کشیده شدم. ایستادم و متعجب سر چرخاندم. شالم به یکی از شاخه‌ها گیر کرده بود. تلاش کردم آزادش کنم اما موفق نشدم.

توقفم حواس ناصر را جمع کرد؛ چرخید به طرفم و قبل از آن که بپرسد چه شده، با دیدن تقلاهای من، به جوابش رسید. قدم تند کرد به طرفم و گفت:  
\_ اجازه بدین.

انگشتانم از شال جدا شدند و ناصر به آنی از شاخه جدایش کرد اما در حالی که پر شالم را میان انگشتانش واری می کرد، با ناراحتی گفت:

\_ ای بابا! خراب شد انگار.

دعا دعا کردم زودتر شالم را رها کند. با وجود آن که ناصر خیلی دوستانه و محترمانه رفتار کرده بود اما معذب بودن، لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد. گفتم:

\_اشکالی نداره. مهم نیست.

شال را رها کرد و همان لحظه، صدای رامین، سرِ هردویمان را چرخاند:

\_کجایی پس؟

با دیدنش نفسی کشیدم؛ چه خوب بود که آمده بود دنبالم. قبل از آن که چیزی بگویم، ناصر پرسید:

\_مشاوره‌ی مهاجرت تموم شد؟

رامین بی‌خیال خندید:

\_قرار شد جلسه‌ی دومش بعد از ناهار باشه.

ناصر ایستاد تا من اول حرکت کنم. به خودم جنبیدم و قدم‌هایم را به سمت رامین برداشتم و جوابِ ناصر را شنیدم:

\_بهتره بیرونِ باغ جلسه‌ی دومتون رو برگزار کنید.

رامین به پیشنهادش خندید و گفت:

— تو نمی‌خواد برای ما برنامه بریزی. برو جوجه‌ها رو سیخ بزن.

ناصر نگاهی به سمت من انداخت؛ به نظر می‌رسید که حضورم اجازه نمی‌داد جواب دلخواهش را به رامین بدهد. فقط سری از روی تاسف تکان داد و دور شد و با رفتنش، رامین چرخید به طرفم و با لبخندی که روی لب‌هایش بود، پرسید:

— خوبی؟

سر تکان دادم و گفتم:

— کی می‌ریم خونه؟

لبخندش را جمع کرد:

— خوش نمی‌گذره بهت؟

بحثِ خوش گذشتن و نگذشتن مطرح نبود. فقط دلم می‌خواست به خانه برگردم؛ این حجم از تجربیاتِ جدید، برای منی که دو سالِ تمام فقط میانِ خاطراتِ گذشته دست و پا زده بودم، هضم نشدنی بود.

جوابی به سوال رامین ندادم اما گفتم:

بعد از ناهار آگه بخوای می‌ریم. بچه‌ها می‌خواستن بازی کنن، گفتم پیام دنبالت.

سر تکان دادم. نمی‌خواستم با اصرارِ بیش از حد، روزش را خراب کنم.

دستم را گرفت، حرکت کرد و گفت:

ببخشید؛ اصلاً نمی‌خواستم تنهات بذارم اما بچه‌ها دیگه؛ همه‌ی سوال‌هایی که این مدت تلفنی پرسیدن رو تصمیم دارن حضوری هم پرسن.

به قسمت بزرگ نخ‌کش شده‌ی شالم نگاه کردم؛ ظاهرش توی ذوق می‌زد. سعی کردم با کشیدنِ دو طرفِ پارچه‌اش، کمی کمرنگش کنم اما حق با ناصر بود؛ خراب شده بود.

سعی کردم پنهانش کنم.

تصمیم گرفتم تا پایانِ این مهمانی، سازِ مخالفِ زنم و اجازه دهم حداقل رامین از روزش لذت ببرد و تا لحظه‌ی آخر که از باغ بیرون زدیم، هرطور که بود، همراهی‌اش کردم.

رامین هوسِ کوفته‌ی تبریزی کرده بود و مامان گذاشته بودش به عهده‌ی من؛ چرا که من برای اولین بار سال‌ها پیش، این غذا را در خانه درست کردم و رسپیش‌اش را هم از یکی از هم‌دانشگاهی‌هایم که اصالتاً تبریزی بود، گرفته بودم.

پختش اصلاً آسان نبود. ریزه‌کاری و لِم زیادی داشت اما چون رامین عزیزم، هوسِ خوردنش را داشت، باعلاقه و بی‌چون و چرا، بعد از مدت‌ها که فاصله گرفته بودم از آشپزی، برگشتم به آشپزخانه و مشغول شدم.

مامان و بابا، به خانه‌ی یکی از همکارانِ بابا دعوت شده بودند و رامین هم یکی\_دو ساعت قبل از ظهر، از خانه بیرون زده و گفته بود که ناهار را مهمانِ دوستانش است و جای شکرش باقی بود که این‌بار اصراری نداشت من همراهی‌اش کنم. راستین اما در خانه

مانده بود و روی رساله‌اش کار می‌کرد. من را هم آشپزی سرگرم کرده بود.

در حال پختن مواد اولیه‌ی غذا بودم که متوجه شدم سبزیِ معطر نداریم. هرچه بانکه‌های سبزیجات خشکِ مامان را زیر و رو کردم، سبزی دلخواهم را پیدا نکردم و تصمیم گرفتم تا میدان بروم و امیدوار بودم که آن ساعت، سبزی تازه پیدا کنم.

رفتم را به راستین اطلاع دادم و بعد از آن که شعله‌ی زیر قابلمه‌ی لپه‌های درحال پخت را روی کمترین درجه قرار می‌دادم از خانه بیرون زدم. راهی نبود تا میدان و نمی‌ارزید بخاطرش ماشین را از پارکینگ بیرون بکشم. پس پیاده راه افتادم و از خوش‌شانسی‌ام بود که سبزی‌های دلخواهم را پیدا کردم با دیدن صیفی‌جات تازه، برای درست کردن سالاد هم خریدی انجام دادم و درحال برگشتن مسیر بودم که درست با رسیدن به اواسط خیابان، لحظه‌ای که چند قدم بیشتر با کوچه‌ای که خانه‌ی‌مان داخلش قرار داشت فاصله نداشتم، با باز شدن ناگهانی درب ماشینی که در پیاده‌رو پارک بود و دیدن راننده‌اش مقابلم، کوپ کردم!



پلک‌هایم با تردید، چندباری باز و بسته شدند؛ امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم اما صاحب چشمانی که به من خیره شده بودند را به خوبی، می‌شناختم!

اینجا چه می‌کرد؟

این بار نگاهم را میان خودش و آن ماشینی که از داخلش پیاده شده بود، به گردش درآوردم؛ ماشینش ناآشنا بود اما خودش، مگر می‌شد که ناآشنا باشد؟

باید راهی برای فرار از حضور دیوانه‌کننده‌اش پیدا می‌کردم.

چه می‌خواست اینجا؟

چه می‌خواست از جانم؟

پاهایم چرا فرمان حرکت نمی‌بردند؟

\_\_رستا!

به لب‌هایش که نام مرا بر زبان آورده بودند، خیره شدم و حسی منزجرکننده، تمام وجودم را پر کرد.

مستأصل، به پیاده‌راه خلوت و بی‌عابر نگاه کردم و اشکان، بار دیگر صدایم زد.

دندان‌هایم را بی‌اراده روی هم فشردم و انقباضِ بیش از حد، فکم را لرزاند.

دسته‌های کیسه‌ی خریدم را میان مشتم فشردم و پاهایم بالاخره به خودشان آمدند و رو به جلو، حرکت کردند.

تصمیم به گذاشتن از کنارش داشتم که سد راهم شد:

— رستا جان... یک لحظه به من فرصت بده؛ فقط در حد چند دقیقه باهات حرف دارم!

ابروهایم بالا پریدند؛ رستا جان؟ عجب...!

سعی کردم مسیرم را از طرف راست، ادامه دهم که باز هم با حرکتی سریع، مانعم شد.

چرا نمی‌فهمید که با حضور و رفتارش، در حال آزار رساندن به من است؟

چرا درک نمی‌کرد که شنیدن صدا و دیدن چشمانش، مرا از خودم متنفر می‌کند؟

خیره شدم به کفش‌هایم که دیگر صورتش را نبینم و قاطع و شمرده  
گفتم:

— لطفاً از سرِ راهم برو کنار!

— اگر اجازه بدی چند لحظه صحبت کنیم؛ خیلی وقت رو نمی‌گیرم.  
عجب زبان نفهمی بود!

نگاهم را از کفش‌های لیمویی رنگم گرفتم و به کفش‌های  
واکس خورده و براقِ اشکان دادم و غریدم:

— اجازه نمی‌دم. حالا برو کنار.

— خواهش می‌کنم رستا!

نگاهم از شلوار کتانِ سیاه‌رنگش گذشت. بلوز سبز تیره‌اش را هم از  
نظر گذراندم و دست آخر، خیره به جایی روی چانه‌اش، نالیدم:

— از این جا برو.

متنفر بودم از آن که مقابلش نشان دهم که تا چه حد ترسیده،  
مضطرب و آسیب دیده‌ام.

کاش می‌رفت؛ کاش دست از سرم برمی‌داشت!  
مسیرم را به چپ تغییر دادم و باز هم با حرکتش دیوانه‌ام کرد.  
عاجزانه چشم چرخاندم در خیابان، کاش کسی به دادم می‌رسید.  
\_ فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن. لطفاً.

طبیعی بود؟ این که دلم می‌خواست کیسه‌ی خریدم را بگذارم روی  
زمین و دستانم را دور گلوی‌ش سفت کنم، طبیعی بود؟ آن لحظه دلم  
می‌خواست جان‌ش را بگیرم و از تصور چنین چیزی، لرز کردم.  
اگر یک‌بار دیگر مانعم می‌شد، معلوم نبود چه کارهایی که از دستم  
برنمی‌آمد.

نفس عمیق و پر سروصدایی کشیدم و درحالی که انگشت اشاره‌ی  
تهدیدگرم را میان‌مان قرار می‌دادم، گفتم:  
\_ من ... و ... تو؛ هیچ حرفی با هم نداریم.

پشت سرهم نگفته بودم "من و تو". گفته بودم "من"، مکث کرده بودم؛ گفته بودم "و"، باز هم مکث کرده بودم و نهایتاً با انزجار، گفته بودم "تو"؛ چرا که من و این آدم، حتی اگر ضمیر می شدیم هم، بی فاصله و کنار هم، نمی آمدیم!

قدمی به راست برداشتم و این بار، واکنشی از جانبش ندیدم و همین، قدم های بعدی ام را سرعت بخشید. کافی بود فقط برسم به سرِ کوچه و بیچم داخلش؛ بقیه اش را می شد بدوَم و زودتر خودم را نجات دهم.

هنوز در پیاده راه خیابان بودم و با قدم هایی بلند داشتم فاصله می گرفتم که صدایش میخکوبم کرد:

رستا من باید حرف هام رو بهت بزنم. اگر راضی نشی که چند دقیقه ای پای حرفام بشینی، یه راه دیگه ای پیدا می کنم!

سعی کردم فکر نکنم به معنا و منظور جمله اش و مجدداً قدم هایم را از سر گرفتم. به خانه که رسیدم، نفس نفس می زدم. خدا را شکر کسی نبود که حال و روز مرا به آن شکل ببیند. پناه بردم به آشپزخانه

و برای آن که مجالی به افکارم نداده باشم، شروع کردم به درست کردن شام پر دردسری که رامین درخواستش را داده بود. سبزی‌ها را با انگشتان لرزانم پاک کردم. گوشت را بی تمرکز چرخ کردم و دقیقه‌ها چرخ گوشت را بدون استفاده، روشن نگه داشتم و در پس صدای بلندش، اشک ریختم. حالم بد شده بود. دلم شور می‌زد. آرامش نسبی‌ام را از دست رفته می‌دیدم.

به هر زحمتی بود، شام را بار گذاشتم و می‌خواستم به حمام پناه ببرم که صدای بلند شدن زنگ تلفن، همزمان شد با خروج راستین از اتاقش.

وحشت دوباره افتاد به جانم؛ نکند اشکان بود؟ راستین زودتر از من به سمت تلفن رفت و من، همان‌جا مقابل آشپزخانه خشکم زد و خیره ماندم به راستینی که با جواب دادن تلفن، صورتش لحظه به لحظه بیشتر درهم می‌رفت و من هم منتظر شنیدن جمله‌ای بودم که نشان دهد اشکان پشت خط است اما در کمال تعجب، با ناراحتی پرسید:

— چرا آخه؟ کدوم کلانتری؟!

کلانتری؟

اخم‌هایم باز شدند. کلانتری دیگر چه می‌گفت این میان؟

راستین چند جمله و سوال دیگر بر زبان آورد اما من، ذهنم قفل کرده بود روی کلمه‌ی "کلانتری". به خودم جنبیدم و با قدم‌هایی بلند به سمتش رفتم.

مقابلش که ایستادم، مکالمه‌اش به انتها رسیده بود. به گوشی میان انگشتانش نگاه کردم و پرسیدم:

— چی شده؟

جواب پرتی داد:

— هیچی!

این بار چشمانش را هدف گرفتم:

— کی بود؟ چی می گفت؟ کلانتری برای چی؟

چند لحظه‌ای با تردید نگاهم کرد؛ انگار که نمی دانست چه باید بگوید و همین، اضطراب بیشتری به جان من می ریخت.

— رامین بود؛ با ماشین دوستش تصادف کردند چیزی نشده ولی.

مشخص بود که برای قانع کردنم چیزی ساخته و تحویل داده. آمدم سوال پیچش کنم اما در یک چشم برهم زدن، دور شد و مسیر اتاقش را در پیش گرفت. فوراً دنبالش کردم و وقتی به اتاقش رسیدم که داشت تند و تند دکمه‌های پیراهنش را می بست.

به حرف آمدم:

— دوستِ رامین اگر تصادف کرده و مشکلی هم نیست، تو داری کجا می ری؟

کوتاه نگاهم کرد اما جوابی نداد. دلم بدجوری شور می زد و گواهِ بد می داد. اصلاً در تمام یک ساعت گذشته، دلشوره رهايم نکرده بود.

مستأصل و دلخور نامش را صدا زدم و پشت بندش گفتم:

— چرا نمی گی چی شده؟!



کلافگی از تمام حرکاتش می‌بارید. یقه‌ی پیراهنش را سرسری مرتب کرد:

— چیزی نشده رستا؛ سریع برمی‌گردم.

دستم را گرفتم به چهارچوبِ در، تا مانع از رفتنش شوم. حدسی افتضاح در سرم داشتم و از تصورِ درست بودنش بود که آن‌طور بهم ریخته بودم و گفتم:

— منم می‌آم.

انگشتان راستین روی ساعدم نشستند؛ با یک حرکت، دستم را از چهارچوب در جدا کرد و با ملایمت گفت:

— رستا جان، خواهرِ من، چیزی نیست که شما بخوای بخاطرش بیای. جای نگرانی هم نیست. خودِ رامین حتماً توضیح می‌ده بهت. زود برمی‌گردم من.

گفت و از مقابلم گذشت و چند لحظه‌ی بعد، دیگر در میدان دیدم نبود.

با رفتنش فوراً رفتم سراغ تلفن. شماره‌ی آخرین تماسِ ورودی را چک کردم؛ از تلفن ثابت گرفته شده بود و سه رقم اول شماره، که

مشابه با شماره‌ی خانه بود، می‌گفت که تماس از همین حوالی گرفته شده است.

بی‌فکر و بدون معطلی، شماره را گرفتم و به محض برقراری تماس، تیری در تاریکی رها کردم و آدرس کلانتری را پرسیدم. تیرم به هدف خورد و پسر جوانی تند و تند آدرس داد و بی‌هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و من، با گوشی‌ای که با وجود قطع شدن تماس هم چنان کنار گوشم نگهش داشته بودم، آدرسی را در سرم مرور کردم که آدرس کلانتری محل مان بود.

دیگر داشتم مطمئن می‌شدم از درست بودن حدسم و وحشت، هر لحظه بیشتر و بیشتر در دلم خانه می‌کرد. گوشی را رها کردم و بی‌هدف دور خودم چرخیدم. طول و عرض پذیرایی را قدم زدم و تنها چاره‌ای که آن لحظه به ذهنم رسید، تماس گرفتن با راستین بود؛ تماسی که بی‌جواب ماند.

تصاویری که در سرم داشتم هر لحظه پررنگ‌تر می‌شدند. شروع کردم به لعنت کردن اشکان و نگرانی برای رامین، از پا درم آورد.

بار دیگر با راستین تماس گرفتم و باز هم تماسم بی جواب ماند. نگرانی داشت بیچاره‌ام می‌کرد. شال و روپوشم را برداشتم و بی آن‌که تصمیم قطعی داشته باشم برای انجام دادن کاری که در ذهنم بود، رفتم سراغ ماشینم و از خانه خارج شدم.

جریاناتِ پیش‌آمده در زندگی من، به اندازه‌ی کافی مرا ترسو تر و منفی‌باف‌تر کرده بود؛ به قدری که توان در خانه ماندن و انتظار کشیدن برای شنیدن اخبار بد را از من سلب می‌کرد. احساس نیاز می‌کردم برای انجام دادن کاری که مانع از رخ دادن فاجعه شود بی آن‌که بدانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است و اصلاً مربوط به من می‌شود یا نه!

با سرعت کوچه را رد کردم و پیچیدم داخل خیابان؛ مقصد را خودم هم در آن لحظه نمی‌دانستم اما یک آن، با دیدن ماشین اشکان، همان جایی که یکی\_دو ساعت پیش بود، روی ترمز زدم و چشمان درشت شده‌ام، متعجب ماشین را از نظر گذراندم.

اگر اشکان و ماشینش این‌جا بودند، پس حدس من اشتباه بود و بی‌خودی تا این حد خودم را ترسانده بودم.

دنده عقب گرفتم و موازی ماشینش ایستادم. اضطرابم را نادیده گرفتم و نگاهم را دور تا دور ماشین و پشت فرمانش چرخاندم و در کمال ناباوری، اشکان را ندیدم؛ مگر می‌شد؟ ماشین باشد و خودش نه؟

نگاهم را تا جایی که میدان دید داشتم، در پیاده‌راه گرداندم اما هیچ عابری نبود!

حال بد، افتضاح‌تر از قبل، به وجودم برگشت. پیاده شدم و با تردید، تا پیاده‌رو رفتم. نگاه جستجوگرم را اطراف ماشین چرخاندم و با نزدیک بردن سرم به پنجره‌ها، اتاقک ماشین را هم خالی از سرنشین یافتم. هوا تاریک شده بود اما نه آن قدری که من، حضور کسی را در این حوالی تشخیص ندهم. حسی که با دیدن ماشین اشکان رنگ باخته بود، با ندیدن خودش، پررنگ‌تر و قدرتمندتر از قبل، در سرم جولان داد.

برگشتم پشت فرمان ماشینم و برای حرکت، دیگر هیچ تعللی نکردم. پایم را روی پدال گاز فشردم و سعی کردم در آن آشفته‌بازاری که در سرم جریان داشت، نزدیک‌ترین راهی که مرا به کلانتری می‌رساند را پیدا کنم.

دیگر شکی در راستای درست بودنِ حدسم نداشتم، اضطراب اما باعث شده بود که تمرکز کافی را نداشته باشم. خیابان‌ها را پیدا نمی‌کردم و گیج شده بودم؛ مسیری که در حالت عادی مرا پنج دقیقه‌ای به کلانتری می‌رساند، بیش از یک ربع، طول کشید.

هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدم، اضطرابِ حالم را بدتر می‌کرد؛ آن قدری که وقتی مقابل کلانتری روی ترمز زدم، انگشتانم به شدت می‌لرزید.

پیاده شدم و نگاهم ثابت ماند روی ماشینِ راستین. شال را بی‌تمرکز روی سرم کشیدم و قدم تند کردم به سمت ورودی و برای سرباز وظیفه‌ای که ایستاده بود مقابل در، توضیح دادم:

— برادرم تماس گرفتن از این‌جا و گفتن... یعنی در واقع...

مانع از آن شد که بی تمرکز کلمه‌ها را ردیف کنم و هدایتم کرد به سمت کابینی که در ورودی کلانتری قرار داشت.

داشتم برای مرد پوشیده در لباس‌های نظامی که پشت میز داخل کابین نشسته بود، دست و پا شکسته توضیحاتی می‌دادم که با شنیدن نامم از زبان کسی، سرم به سمت راست و ورودی دیگر کابین چرخید و در کمال تعجب، ناصر را دیدم!

یک آن شک کردم که شاید راستین حقیقت را گفته باشد و دوستی که می‌گفت همراه با رامین تصادف کرده، ناصری باشد که ایستاده بود مقابلم!

متعجب به چشمانش نگاه کردم و کلمه‌ای پیدا نکردم برای گفتن. ناصر اما فاصله ی کوتاه میانمان را طی کرد و درحالی که دستش را با فاصله و هدایت‌گر، پشت سرم قرار داد، گفت:

-راستین که گفت تنها او مده!

به ناچار همراهش شدم و با خروج از کابین، گفتم:

-من خودم او مدم.

با حالتی خاص گفتم:

-آهان.

و برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. هدایت غیرمستقیم دستش مرا تا کوچه برد و لحظاتی بعد، پرسید:

-با ماشین او مدین؟

جواب که ندادم، سوییچ به دست شد:

-یه لحظه بنشینید تو ماشین من، تا برم راستین رو صدا بزنم. داخل اصلاً محیط مناسبی نداره.

نگاهم به ماشینی افتاد که مقصد نگاه ناصر بود و صحیح و سالم، جلوتر از ماشین خودم پارک شده بود. دلم را به دریا زدم و مهار را از روی کلماتم برداشتم و نتیجه‌اش شد سوالاتی که پشت سر هم پرسیدم:

— چیزی شده؟ راستین درست برام توضیح نداد. شما با رامین بودین؟ چی...

مانع از آن شد که مابقی سوالاتم را بپرسم. نگاهش مستأصل بود وقتی توضیح داد:

— بله. نه یعنی منظورم اینه که شما بنشینید چند لحظه داخل ماشین، الان من به راستین می‌گم بیاد.

جواب سربالایش بیشتر مضطربم کرد. سر تکان دادم تا زودتر برود سراغ راستین اما همان لحظه، صدای آشنای راستین حواسِ هردویمان را پرت کرد.

— این جا چی کار می‌کنی رستا؟

بی حرف و مضطرب، به صورتِ درهمِ راستین نگاه کردم که حالا رسیده بود به همان نقطه‌ای که من و ناصر ایستاده بودیم. به محض آن که سوالش را تکرار کرد، ناصر با عذرخواهی کوتاهی دور شد و راستین بازویم را گرفت و باهدایتم به کنارِ کوچه، پرسید:

— می‌گم این جا چی کار می‌کنی؟ برای چی بلند شدی اومدی این جا؟  
بغضم گرفته بود وقتی بی توجه به سوالاتش، پرسیدم:



-چی شده راستین؟

نگاهش را با کلافگی از صورتم گرفت:

-هیچی رستاجان. برو خونه. تا نیم ساعت\_یه ساعت دیگه می آیم

ماهَم. آخه برای چی...

نداشتم باز هم سوالش را تکرار کند و سمج و مُصر، گفتم:

-نمی رم. بگو چی شده.

لحنش ملایم شد:

-رامین دعواش شده با کسی؛ اما اصلاً موضوع مهمی نیست. تو برو

خونه. ما...

پریدم میانِ جملاتش:

-با کی؟ با کی دعواش شده؟

لحنش مجدداً کلافه شد و جوابی پراند:

-با یکی تو خیابون.

کوتاه نیامدم:

-با کی؟

عصبی شد:

-من چه می‌دونم رستا؛ با یه یارویی تو خیابون بحثش شده، من که نمی‌شناسمش.

دروغ می‌گفت؛ غمگین نگاهش کردم. اما سکوت‌م را احتمالاً گذاشت به پای قانع شدن و کوتاه آمدنم که گفت:

-نگران نباش. موضوع مهمی نیست. طرف یه چیزی گفته؛ رامین رو هم که می‌شناسیش، عصبی شده دست به یقه شدن. مردم هم زنگ‌زدن به پلیس. طرف داره رضایت می‌ده.

طرف داشت رضایت می‌داد؟

نگاهم با تردید، تا چشمان راستین رفت و برگشت.

دستش را گذاشت روی شانهام و گفت:

- برو خونه؛ مامان و بابا هم اگر برگشتند، حواست باشه چیزی نگی  
بهشون؛ بی خودی نگران می شن.

بغض، اجازه‌ی حرف زدن را سلب کرده بود از من. دیگر در صدی  
شک نداشتم بابت اتفاق وحشتناکی که در سرم بود و راستین،  
هدایت کرد مرا به سمت ماشینم. می خواست سوار شوم که به حرف  
آدم و رُک و پوست کنده، با صدای لرزانم پرسیدم:

\_ با اشکان دعواش شده؟

به وضوح جا خورد!

بازویش را تکان دادم:

\_ آره راستین؟ رامین با اشکان دعواش شده؟

فوراً دست و پایش را جمع کرد و با اخمی که میان ابروانش شکل  
می گرفت، پرسید:

\_ چرا اینو می گی؟

مجدداً بازویش را حرکت دادم:

- سوال من رو جواب بده. چرا سوال می پرسی؟ با اشکان...

نداشت جمله‌ام را کامل کنم و گفتم:

-رامین بفهمه این جایی بدجور عصبانی می‌شه!

همه‌اش تقصیر من بود. این اوضاع به خاطر من پیش آمده بود. بغضم شکست:

- من امروز اشکان رو دیدم. سرِ کوچه‌مون بود. وقتی رفته بودم سبزی بخرم، تو راه برگشت دیدمش. می‌خواست... سعی کرد آرامم کند:

-می‌دونم رستا. می‌دونم عزیزم. بشین داخلِ ماشین. گریه نکن. می‌دانست؟

ملایمت صدایش بدتر گریه‌ام را تشدید کرد اما مصرانه ادامه دادم:  
-بخدا بهش گفتم بره. گفتم...

دیدن ناصر که در حالِ نزدیک شدن بود بدتر دست‌پاچه‌ام کرد. آمد و نزدیک‌مان که ایستاد، خطاب به راستین گفت:  
\_باید بری داخل.

راستین مستأصل به من نگاه کرد و من، فوراً پشتِ هر دو دستم را روی چشم‌ها و صورتم کشیدم. انگار که ناصر علت تعلل راستین را فهمیده بود که گفت:

— من هستم؛ حواسم هست. شما برو.

راستین آمد چیزی بگوید اما تکان خوردن بی‌هدف لب‌هایش می‌گفت که منصرف شده. با قدم‌هایی بلند، به سمت ورودی کلانتری رفت و با رفتنش من ماندم و ناصر و گریه‌ای که بند آمده بود. حالا قطعاً ناصر هم از جزئیات ماجرا باخبر بود و همین، میل به آب شدن از خجالت را در من تشدید می‌کرد.

با بیچارگی به زمین خیره شدم و بعد از چند ثانیه‌ی طولانی و کشنده، ناصر به صدا آمد و گفت:

— رستا خانم بیابین تا سرِ کوچه باهم بریم.

آن لحظه دلم می‌خواست بمیرم و نیست و نابود شوم! از جایم تکان نخوردم. حتی سرم را هم بالا نگرفتم و تنها تغییری که در من اتفاق افتاد، شرم و خجالت بیشتری بود که تجربه کردم؛ دیگر اشکم داشت درمی‌آمد.

پس من یه لحظه می‌رم و می‌آم.

کاش می‌رفت اما آمدن نه؛ کاش دیگه نمی‌آمد.

دور که شد، نفسم را بیرون فرستادم و بی‌تمرکز، سعی کردم سوییچم را از داخل جیبِ بزرگِ روپوشم، بیرون بکشم. تصمیم داشتم داخل ماشین بنشینم اما همین کار ساده و پیش‌پا افتاده را یک دقیقه‌ی تمام طول دادم و پشت فرمان که نشستم، ناصر را دیدم که بطری آب به دست، در حال نزدیک شدن است.

با ضربه‌هایی که ناصر به شیشه می‌زد، چاره‌ای نمی‌ماند برایم جز پذیرفتنِ حضورش!

شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم و با چشمانی که تلاش می‌کردم نبارند؛ به پیراهنش خیره شدم.

بطریِ آب را باز کرد و گرفت به طرفم؛ بی‌هیچ حرفی!

انگشتانم مردد تا بدنه‌ی بطری رفتند، گرفتمش و بی‌آن‌که تصمیمی

برایش داشته باشم، گفتم:

-ممنون!

تمام حواسم آن لحظه، پیِ اتفاقِ وحشتناک افتاده بود. اتفاقی که من

درست یا غلط، خودم را مقصرش می‌دانستم و حالا، تمام نگرانی‌ام

بابتِ رامین بود؛ رامینی که ابداً نمی‌خواستمش مشکلی برایش پیش

بیاید.

-بخورید دیگه!

نگاهم را کوتاه تا صورتِ ناصر بالا کشیدم؛ منظورش را آن لحظه

درک نکردم اما وقتی اشاره‌اش را به بطریِ آب دیدم، بی‌اراده دستم

بالا آمد و کمی از محتوای خنکِ بطری را نوشیدم و با گیجی، بطری

را پَسش دادم و ناصر، گرفتش، درش را بست و بی‌حرف و توضیح،

از پنجره فاصله گرفت و کمی آن طرف‌تر از ماشین ایستاد.

دور شدنش، حالم را بهتر کرد و اجازه داد تمامِ اضطراب و نگرانی‌ام

را فقط صرفِ رامین و اتفاقِ افتاده کنم.

دقایقی بعد، خروج راستین از در کلانتری، هوشیارم کرد. سرش را در کوچه چرخاند و با قدم‌هایی بلند، به سمت ماشین آمد اما قبل از آن که به من برسد، ناصر با سوالی که پرسید، متوقفش کرد:

-چی شد؟

خیره ماندم به دهان راستین تا جواب را بشنوم و راستین با لحنی کلافه و عصبی، کوتاه گفت:

-رضایت داد؛ تمومه!

خیلی از چند و چون ماجرا نمی‌دانستم اما وقتی ناصر با لحنی آسوده گفت:

-خدا رو شکر.

سخت نبود فهمیدن این که شاکی اشکان است و خدا می‌دانست که رامین چه بلایی بر سرش آورده!

راستین فوراً به طرف ماشینم آمد و گفت:

-بریم خونه رستا.

انگشتانم را دور فرمان سفت کردم و پرسیدم:



-رامین چی پس؟

-بریم تو رو بذارم خونه، باید سریع برگردم.

نگاهش کردم و با تأخیر گفتم:

-من خودم می‌تونم برم. تو بمون.

نگاهش صورتم را اسکن کرد و احتمالاً اجزای صورتم بد حالی‌ام را

فریاد می‌زدند که فوراً گفت:

-نه. می‌آم باهات. فقط سریع‌تر روشن کن که بریم. باید...

صدای ناصر صحبتش را قطع کرد:

-می‌خواهی من با رستا خانم برم؟

نگاه راستین به سمت ناصر چرخید و ناصر فوراً گفت:

-من می‌رم باهاشون و برمی‌گردم. تو بمون پیش رامین.

صورت راستین را نمی‌دیدم و نگاهش را نمی‌خواندم فقط آرزو

کردم که کوتاه نیاید و متنفر شدم از خودم برای آن میزان از ضعفی

که نشان داده بودم که راستین حتی نگران باشد بابت این که دو

خیابان را نتوانم به تنهایی برگردم.

جان کندم تا گفتم:

-من خودم می‌رم راستین!

لحتم کلافگی و نارضایتی داشت اما برخلاف تصورم، راستین تشکر کرد:

-ممنونم ناصر جان، امروز زیادی زحمت دادیم!

و تشکرش یک معنی می‌داد؛ موافقت!

بعدش رو به من چرخید و گفت:

- ما زود می‌آیم.

و بعدترش دیگر نماند تا بداند واکنشم چیست! درک می‌کردم که نگرانم است؛ درک می‌کردم حواسش پیش رامین است و افتضاح به بار آمده، اما نمی‌خواستم غریبه‌ها متوجه ضعف‌هایم شوند.

با دور شدن راستین، حواسم جمع شد و تا آن جا که توانستم با نگاهم دنبالش کردم و به محض حذف شدنش از میدان دیدم، نگاه مستأصلم را به ناصر دوختم که آمد و ایستاد کنار پنجره. داشتم دنبال راهی می گشتم که مؤدبانه، همراهی اش را رد کنم که در کمال تعجب گفت:

-برین به سلامت!

هاج و واج نگاهش کردم. برای یک لحظه متوجه نشدم که منظورش چیست اما وقتی مجدداً به حرف آمد و گفت:

-خداحافظ!

مطمئن شدم که قصد همراهی کردنم را ندارد. ذهنم آن لحظه به قدری درگیر بود که نخواهم دقیق شوم روی علت رفتار ناصر اما نمی شد تعجبم را هم پنهان کنم. استارت زدم و با تکان دادن سرم، با صدایی که برای خودم هم واضح نبود؛ کلمه‌ای شبیه به "خداحافظ" گفتم و پایم را گذاشتم روی پدال گاز و این بار، برخلاف مسیری که موقع آمدن، چندین بار اشتباه رفته بودمش، مستقیم به سمت خانه راندم.

XXXXX

نیم ساعت بعد از آن که طول و عرض پذیرایی خانه را به قدم زدن گذراندم، سروصدای بلند شده از حیاط، به سمت پنجره‌ی بزرگ پذیرایی کشاندم و دیدن رامین و راستین که داشتند به سمت ساختمان می‌آمدند، دلم را لرزاند. نگاهم از همان فاصله صورت رامین را کاوید؛ چهره‌اش هیچ نشانه و اثری که بشود ربطش داد به دعوا و درگیری، نداشت.

با نزدیک شدن‌شان به پله‌های ورودی از پنجره فاصله گرفتم و آن قدر بلا تکلیف ایستادم در پذیرایی که وارد خانه شدند. آن لحظه نمی‌دانستم چرا اما زیادی ترس داشتم و مانند دختر بچه‌های خطاکار، با احساس گناهی که تمامی نداشت، در انتظار توبیخ ایستاده بودم!

برادرهایم حالا مرا می‌دیدند و من، بی‌حرف و واکنش، خیره شدم به صورت رامین اما راستین با سوالی که پرسید، حواسم را پرت کرد:

-مامان و بابا زنگ نزدند؟

سری به معنای نه، بالا فرستادم و رامین، اولین جمله‌اش را به زبان آورد:

-خوبی رستا؟

بی حرف نگاهش کردم؛ حتی نتوانستم برای رفع تکلیف، کلمه‌ای در جوابش بگویم. او هم دقیق نشد برای گرفتن جواب؛ احتمالاً که "رنگ رخساره" زودتر از لب‌هایم، جواب را داده بود.

منتظر صحبت‌هایش مانده بودم اما گفتم:

-می‌رم یه دوش بگیرم.

و بی هیچ حرف دیگری، به سمت اتاقش رفت. با رفتنش سوالی به راستین نگاه کردم اما راستین هم به جای آن که توضیحی در راستای آرام کردن دلم بدهد، پرسید:

-خوبی؟

آخر چه فرقی می‌کرد که آن لحظه خوب باشم یا نباشم! لحنم رنگ و بوی خواهش گرفته بود:

-بگو چی شده راستین!

کلافه بود. نگاهش را دزدید. می‌خواستم وادارش کنم به حرف زدن

که صدای رامین مانع شد:

-چند لحظه بیا تو اتاقم رستا!

نرفته بود دوش بگیرد؟

ترجیح می‌دادم آنی که برایم جزئیات این جریان را می‌گوید، راستین باشد اما گویا انتخاب دیگری نداشتم؛ پس به سمت اتاق رامین رفتم.

در اتاقش را باز گذاشته بود و من با رسیدن به اتاق، دیدمش که کنار

پنجره ایستاده و به حیاط نگاه می‌کند. نفس نسبتاً عمیقی کشیدم و

برای آن که توجهش را جلب کنم، ضربه‌ای به درِ باز اتاق زدم و به

آنی، نگاهِ رامین به سمتم چرخید؛ فاصله گرفت از پنجره و با دست،

جایی میانِ اتاقش را نشان داد و گفت:

-بیا بشین.

نگاهم زیادی روی چشمانش دوام نیاورد، سُر خورد و افتاد روی یقه‌ی نامرتب پیراهنش. با قدم‌هایی کوتاه خودم را به تختش رساندم؛ لبه‌اش نشستم و بی‌حرف، خیره شدم به انگشتانم. رامین اما شروع کرد به قدم‌زدن و سکوت؛ انگار که بلد نباشد صحبتی که بابتش مرا به اتاق کشانده را از کجا شروع کند!

ژلیش یکی از ناخن‌هایم که لب‌پر شده بود، داشت بلند می‌شد؛ به ظاهر زشتش نگاه کردم و سکوتِ رامین که بیشتر و بیشتر کش آمد، ژلیش بلند شده را از ناخنم جدا کردم و به ناهماهنگیِ ناخن بی‌ژلیشم با انگشتان دیگر خیره بودم که صدایش حواسم را پرت کرد:

-این چندمین باره که می‌دیدیش؟

نگاهم را برای لحظه‌ای بالا کشیدم. لحن رامین نه مواخذه‌گر بود و نه حتی غیرصمیمانه اما نمی‌دانم چرا تا آن حد مرا ترس برداشته بود.

دوباره به ناخن‌هایم نگاه کردم و به سختی گفتم:

-همین یه بار.

روی زمین مقابلم نشست و گفت:

-داری راست می‌گی دیگه رستا؟

سر تکان داده و اضافه کردم:

-بعد از جدا شدن مون یه بار چند ماه پیش تو یه مهمونی دیدمش یه

بارم...

مکث کردم و ادامه دادم:

-حالا!

-بهت زنگ می‌زنه؟

سرم را پایین انداختم. دروغ نمی‌خواستم بگویم اما می‌ترسیدم بگویم

یکی\_دو باری با شماره‌ی خانه تماس گرفته. رامین هیچ ابایی از

در دسر نداشت؛ مثل بابا و راستین مشکلاتش را با صحبت و منطق و

قانون، حل نمی‌کرد. خودش دست به کار می‌شد و همیشه زود

جوش می‌آورد و دست به یقه شدنش هم کاملاً معروف بود! برای

همین بود که نمی‌خواستم تمام حقیقت را بداند. نمی‌خواستم در

مدت کوتاهی که در ایران اقامت دارد، برای خودش مشکلی دست و

پا کند و علت شکل‌گیری آن مشکل، من باشم.



پس گفتم:

-شماره‌ام رو نداره.

و دروغ هم نگفتم؛ اشکان شماره‌ام را نداشت.

-چی می‌گفت امروز؟

فعلاً کسی که در حال سوال و جواب شدن بود، من بودم؛ منی که خودم در سرم هزاران سوال عجول بی‌پاسخ داشتم.

گفتم:

-چیز خاصی نگفت؛ گفت می‌خواه صحبت کنیم. منم گفتم نه و او مدم خونه.

لحنش داشت رو به عصبی شدن می‌رفت و مشخص بود که رامین به شدت در حال کنترل کردنش است.

-مگه می‌شه؟ یه کاره بعد از دو سال پا شده او مده سر کوچه که حرف بزنه؟

شروع کردم به ور رفتن با ژلیش‌های سالم روی ناخن‌هایم و گفتم:

-یکی از دوستانم می گفت چندباری بین بچه‌ها پیگیری کرده که شماره‌ام رو گیر بپاره. حتماً چون نتونسته...

صحبت‌م را قطع کرد:

-چه زری می‌خواد بزنه بعد از این همه مدت؟

جوابی نداشتم که بدهم!

بلند شد و مجدداً شروع کرد به قدم‌زدن. صدای بلندش احتمالاً راستین را به اتاق کشاند؛ آمد و ایستاد مقابل تخت و نگاهش میان من و رامین به گردش درآمد. رامین اما انگار که با خودش در حال حرف زدن باشد، گفت:

-ابله برای من شرط تعیین می‌کنه؛ نیم ساعت حرف بزنم با رستا و شکایتم رو پس می‌گیرم!

مضطرب به راستین خیره شدم تا شاید چیزی بگوید اما رامین بود که چرخید به سمت راستین و با انگشت اشاره‌ی تهدیدگری که گرفته بودش مقابلِ راستین گفت:

-من که نهایتاً سه-چهار هفته‌ی دیگه برمی‌گردم اما وای به حالتی اگه بفهمم این الدنگ مزاحم رستا شده و تو کاری نکردی. اسم رستا رو هم حق نداره بیاره چه برسه به این که پا شه بیاد سرِ کوچه.

رسماً داشت فریاد می‌کشید. صورتش سرخ بود و رگ‌هایش برجسته شده بودند. راستین اما سعی کرد به آرامش دعوتش کند:

-خیلی خب رامین جان. معلومه که چنین اجازه‌ای نمی‌دم. این قضیه اصلاً جای نگرانی نداره. اشکان این اجازه و حق رو نداره که بخواد مزاحم رستا بشه و اگر هم...

رامین عصبی دستش را در هوا تکان داد:

-نه! نداشتنِ اجازه و حق به درد من نمی‌خوره. می‌خوام جراتش رو نداشته باشه؛ نه اجازه و حقش رو!

راستین با کلافگی نگاهش کرد:

- برادرِ من! نمی‌شه که هر کسی هر کاری کرد باهاش دست به یقه بشی و بزنی لت‌وپارش کنی؛ تو اون کشور با این قانون‌ها چجوری سر می‌کنی پس؟ اگه شکایتش رو پس نمی‌گرفت حداقل برات شیش ماه می‌بریدن! می‌فهمی یعنی چی؟!

راستین می‌خواست رامین را بترساند؛ تا شاید دست بردارد و دیگر برای خودش پی‌شر نگرده اما ذره‌ای هم موفق نشد. چرا که رامین در جوابش گفت:

- خودم قبل از رفتن این قضیه رو حل می‌کنم!  
 همین را که گفت، ترس نشست به جان من؛ رامین حرفی را روی هوا نمی‌زد. مضطرب باز هم خیره شده به راستین اما راستین با ناامیدی نگاهم کرد. آخرین چیزی که دلم می‌خواست این بود که شر این قضیه دامن رامین را هم بگیرد. مامان و بابا و راستین کم بخاطر من عذاب و دردسر متحمل نشده بودند و آخر دنیا بود برایم اگر رامین هم به واسطه‌ی این قضیه، برای خودش دردسری درست می‌کرد.

باید دست به کار می‌شدم؛ باید خودم کاری می‌کردم برای دور نگه‌داشتنِ رامین از این دردسر و راهش را بلد بودم؛ شماره‌های تلفن همراه اشکان، در سرم شناور شدند؛ چیدم‌شان کنار هم و شماره را به خاطر آوردم. خودم حل می‌کردم این قضیه را؛ پای رامین عزیزم وسط بود.

نمی‌دانم برای بار چندم بود که داشتم شماره‌ها را وارد می‌کردم و به ثانیه نکشیده، تند و مضطرب، پاک می‌کردم‌شان و این پروسه را مدام تکرار می‌شد.

با کلافگی به ساعت نگاه کردم؛ یازده صبح بود و من، تقریباً از یک ساعت پیش، مشغول این کارِ بیهوده بودم!

صبح را برای انجام دادن این کار انتخاب کرده بودم؛ چراکه می‌دانستم نه راستین و نه رامین، این ساعت خانه نیستند. مامان و بابا

هم هر کدام سرگرم کارهای شخصی‌شان بودند و از ماجرای دیروز بی‌خبر.

سعی کردم زودتر با اضطرابم کنار بیایم؛ زمان داشت از دستم در می‌رفت و اگر همین‌طور وقت را هدر می‌دادم، هر آن امکان داشت سروکله‌ی راستین و رامین پیدا شود و در حضورشان عملی کردن این تصمیم رسماً نشدنی بود.

نشستم لبه‌ی تختم و به در بسته‌ی اتاقم خیره شدم. همان سیم‌کارت قدیمی را انداخته بودم داخل گوشی‌ام؛ نمی‌خواستم اشکان شماره‌ی جدیدم را داشته باشد. این بار با تمرکز بیشتری شروع کردم به وارد کردن شماره‌ها؛ شماره‌ی اشکان را از این سیم‌کارت هم پاک کرده بودم اما دیشب که تهدیدهای رامین را شنیده و حال و روزش را دیده بودم، به یاد آوردن شماره‌ی اشکان شده بود راحت‌ترین کار ممکن.

سه رقم آخر را هم وارد کردم و به شماره‌ی کاملی که حالا روی صفحه‌ام داشتم نگاه کردم. فقط می‌ماند لمس کردن آن آی‌کون سبزرنگ؛ اما واقعاً در توانم بود چنین کاری؟ اصلاً کار درست و معقولی بود؟

به یاد آوردن رامین، وادارم کرد به مصمم تر بودن. اشکان بد موقعی را انتخاب کرده بود برای ادا بازی، و رامین دستش را خوانده بود. همین حالا هم هیچ بعید نبود که رفته باشد سراغش و با همین تصور وحشتناک بود که انگشتانم دیگر منتظر این نماندند که من برای این کار آمادگی لازم را کسب کنم و خودسر، تماس را برقرار کرد.

با تردید، گوشی را تا نزدیکی گوشم آوردم و به بوق‌های آزادی که اضطرابم را صدچندان می‌کردند، گوش دادم.

انگشتان دست آزادم مشت شدند و تشک تخت را فشردند. برای یک لحظه، غم آن روزهای آخری که در خانه‌ی مشترک‌مان گذرانده بودم، به قوت روز اول به جانم نشست.

نه؛ من آدم این کار نبودم؛ به جایش می‌توانستم بروم و به رامین التماس کنم که کاری به کار اشکان نداشته باشد و برای خودش دردسر نسازد. به جایش...

—رستا!

با صدایی که از پشت خط شنیدم، دمی که در حال گرفتنش بودم، در  
میانه‌ی راه متوقف شد.

-خودتی رستا؟ الو؟

یک جوری شوکه بودم که به نظر می‌رسید اصلاً انتظار شنیدن صدای  
اشکان را نداشته‌ام؛ حال آن لحظه‌ام طوری ناباور بود که انگار  
شماره‌ی خانه‌ی خاله‌ام را گرفته‌ام، و به جای یکی از اعضای  
خانواده‌ی خاله‌ام، اشکان تلفن را جواب داده!

-رستا جان؟

چه اصراری داشت به چسباندن این لفظِ نجسب، به نام من؟ خشم  
در وجودم زبانه کشید و تمام آن بهت و ناباوری را سوزاند.  
پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا آتش این خشم، گریبان  
چشمانم را نگیرد که اشک ریختن در آن لحظه، کار به جایی نبود. به  
جایش تمرکز را گذاشتم روی صدایم که نلرزد و به قدر کافی،  
محکم جلوه کند:



-زنگ زدم تا بهت بگم، تحت هیچ شرایطی قرار نیست حرف‌ها  
رو گوش کنم. پس یه لطفی در حق خودت بکن و دیگه دور و بر  
من و خانواده و خونه‌ام نیلک!

سکوت میان‌مان برقرار شد و شاید ثانیه‌ها طول کشید تا اشکان به  
حرف آمد:

-گوش می‌دی رستا! همین امروز به همه‌اش گوش می‌دی!

زورم گرفت؛ زورم گرفت از این‌که اشکان، در این شرایط هم آن  
خُلق و خوی زورگویی را داشت.

تمام تلاشم را کردم که آرام بمانم و حواسم جز موضوع اصلی‌ای که  
بابتش تماس گرفته‌ام، پرت موضوع دیگری نشود و گفتم:

-نمی‌خوام به واسطه‌ی تو دردسری برای برادرم درست بشه.

نمی‌خوام چند روزی که اینجاست، درگیر چنین موضوعاتی بشه.

ازت می‌خوام که این مسخره بازی رو تمومش کنی!

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، به حرف آمد:

-رستا من دوباره سرِ راهت قرار می‌گیرم و تا وقتی که به پای حرفم نشینی، کوتاه نمی‌آم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم:

-چرا درک نمی‌کنی که حرف‌ها تا یه درصد هم برای من مهم نیستند؟

-برای خودم مهمن.

روتختی را میان انگشتانم جمع کردم:

-چرا متوجه نیستی چیزی که برای تو مهمه یه ذره هم برای من ارزش نداره؟!؟

لحنش کلافه بود:

-فلسفه نباف رستا؛ بگو کی و کجا همدیگه رو ببینیم. کل حرف‌هام

نیم ساعت هم نمی‌شه. فقط گوش کن به حرف‌هام و بعدش قول

می‌دم که اگر نخوای، دیگه من رو نبینی.

حرف‌ها و مخالفت‌هایم از سرِ لجبازی نبودند و واقعاً برایم مهم نبود که قرار است چه بگویند؛ حتی سرِ سوزن هم کنجکاو نبودم برای دانستن. اشکان برای من تمام شده بود. شخصِ خودش برایم یک پرونده‌ی مختومه بود. گفتم:

-من حرف‌هایی که باید می‌زدم رو زدم. دیگه تصمیم‌گیری با خودت. اگر دنبال دردسر هستی که من هر چقدر هم حرف‌هام رو تکرار کنم، نتیجه‌ای نداره!

روتختی را رها کردم و از جایم بلند شدم و قصد داشتم تماس را قطع کنم اما صدایم زد؛ درست شبیه به همان روزهایی که فکر می‌کردم کسی به اندازه‌ی ما در این دنیا عاشق نیست.

-رستا؟!!

لب زیریم را به داخل دهان کشیدم و میان ردیف دندان‌هایم، محکم فشردمش. خاطره‌ها، تنها نقطه ضعفِ من بودند و اشکان، مرا خاطره‌دار صدا زده بود! خودش شاید برایم همان پرونده‌ی مختومه بود اما خاطرات مشترکِ روزهای عاشقی کردن‌مان، بازترین پرونده‌ی ذهنِ من بود.

بی فکری کرده بودم برای برقراری این تماس.

-به خدا که قصد اذیت کردنت رو ندارم. به جون جفت مون قسم،  
اگه می خوام حرف بزنینم، بیشترش برای خودته. بذار فقط نیم ساعت  
بینمت. می آم هر جایی که بگی؛ هر جایی که تو راحت باشی. قد  
نیم ساعت حرف هام رو می زنم و تمام. همین رستا. سخت نگیر.  
فقط همین!

هنوز هم قسمش به جان جفت مان بود؟ کدام جفت را می گفت؟! به  
خاطر من می خواست حرف بزندی؟ چقدر خنده دار بود دلیلش!  
کنار پنجره ایستادم و پیشانی ام را به شیشه ی خنکش تکیه دادم و قبل  
از آن که چیزی بگویم، اشکان پیش دستی کرد:

-فکرهاات رو بکن. دو سه روزی فکر کن و بعد تصمیم بگیر. من  
می تونم دو سه روز دیگه هم صبر کنم، اصلاً بیشترش رو هم  
می تونم. اما حق چند دقیقه حرف زدن رو ازم نگیر رستا. فقط همین  
یه بار.

XXXX

سرِ چنگال را دایره‌وار، روی خامه‌ی فرم گرفته‌ی کیک، حرکت دادم  
و گفتم:

-تو بگو چی کار کنم نگین. تو بگو تصمیم درست چیه. عقلِ خودم  
دیگه قد نمی‌ده.

فنجانش را به بازی گرفت:

-من چی بگم آخه قربونت برم؛ خودت باید تصمیم بگیری. منم  
واقعاً نمی‌دونم چه کاری درسته و چه کاری نه.

مستأصل نگاهش کردم. بعد از چند روزی کلنجار و خودخوری، با  
نگین قراری ترتیب داده و حرف زده بودم تا شاید راهی مقابلم  
بگذارد اما او را هم با صحبت‌هایم گیج کرده بودم. چنگال را رها  
کردم؛ رسماً دکور کیک را پایین آورده بودم! به برش‌های توت‌فرنگی  
که نظم‌شان را بهم ریخته بودم، نگاه کردم و گفتم:

-بیشتر از هرکسی نگرانِ رامینم. از اون روز به بعد، بدجوری بهم ریخته. مدام پلیس بازی در می‌آره. دم به دقیقه و وقت و بی‌وقت، می‌ره سرکوچه، خیابون رو می‌گرده که اگه اشکان رو ببینه، حقش رو کف دستش بذاره! به هر تماسی با دیده‌ی شک نگاه می‌کنه. من هم از این طرف شکاک شدم؛ روزی نیست که بره بیرون و من دلم هزار راه نره. می‌میرم و زنده می‌شم تا وقتی برگرده. باورت بشه یا نه؛ دیگه دلم نمی‌خواد این‌جا بمونه. دوست دارم زودتر بره. برای خودش نگرانم.

نگین غصه‌دار نگاهم می‌کرد و جمله‌هایم که ته کشید، مردد پرسید:  
-علتِ اصلیِ این‌که نمی‌خوای اشکان رو ببینی چیه؟ می‌ترسی که بلایی... منظورم اینه که...

منظورش را گرفتم. مگر بلایی هم مانده بود که اشکان بر سرم نیاورده باشد که من مثلاً بخوام بابتش بترسم!

قبل از آن‌که نگین موفق شود جمله‌اش را جمع‌وجور کند، گفتم:  
-نه؛ فقط نمی‌خوام ببینمش.

سوالِ بعدی‌اش را راحت‌تر پرسید:

-برات مهم نیست که چی می‌خواد بگه؟

سر تکان دادم:

-حتی یه ذره.

نفسش را به بیرون فوت کرد، سرش را نزدیک کشید و چشمان

عسلی‌اش را ریز کرد:

-شاید می‌خواد عذرخواهی کنه! شاید پشیمونه و ...

صحبتش را قطع کردم:

-بعد از دو سال دیگه به چه دردم می‌خوره عذرخواهی و

پشیمونیش که بخاطر شنیدنش برم بینمش؟

چشمانش ریزتر شدند:

-البته منم فکر نمی‌کنم قضیه عذرخواهی و این داستان‌ها باشه اما...

حتی حدسِ نگیں هم نمی‌توانست کنجکاوی‌ام را تحریک کند.

-نمی‌دونم اما یه حسی بهم می‌گه وقتی این قدر پیگیره و دربه‌در

دنبال پیدا کردن شماره‌ات بوده و حتی بارها به خودم خواهش و

التماس کرده که کاری کنم، پای قضیه‌ی مهمی وسطه.

جرعه‌ای از چای‌ام را نوشیدم و نگین ادامه داد:

-شاید بخواد چیزهایی رو بگه که تا حالا نگفته؛ چیزهایی که تو نمی‌دونی شون.

بی حوصله پرسیدم:

-چی مثلاً؟

لحنش مشتاق شد:

-همه‌اش در حدِ حدسه اما شاید بگه قضیه اون چیزی که اون موقع‌ها اتفاق افتاده نیست. شاید اصلاً بگه خیانتی در کار نبوده.

چشمانم درشت شدند:

-پس چی بوده؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مثلاً بگه ناچار شده که بهت اون جور بگه؛ چه می‌دونم، وادارش کرده باشن به گفتن این حرف‌ها.

نشد با خنده‌ام مقابله کنم و خوب که خندیدم، با هیجانی ساختگی گفتم:



-اینم یه حرفیه! ممکنه مثلاً یکی تهدیدش کرده باشه که اگه از من جدا نشه، می‌کشنش. اون هم از ترس مردن یه دروغ سرهم کرده و طلاق گرفتیم!

مردد نگاهم کرد و انگشتان من به سمت سوییچم رفتند. از جایم بلند شدم و با جدیت گفتم:  
-کمتر فیلم هندی نگاه کن!

×

فصل نهم

"روز پنجم"

"درد"

روز چهارم را سیاهی نامیده بودم؛ چرا که هیچ حسی در آن معنا نمی‌شد. اما امان از روز پنجم، که هر حسی، نهایتش منجر می‌شد به درد.

همه چیز در روز پنجم درد داشت. مثلاً نگاه مامان! مامان نگاهم می کرد و من، درد می کشیدم. یا لحنِ بابا، با این که حمایت گر و پر محبت بود اما درد داشت؛ حرف می زد و من، درد می کشیدم.

سوال ها را که دیگر نگویم برایت؛ سوال ها، دردناک ترین قسمت روز پنجم بودند. خصوصاً وقتی مامان دور خودش می چرخید، ناگهانی می ایستاد، خیره می شد به چشمانم و می پرسید "آخه چی شد یهو؟" و بعدش بی آن که جواب بگیرد، این بار مسیر دیگری را برای قدم زدن انتخاب می کرد؛ دوباره متوقف می شد، می چرخید به سمتم، نگاه پرتردیدش را به چشمانم می دوخت و می پرسید "تو مطمئن رستا؟! مطمئن مامان؟!"

و من، بی آن که جوابی داشته باشم، فقط درد می کشیدم.

می گویم "درد" اما مطمئن نیستم که تمام و کمال درکش کنی. درد من در روز پنجم، درد جدید و کمتر کشیده شده ای بود؛ نه از آن دردها که بعدش یک مسکن بخوری و تمام شود. نه از آن دردهایی که بخوابی و بیدار شوی و رفته باشد. و نه از آن دردهایی که بگویی "آخ" و بعدش، چند نفر دورت را بگیرند، دردت را بپرسند و میان

توجه‌های‌شان درد کم و کم‌تر شوند. دردهای من در روز پنجم، در هیچ‌کدام از این دست دردها جای نمی‌گرفتند.

راستین مرا آورده بود به خانه‌ی خودمان؛ بعد از آن جهنمی که دیشب تو به راه انداختی، اجازه نداد که بیشتر در آن خانه بمانم و من، دیگر مقاومتی نداشتم برای همراهی‌اش. سیاهی‌ها رفته بودند و درد ظاهر شده بود و من، داشتم درد می‌کشیدم؛ دیگر چه فرقی می‌کرد کجا!

راستین مرا برد. با همان لباس‌هایی که به تن داشتم. بی‌هیچ وسیله‌ای؛ با دل شکسته‌ام.

تا خودِ خانه حرفی نزد اما به محض رسیدن‌مان به خانه، شروع کرد به گفتنِ آن‌چه که من، هیچ‌وقت در خودم نمی‌دیدم که بتوانم انتقالش دهم به مامان و بابا؛ و راستین، همه‌ی آن‌چه که می‌دانست را بی‌کم‌وکاست تعریف کرد و تهش تصمیمی که برایم گرفته بود را گفت و تمام؛ "رستا دیگه به اون خونه بر نمی‌گرده"

صحبت‌های راستین که تمام شد، سوال‌های مامان و بابا شروع شدند. مامان باور نمی‌کرد. مدام می‌گفت چنین چیزی محال است.

بابا سوال‌های سخت می‌پرسید و درجه‌ی سختی سوال‌ها با دردی که می‌کشیدم، رابطه‌ی مستقیم داشتند!

بماند که آن شب چطور صبح شد، بابا تصمیمش را گرفت و تصمیمش آمدن تو به خانه‌ی ما بود. تو باید می‌آمدی و تکلیف، همه جانبه روشن می‌شد.

قرار شد راستین به تو خبر دهد. من حتی گوشی هم نداشتم؛ تو دیشب میان وسایل خانه گوشی مرا هم شکسته بودی.

راستین بعد از ساعتی تلاش، نتیجه را به بابا انتقال داد، تو می‌آمدی و تکلیف‌مان روشن می‌شد.

خاطر من نیست کی آمدی. زمان را از دست داده بودم. فقط می‌دانم وقتی از پنجره‌ی اتاقم، دیدم که با قدم‌هایی مردد در حال نزدیک شدن به ساختمانی، هوا روشن بود.

از آن روز دیگر دلم نخواست که بینمت. دیشب که داشتی التماس می کردی که کار به کارِ آوا جانت نداشته باشم و جان می کندی که آوا را بی گناه جلوه دهی دیگر دلم به دیدنت نبود. راضی بودم تا آخر عمر همین درد با من بماند اما چشمم دیگر به چشم های تو نیفتد اما تو آمده بودی و گریزی نبود از دیدنت، که تکلیف مان باید روشن می شد!

راستین صدایم زد و من، به سختی از اتاقم دل کردم. تو نشسته بودی روی صندلیِ تک نفره و سرت پایین بود. بابا داشت آرام و محترمانه از تو سوال می پرسید و تو، انتخاب اول و آخرت در آن لحظه ها سکوت بود؛ آن قدری که راستین را عصبی کردی. مامان دورتر از بقیه نشسته بود. در گوشه ی پذیرایی، روی یکی از آن صندلی های میزبان، جمع شده بود در خودش و نگاهش یک لحظه به تو بود، یک لحظه به من و یک لحظه به دهان بابا.

سکوت بابا را هم عصبانی کرد. بابا که یکی در میان از تو می خواست لب باز کنی و حرف بزنی و تو، لالمانی گرفته بودی. درد که به استخوانم رسید، طاقت نیاوردم، از جایم بلند شدم و می خواستم پذیرایی را ترک کنم که بابا مانع شد و با تحکم

خواست که بنشینم سر جایم و این بار، روش دیگری را برای حرف کشیدن از تو به کار گرفتم.

دو راه مقابله گذاشت. گفت اگر حرف‌های من و اظهارات راستین صحت دارند، دیگر نیازی نیست که حرف بزنی، می‌توانی بلند شوی بروی و دیدار بعدی‌مان در دادگاه باشد؛ اما اگر غیر از این است توضیحات را می‌شنود. اما تو باز هم به هیچ‌کدام تن ندادی؛ نه بلند شدی و رفتی که دیدار بعدی‌مان را دادگاه مشخص کند و نه حرف زدی و توضیح دادی. فقط یک لحظه سر بلند را کردی، به بابا خیره شدی و دوباره سرت پایین افتاد.

راستین شروع کرد به داد و بیداد کردن. بابا کلافه شده بود. مامان هر لحظه نگاهش بیشتر رنگ می‌باخت و مرا درد بود که به هوار زدن کشاند؛ شروع کردم به جیغ کشیدن. نه برای اعتراض به تو و سکوتت بلکه برای خلاصی از درد. ایستادم وسط پذیرایی و پیایی جیغ کشیدم. دست‌هایم جای‌جای بدنم می‌نشست. می‌خواستم درد را بکنم و دور بیندازم اما منشاش را پیدا نمی‌کردم. وضعیتم همه را نگران کرد و همگی با هم به سمت من آمدند.

دست‌های تو اما زودتر از بقیه به من رسید. انگشتانت نشست روی بازویم و من، منشا درد را پیدا کردم. مامان مرا گرفت و انگشتان تو سرخورد روی ساعدم و منشا جدیدی برای درد پیدا شد. راستین میان‌مان ایستاد. دست تو از دستم جدا شد اما فوراً راهی برای رسیدن دوباره به من پیدا کردی و این بار پهلویم را گرفتی و من به شک افتادم؛ مگر چند منشا برای یک درد می‌توانست وجود داشته باشد؟ نکند درد تمام مرا تسخیر کرده بود؟

فریادهایی که می‌کشیدم وجودم را می‌لرزاند. راستین بعدترها گفت که دچار حمله‌ی عصبی شده بودم. اما من تمام جزئیات آن لحظه را به خاطر دارم. درد مرا هوشیار نگه می‌داشت. بابا مرا رها کرد و تو را گرفت و در چشم بر هم زدنی هردوی‌تان از میدان دیدم حذف شدید. مامان گریه می‌کرد و انگشتانش صورت مرا نوازش می‌کردند و تو، باورت می‌شود نوازش شدن هم درد داشته باشد؟

بابا صبح با تو از خانه بیرون رفت و یکی\_دو ساعت از ظهر گذشته بود که برگشت. وقتی بابا به خانه آمد، دیگر چیزی از من نمانده بود. تارهای صوتی‌ام به قدری آسیب دیده بودند که اگر حرف می‌زدم، از سوزشِ گلو، اشک می‌نشست در چشمانم. مامان به زور، مسکنی به من خورانده بود و عجیب آن‌که در روز پنجم کاری از دستِ مسکن‌ها هم برای من بر نمی‌آمد.

در اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و مامان از کنارم جُم نمی‌خورد. راستین هم در رفت‌وآمد بود. گریه‌ام که می‌گرفت، نمی‌ماند در اتاق؛ می‌رفت و وقتی برمی‌گشت که دیگر نایِ گریه کردن هم نداشتم. مامان گاهی از گریه‌ام، گریه‌اش می‌گرفت و انگار پی برده باشد که با شنیدنِ هر سوالِ چقدر درد می‌کشم که دیگر چیزی نمی‌پرسید.

بابا بالاخره آمد. از آن لحظه که راستین خبر آمدنش را درحالی‌که پشت پنجره ایستاده بود داد، تا زمانی که آمد به اتاقِ من، شاید چند ثانیه‌ای هم طول نکشید.



مامان کمک کرد که بنشینم. راستین خیره شده بود به صورتِ بابا و بابا به من. گفت "رستا بابا خوبی؟" و من دردم آمد. مامان مداخله کرد و پرسید "چی شد؟" بابا اما نگاهش را از صورتِ من برنمی داشت. نگاهش نگرانی داشت و صورتش درهم شکسته بود. با بغض به چروک‌های ریز و درشتِ کنار چشمانش نگاه می کردم و هر آن آماده می شدم برای انفجار دیگر.

مامان بی طاقت بود. دوباره پرسید "چی شد؟ کجا رفتی؟" و بابا بالاخره نگاهش را گرفت از من. نشست لبه‌ی تخت و دستی به صورتش کشید. دستش را که برداشت، چروک‌های کنار چشمانش بیشتر شده بودند. لب زیرینم را به دندان کشیدم تا انفجار را به تأخیر انداخته باشم. راستین به صدا آمد و به جای بابا، جوابِ مامان را داد "می خواستین چی بشه؟ اگر قرار بود چیزی عوض بشه که همون صبح اشکان یه کلمه حرف می زد! وقتی انکار نمی کنه معنیش چیه؟"

راستین داشت هم چنان می گفت اما حواسِ من جا مانده بود پی نام تو که با نفرت از زبانِ راستین و میان جمله‌هایش شنیده بودم؛

اشکان... چند باری نامت را زیر لب صدا زدم؛ چقدر غریبه شده بود نامت.

هر سه نفرشان نگاهم کردند و مامان رو به من پرسید "اشکان چی؟" جوابش را ندادم. حواسم هنوز پیِ غریبگی نامت بود. بابا دستش را گذاشت روی دستم و گفت "رستاجان، هر تصمیمی بگیری، ما بهش احترام می‌ذاریم."

راستین قد علم کرد "من یکی نمی‌ذارم رستا برگرده تو اون خونه." و مامان بلا تکلیف نگاهش را میان ما چرخاند.

می‌بینی اشکان؟ داشتند در مورد زندگی ما حرف می‌زدند. بابا تصمیم را گذاشته بود به عهده‌ی خودم. راستین صدایش را انداخته بود روی سرش و می‌گفت که عمراً اجازه دهد تو دوباره رنگ مرا ببینی. مامان نگاهش هنوز ناباور بود؛ باورش نمی‌شد تنها دخترش که تا همین هفته‌ی گذشته، لبخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت و چشمانش خوش‌بختی را فریاد می‌زد، به چنین روزی افتاده باشد. بابا با صدای محزونش گفت "نمی‌خواه عجله کنی. نمی‌خواه خودت رو اذیت کنی. سر فرصت فکر کن و تصمیم بگیر. تو تصمیمات هم

هیچ چیزی رو لحاظ نکن جز حال خودت. ماها همگی به هر تصمیمی که تو بگیری احترام می‌ذاریم."

تا آن لحظه انگار که نمی‌دانستم باید تصمیمی بگیرم.

چه تصمیمی باید می‌گرفتم!؟

با گیجی به چشمانِ بابا خیره شدم و صدای راستین حواسم را پرت کرد "نه فکر آبرو باش و نه حرف مردم. طلاق رو بگیر".

بابا با این حرف پلک‌هایش را بست و مامان کوبید روی پایش و گفت "یا خدای بزرگ".

مامان خدای بزرگش را وقتی صدا می‌زد که یا زیادی خوشحال و شکرگزار بود و یا زیادی مستأصل و درمانده. آن لحظه هم با درماندگی به راستین نگاه کرد تا شاید راستین دلش به رحم بیاید و دست بردارد اما راستین، راستینی که از دیروز آدم دیگری شده بود، گفت "پس چی؟ طرف بهش خیانت کرده. اونم چی! چند ماهه.

انتظار دارین رستا چی کار کنه؟ احمقه مگه ببخشه و برگرده سر خونه و زندگیش؟" مامان به گریه افتاد و گفت "اشتباه می‌کنین. حتماً قضیه چیز دیگه‌ایه. اشکان نمی‌کنه این کار رو با رستا. اشکان..."

بغض در بغض شکاند و نفسش بند آمد. راستین از منبر پایین آمد و به سراغش رفت. پشتش را ماساژ داد و دیگه حرفی نزد. بابا باز هم دست کشید به صورتش و دستش را که برداشت، باز هم به چین و چروک‌های گوشه‌ی چشمانش اضافه شده بود.

کسی را داشتند در وجود من شکنجه می‌دادند. کسی از درد، ناخن‌هایش را می‌کشید روی سلول‌هایم. داشتم از درون متلاشی می‌شدم و کلماتی مثل "آبرو"، "حرف مردم"، "طلاق" در سرم زنگ می‌زد.

"خدای بزرگِ مامان کجا بود؟ چرا نمی‌آمد تا به داد من برسد؟ مگر من از سنگ بودم که هق‌هق مادرم را تاب بیاورم؟ مگر من چقدر جان داشتم که پیر شدنِ بابا را بینم و زنده بمانم. مگر من تاب می‌آوردم که راستین را مرغ سرکنده‌ای بینم که دارد خودش را به در و دیوار می‌کوبد؟

آخ اشکان.. اشکان بی‌رحم...

کاش خدای بزرگِ مامان از روی زمین برت می‌داشت که من نبینم  
 مامانم بخاطرِ تو طوری صورتش کبود شود که برای ذره‌ای اکسیژن  
 دست و پا بزند. کاش خدا هم تو را از روی زمین برمی‌داشت، هم  
 مرا و هم تمام مردها و زن‌های شبیه به تو را.

کاش نسلِ آدمِ خائن از روی زمین برداشته می‌شد که کسی دیگر  
 مثل من، درد نکشد. کاش هیچ دختری، بخاطر داشتنِ شوهری  
 خائن، آن‌طور شرمنده‌ی خانواده‌اش نشود؛ کاش هیچ‌کس مثل تو  
 نباشد و هیچ‌کس مثل من، پیرشدنِ پدرش و شکسته شدنِ مادرش را  
 نبیند. برو اشکان... برو که من دیگر از روز پنجم، چیزی ندارم تا  
 برای تو بگویمش!

"پایانِ روزِ پنجم"

xxx

"فصل دهم"

دندان لُق، کشیدنی بود. کشیدنی و دور انداختنی و اگر من، بعد از تماسی که با اشکان گرفتم، راضی شدم به دیدنش، همان قضیه‌ی دندان لُق، پشتِ تصمیم نهفته بود.

دروغ چرا؛ رفتارهای رامین مرا می‌ترساندند. نه که رفتار خاص و غیرمتعارفی نشان دهد اما من، به قدر کافی منفی‌باف بودم که شب‌وروز را بر خودم با فکر و خیالِ این‌که رامین خودش را به دردسر می‌اندازد، حرام کنم. راضی شدم به دیدن اشکان؛ چرا که پیگیری‌هایش مرا می‌ترساند. می‌ترسیدم از رامین و ریزبینی‌هایش. می‌ترسیدم از سوال‌پیچ کردن‌هایش. می‌ترسیدم گاف دهم و بفهمد که اشکان پا پس نکشیده است و آن‌موقع دیگر معلوم نبود که چه می‌شد.

دوشنبه عصر، باشگاه نرفتم. آن‌قدر پلیس بازی‌ام گل کرده بود که نمی‌خواستم در ساعاتی غیر از ساعاتی که همیشه بیرون از خانه می‌رفتم، بیرون بروم و فردای سیزده‌بدر، به قصد رفتن به باشگاه از خانه بیرون زدم اما واقعیت این بود که داشتم می‌رفتم که اشکان را ببینم، حرف‌هایش را از یک گوش بشنوم و از گوش دیگر دور بریزم

و بعدش بخواهم طبق قولش شرش را برای همیشه از زندگی من و خانواده‌ام کم کند. قولی که امیدوار بودم نسبت به انجامش متعهد باشد و اگر نبود، برنامه‌ی دیگری برایش داشتم.

محلِ قرارمان را خودم تعیین کرده بودم.

کافه‌ای در محله‌ای خلوت و کم رفت‌وآمد و تمام تلاشم این بود که در آن لحظه‌ها، به هیچ‌چیزی فکر نکنم! سعی کردم آن‌روز و آن ساعت را آدم‌آهنی باشم. یک آدم‌آهنی بی‌احساس با برنامه‌هایی از قبل تعریف شده.

بروم، بنشینم، گوش بدهم، بلند شوم، برگردم.

این پنج برنامه‌ای بود که در این قرار برای خودم تعیین کرده بودم اما برنامه‌هایم فقط تا آن‌جا که قرار بود بروم و بنشینم، درست از آب درآمد!

نگین خبر داشت از تصمیمم. تنها کسی که در جریان قرارش داده بودم او بود که استقبال هم کرده بود و خواسته بود در این قرار آن‌قدری به خودم برسیم که چشم اشکان را دریاورم اما من، حتی

یک ثانیه بیشتر هم به آینه هم نگاه نکردم که اشکان ارزشش را  
نداشت!

لباس‌های همیشگی‌ام را پوشیدم و صورتم مثل تمام چند روز  
گذشته بود وقتی سوار ماشین شدم و راندم به سمت آن محلی که  
قرار بود نیم ساعت کدایی را در آن بگذرانم.

اضطراب را نمی‌شد بگویم ندارم، داشتم و این اضطراب برمی‌گشت  
به خودم. می‌ترسیدم با دیدنش زخم‌هایم سر باز کنند و دوباره به  
قوت همان روزهای جهنمی، به جان خودم بیفتم اما فکرکردن به  
این‌که امروز این پرونده را می‌بندم و از بعدش با آرامش زندگی  
می‌کنم و دیگر نیازی نیست که برای هر حرکت و رفتار رامین  
بترسم، سر پا نگهم می‌داشت.

ماشین را که کمی آن‌طرف‌تر از کافه پارک کردم، از ساعت " : " که  
خودم مشخص کرده بودم یکی\_دو دقیقه گذشته بود.



ماشین را خاموش کردم و چند نفس عمیق کشیدم. انگشتانم می لرزیدند و ضربان قلبم را به وضوح حس می کردم. دلم شور می زد و از ماشین که پیاده شدم، وضعیت بدتر بود. قدم‌هایم امتناع می کردند از بردنم به سمت ساختمانی که کافه داخلش قرار داشت و به بدبختی راضی‌شان کردم که کمی با من راه بیایند.

از در کافه که وارد شدم، آرزو کردم که اشکان نیامده باشد اما همان لحظه دیدمش که از پشت میزی بلند شد، برایم دست تکان داد و آرزویم را سوزاند.

مردد نگاهم میان میزها و آدم‌ها چرخ خورد. بند کیف را میان انگشتانم فشردم و اشکان همچنان ایستاد. نمی‌خواستم پا پس بکشم. نمی‌خواستم رفتارهایم نشان دهد که چقدر با خودم سر جنگ دارم. نباید می‌فهمید که دیدنش حال مرا بد می‌کند. نمی‌خواستم حتی با خودش فکر کند که به اندازه‌ی بد کردن حال من، مهم است.

کسی داشت در سرم داد می‌کشید که "قوی باش رستا" و رستای زجر کشیده، دلش اندوه و عذاب بیشتر نمی‌خواست. قدم‌هایم را بالاخره تا سمت آن میز کشیدم و صدای اشکان، گیرنده‌های شنیداری‌ام را آزد:

-سلام!

نمی دانم جوابش را دادم یا نه. فقط سعی کردم زودتر بنشینم که با فکر فراری که پاهایم در سر داشتند، مقابله کرده باشم. نشستم و اشکان هم نشست. نگاهش را چرخاند روی صورتم و نگاه من سر خورد روی کبودی زیر چشم و روی چانه اش.

شاهکار رامین بود این کبودی ها؟

-راحت او مدی؟

سوال عجیبی پرسیده بود. خیره شدم به ساعت شنی روی میز و گفتم:

-بله!

گرچه جان کنده بودم که بیایم.

-خوبی؟

سرم را بلند کردم و سعی کردم گذشته را برای نیم ساعت نادیده بگیرم. نمی خواستم آن لحظه رستایی باشم که در روزهای غمگینش جامانده. برای مواجهه با اشکان، رستای قدرتمندتری می خواستم و گفتم:

-می شه صحبت هات رو شروع کنی؟

نگاهش کمی کلافه بود. انگشتانش هم. مگر او هم کلافه شدن را بلد بود؟

گفت:

-چی سفارش بدم؟

قاطعانه گفتم:

-هیچی. حرف بزن به جاش. بیشتر از نیم ساعتی که خواستی نمی تونم بمونم.

بی توجه به خواسته ام دست بلند کرد برای گارسون، من سفارش ندادم و او به جای من هم سفارش داد.

پوشه ای روی میز بود که حواسم را پرت می کرد و نمی دانم چرا حس می کردم محتویاتش به صحبت های امروزش مربوط است. کلافه به ساعت مچی ام نگاه کردم و اشکان لب باز کرد:

-مرسی که قبول کردی بیای. نمی دونم چطور برات بگم که

این روزها چقدر در عذاب بودم از این که نمی تونستم کاری انجام بدم که راضی بشی برا...

صحبتش را قطع کردم:

-کاش زودتر حرف اصلیت رو بگی. برای شنیدنِ تشکرت نیومدم.

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش کلافه‌تر شدند. دستش بی هدف

نشست روی آن پوشه و حواسِ مرا پرت کرد.

تا آماده شدن سفارشات، از زیر بارِ حرف‌زدن شانه خالی کرد. تمام

رفتارهایش، نماینده‌ی اضطراب خاصی بودند؛ اضطرابی که

نمی‌دانستم از کجا نشأت می‌گیرد و البته، به من هم منتقل می‌شد و

از قبل هم مضطرب‌ترم می‌کرد. آن قدری که دیگر صدایم درنیامد و

اعتراضی نکردم نسبت به طفره رفتنش. گارسون آمد و اشکان گفت:

-موکا و چیزکیک برای خانم.

و تازه آن موقع بود که پی بردم چه برای من سفارش داده. "موکا و

چیزکیک"، انتخاب همیشگی‌ام بود وقتی سر و کارمان به کافه‌ها

می‌افتاد؛ انتخابی که دیگر دورش را خط کشیده بودم. اصلاً من

همراه با اشکان، دور تمام چیزهایی که مرا به نحوی یاد او و خاطرات مان می‌انداخت، خط کشیده بودم و حالا، آن فنجانی که گارسون با بشقاب چیزکیک مقابلم قرارش داد، به اندازه‌ی ملاقاتِ امروزم با اشکان، آزاردهنده بود.

-من خیلی با خودم کلنجار رفتم که این قضیه رو بهت بگم یا نه! با صدای اشکان، بی‌حواس سر بلند کردم. ذهنم داشت خاطره‌بازیِ دردناکی می‌کرد با محتویاتِ روی میز. کوتاه به چشمانش نگاه کردم و ادامه داد:

-یه سالی بود که با خودم سرِ جنگ داشتم که پیام سراغت یا نه. که بهت بگم یا نه. دو دل بودم چون می‌دونستم اون شرایط رو به هر نحوی که بوده پشت سر گذاشتی و نمی‌خواستم با قرار گرفتنِ سرِ راحت آزارت بدم اما...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-از وقتی تو مهمونی دیدمت، اصلاً از سرم بیرون نرفتی. از اون شب دیگه یه لحظه هم فکرم راحت نبوده. تصمیم گرفتم هرجوری شده

ناگفته‌های این مدت رو بهت بگم تا شاید عذابی که تمام این ماه‌ها گرفتارشم، کم بشه.

خیره ماندم بودم به لب‌هایش. عذاب؟ او هم مگر عذاب می‌کشید؟ پس چرا به آن ظاهری که حتی از دو سال پیش هم بهتر شده بود، نمی‌آمد که بفهمد معنی عذاب چیست؟

آدم عذاب کشیده یعنی من؛ یعنی من، منی که در این دو سال بیشتر از ده کیلو وزن کم کرده بودم، نه او که آن هیکلی را برای خودش ساخته بود که از همان اوایل آرزویش را داشت.

عذاب کشیده من بودم، منی که قبل از سی سالگی، تعداد تارهای سفید موهایم داشت به اندازه‌ی تارهای سیاهم می‌رسید؛ نه او که حتی در شقیقه‌هایش هم یکی\_دو تار سفید به چشم نمی‌خورد. خیره به لب‌هایش منتظر بودم ادامه دهد؛ ادامه دهد تا بفهمم چه عذابی کشیده است این مردی که برق چشمانش هیچ رقمه سنخیتی با عذاب کشیدن نداشت. منتظر بودم دلیلش را بگویم تا موضوع خندیدن یک ماهم جور شود؛ که او و عذاب کشیدن، اصلاً بهم نمی‌آمدند.

فنجانش را برداشت و انتظار مرا کِش داد، لبی با فنجانش تر کرد. و زمانی که فنجان را برگرداند به زیر فنجانی، فشار دستش بیشتر از حالتِ عادی بود؛ آن قدری که چند قطره قهوه از محتویات فنجان جدا شد و ریخت روی میزِ چوبی و اشکان دستمالی برداشت و چند ثانیه را هم به پاک کردنشان هدر داد.

گفته بودم برایم مهم نیست که قرار است چه بشنوم؛ گفته بودم یک گوشم در می شود و آن یکی دروازه، اما آن لحظه‌ها، عجیب منتظر بودم و چهار چشمی خیره مانده بودم به دهان اشکان تا بالاخره رضایت داد به لب باز کردن و حینی که چند برگه را از پوشه بیرون می کشید، گفت:

-نمی خوام بهت بگم خیانت نکردم، که کردم و خودم خوب بهش واقفم. فقط می خوام بدونی که اون روزها، من گرفتار چه جریانی شدم و از بعدش، یک روزش هم تا حالا نشد بدون عذاب سر کنم.

به برگه‌هایی که یک به یک مقابلم می‌چیدشان خیره شدم. بعضی‌ها تک‌برگ بودند و بعضی دیگر، چند برگه‌ی بهم متصل. اما یک ویژگی در همه‌شان مشترک بود. بیشترشان شبیه به برگه‌های آزمایشگاهی بودند و بعضی‌هایشان تصاویر سیاه و سفیدِ رادیوگرافی یا شاید ام آر آی، نمی‌دانم؛ خیلی سر در نمی‌آوردم و چشمانِ متعجبم، همراه با حرکتِ دستانِ اشکان، حرکت می‌کرد. آن قدری به کارش ادامه داد که تمامِ میز را برگه‌های سیاه و سفید، پر کردند و آن لحظه که سرم را بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم، بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

-این برگه‌ها، مربوط به آزمایشاتِ آواست.

اخم کردم. آزمایشاتِ آوا؟ دخلش به من چه بود؟ دوباره نگاهم به تصویری که اشکان با برگه‌ها روی میز ساخته بودش، افتاد و رفته‌رفته، نگاهم نامِ آوا را در کادرِ بالایی اکثر برگه‌ها تشخیص داد. متعجب، چشمانم را از یک برگه به برگه‌ای دیگر می‌چرخاندم و مشخصاتِ آوا را پیدا می‌کردم و اخمم عمیق‌تر می‌شد.



دست آخر، بی‌طاقت و رنجیده، نگاهم را بالا کشیدم و یک کلام

پرسیدم:

-خب که چی؟

نگاه اشکان، روی برگه‌ها چرخید و لب‌هایش سوال مرا جواب

دادند:

-این برگه‌ها ثابت می‌کنند که آوا، به سرطان مبتلا...

ادامه‌ی جمله‌اش را نشنیدم و این‌بار، طوری نگاهم میان آن تصاویر

و اعداد و ارقام چرخید که انگار، حاذق‌ترین سرطان‌شناس دنیا

هستم. می‌خواستم از میان آن تصاویری که هیچ نمی‌دانستم از کدام

قسمت از بدن گرفته شده‌اند و آن اعداد و ارقام و نوشته‌ها به صحت

حرف‌های اشکان پی ببرم که خودش گفت:

-می‌تونی این برگه‌ها رو با خودت ببری و به هر کسی که خواستی

نشونشون بدی. کاری که من، بارها و بارها انجامش دادم.

دهانم را به سختی جمع‌وجور کردم و بستم. مغزم به درستی کار

نمی‌کرد در آن ثانیه‌ها؛ ربط برگه‌های روی میز و گفته‌های اشکان را

با درخواستش مبنی بر ملاقاتم پیدا نمی‌کردم؛ می‌خواست مرا ببیند و بگوید آوا سرطان گرفته است؛ برای چه؟!

ناراحت شدم آن لحظه؟ نمی‌دانم اما خوشحال نبودم و خوب که مغزم اطلاعات گرفته را پردازش کرد، پرسیدم:

- برای این می‌خواستی من رو ببینی؟ چرا؟ در واقع چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی که من شب و روزم رو به لعن و نفرین کردن تو و آوا جانت گذروندم؟ اضطرابم مجدداً به اوج خودش رسیده بود. انگشتانم را برای پنهان کردن لرزش‌شان به زیر میز کشاندم و ادامه دادم:

- به من چه ربطی داره که آوا چه بیماری‌ای داره؟

یاد آن روزی افتادم که با التماس از من می‌خواست من بعد، کاری به کار آوا نداشته باشم و درست به اندازه‌ی همان روزی که من داشتم در آتش می‌سوختم و او، به فکر آوایش بود، حالم بد شد.

کف عرق‌کرده‌ی دستانم را روی شلوارم کشیدم و لب‌هایم لرزیدند:

-من خیلی وقته که حتی به خودِ تو هم فکر نمی‌کنم. چه برسه به بی‌اهمیت‌ترین فردِ زندگی‌ت. پس جمع کن بساطت رو که داری دلم رو بهم می‌زنی.

آن لحظه واکنش‌هایش را نمی‌دیدم. تمام حواسم پرتِ کنترل‌کردن هیجاناتِ درونی‌ام بود. اما زمانی که دستش را از روی آن برگه‌ها رد کرد و رساندش به بازویم، منفجر شدم و واکنشم آن قدری سریع و وحشتناک بود که انگشتانش را فوراً عقب کشید و با لحنِ شوکه‌اش صدایم زد و گفت:

-رستا! برات توضیح می‌دم.

انگشتانم را روی پایم فشردم. کاش قدرتی به اسمِ "ترک کردن" پیدا می‌کردم؛ مثلاً ترک کردن آن میز و اشکانِ پشتش و برگه‌های کذایی رویش اما چسبیده بودم به صندلی و هر کدام از اعضای بدنم، از منبعی غیر از مغزم دستور می‌گرفتند که کارِ خودشان را می‌کردند.

مثلاً چشمانم تا فرصتی گیر می‌آوردند، روی برگه‌ها می‌لغزیدند و دنبال سندی برای اثبات ادعای اشکان می‌گشتند؛ که آیا واقعاً آوا به چنین سرنوشتی دچار شده بود؟

یا لب‌هایم، تمایل داشتند مدام و پشت سرهم اشکان را بازخواست کنند.

دست‌هایم اما به جانِ خودم افتاده بودند و عجیب‌تر از همه، گوش‌هایم بودند که رفتارشان دور از انتظار بود؛ دقیق شده بودند روی کلمات اشکان تا چیزی شبیه به عذرخواهی و پشیمانی از میان‌شان پیدا کنند و سماجت‌شان مرا شوکه می‌کرد. مثلاً منتظر بودند که اشکان بگوید پشیمان است از بلایی که بر سر من آورده و طلب بخشش و حلالیت کند که شاید با بخشیدن من، گره‌ای از کار خودش و معشوقه‌اش باز شود.

انگشتانم را مشت کردم که مبادا در گوشِ خودم کوبیده شوند. داشت آن لحظه حرص می‌گرفت از خودم و دلم به حال زنی که هم‌چنان در انتظارِ عذرخواهی بود، سوخت.

سعی کردم جنگی که میان قسمت‌های مختلف وجودم، شکل گرفته بود را مدیریت کنم. اول از همه، لب‌هایم را ساکت کردم که مواخذه کردن اشکان، دردی را دوا نمی‌کرد. بعدش چشم‌هایم را از روی برگه‌های روی میز برداشتم و ولع جستجو کردن و به جواب رسیدن را در وجودشان خاموش کردم و نهایتاً دست از فشردن مشت‌هایم روی پایم برداشتم اما زورم به گوش‌هایم نرسید. گوش‌هایی که جملات اشکان را حالا با دقت بیشتری می‌شنید. -قضیه اون چیزی که فکر می‌کنی نیست. من این‌جام که حقیقت رو اون‌طور که باید و هست، برات توضیح بدم. خواهش می‌کنم تا تموم شدن حرف‌هام قضاوت نکن. تو که امروز تا این‌جا اومدی و تا این‌جاش رو هم شنیدی، چند دقیقه‌ی دیگه هم صبر کن تا من همه‌ی اون چیزی که باید رو برات بگم و اون موقع، هر چیزی که خواستی بگو. هر کاری که خواستی بکن.

فقط برای آن‌که بار دیگر به برگه‌ها نگاه نکنم، به صورتش نگاه می‌کردم؛ صورتی که زیادی مستأصل و بهم‌ریخته به نظر می‌رسید.

وقتی مطمئن شد که بی‌هیچ واکنشی روی آن صندلی نشسته‌ام،

بالاخره به حرف آمد و گفت:

-تاریخ تمام این آزمایشات برای دو سال و خرده‌ای پیشه رستا. برای حالا نیست. برای خیلی قبل تره. قبل از این که جدا بشیم.

جمله‌های جدیدش، ناسازگاریِ دوم چشم‌هایم با من را راه انداخت؛ چشمانی که از صورت اشکان جدا شدند و مجدداً روی محتویات میز گشتند و این بار، به دنبال آن اعدادی که مشخص کننده‌ی تاریخ باشند، با سرگردانی از یک برگه به آن یکی رفتند و دستِ آخر، با دیدن تاریخ‌هایی که همگی مربوط به سه سال قبل بودند، دست از زیر و رو کردن برگه‌ها برداشتند.

سه سال قبل؟ چرا هرچه پیش می‌رفتیم، بدتر گیج می‌شدم. این برگه‌ها چه چیزی را ثابت می‌کردند؟ سرم را بالا آوردم و لب‌هایم تکان خوردند:

-آوا سرطان داشته؟

خیره به چشمانم، لب‌هایی که عادت‌شان را می‌شناختم و بعد از تمام این مدت، هنوز به خاطر داشتم که مواقع ناراحتی، چطور روی هم می‌فشاردشان را از هم فاصله داد و گفت:

-نه!

چه شد؟

نه؟

عصبی نگاهش کردم؛ دست انداخته بود مرا؟

نگاه اشکان کلافه تر می شد و من، گیج و گیج تر. در آخر هم من بودم که به حرف آمدم و پرسیدم:

-هیچ معلومه چی داری می گی؟

گفته هایش را اصلاً نمی توانستم کنار هم بچینم و از دل شان یک جمله ی منطقی و قابل فهم بیرون بکشم. دستش را گرفت مقابلم و گفت:

-همه اش رو برات می گم.

آن لحظه آرزو کردم که ای کاش نیامده بودم؛ اشکان که نمی توانست مرا به زور پای حرف هایش بنشاند. اما حالا که تا این جا آمده و

دست و پا شکسته چیزهایی فهمیده بودم، هیچ راهی نداشتم جز ماندن و گوش دادن به بقیه‌ی آنچه که شاید مرا از این بُهت و تعجب، بیرون می‌کشید.

به تکیه‌گاهِ صندلی‌ام تکیه زدم و اشکان بعد از مکثی طولانی و آزاردهنده به حرف آمد. اولین جملاتش شبیه به خاطره‌گویی بودند. خاطراتی که اعصاب و تحملی برای شنیدنشان در خودم نمی‌دیدم. اما انگار نقطه‌ی شروع بهتر و مطمئن‌تری برای انتقال حرف‌هایش پیدا نکرده بود.

خیره شدم به چیزکیکِ دست نخورده‌ام و سعی کردم بی‌تفاوت، فقط به حرف‌هایش گوش دهم.

—بچه که بودم، شوهر عمه‌ام سرطان گرفت و فوت کرد. بعدش، سه—چهار سالی عمه‌ام و دوتا دخترهاش، با ما و تو خونه‌ی پدربزرگم زندگی کردند. آیلین بزرگ بود اما آوا، کوچک‌تر از من و تقریباً هم‌سن و سالِ شادی بود. حسی که همون روزها بهش داشتم، یه جور حسِ حمایت بود؛ حواسم بهش بود، مراقبش بودم و این حس به قدری پررنگ بود که همه متوجهش بودند. چند سالی گذشت و من سالِ آخر دبیرستان بودم و آوا هم بزرگ شده بود و



حسِ میونمون پررنگ‌تر؛ اون قدری که آقام خدایامرز ما دو نفر رو  
برای هم می‌دونست و همیشه می‌گفت به محضِ این که آوا  
مدرسه‌اش رو تموم کنه و من کاری برای خودم دست‌وپا کنم، بساط  
عروسی رو تو همون خونه راه می‌اندازه.

به این جا که رسید، سکوت کرد و من انگشتانم را مشت کردم تا  
روی سرِ دردناکم نشینند. حرف‌هایی که در حال عنوان‌شان بود را  
جسته گریخته، شادی آن روزهای آخر برایم گفته بود و مرا متهم  
کرده بود که روی آوارِ خوشبختیِ دیگری، خانه‌ام را ساخته‌ام؛ منی  
که از همه جا بی‌خبر بودم!

-نمی‌دونم اسمِ حسِ اون موقع‌هام رو چی بذارم؛ دوست‌داشتن،  
حمایت، یا هر چیز دیگه. اما وقتی می‌دیدم هرباری که به خونه  
می‌آم، کسی با لبخند و مهربونی منتظرمه، حس می‌کردم راه رو  
درست رفتم! حس می‌کردم عاشقشم و باید با همین یه نفر،  
خوشبختی رو تجربه کنم.

فنجانش را برداشت و لبی تر کرد. از حرکاتش درماندگی می‌بارید  
اما حتی درمانده بودنش هم حسِ جز نفرت در قلبِ من نمی‌کاشت.

-کنکور که دادم، درخواست‌های عمه برای بر فروشِ خونه و گرفتنِ سهم‌الارث که چند ماهی بود زمزمه‌اش رو داشت، به اوجِ خودش رسید. آیلین بزرگ شده بود و به گفته‌ی آقام، زیرِ گوشِ عمه می‌خوند که چی بگه و چی کار کنه و می‌فرستادش جلو.

دوباره دست به فنجان شد و این بار، من هم از حرکتش تبعیت کردم. دهانم خشک شده بود و گزینه‌ی دیگری برای تازه کردنش نداشتم جز همان فنجانِ موکایی که حالا از دهان افتاده بود. فنجان را که برگرداندم روی میز، اشکان گفت:

-آقام در توانش نبود که سهم عمه رو بده. از طرفی هم دلِ فروختنِ خونه‌ی پدریش رو نداشت. آیلین عمه رو تهدید می‌کرد و دیگه خونه نمی‌اومد. خوابگاه گرفته بود و عمه رو تحت فشار می‌داشت. کار بالا گرفت و اون یکی عمه‌ام هم طلب ارث کرد. این جور شد که

آقام خونه رو فروخت و سهم خواهرها رو داد و با سهم خودش هم  
یه آپارتمان گرفت اما همون سال فوت کرد.

سرم را پایین انداخته بودم و داشتم دوباره آن برگه‌های آزمایش را  
نگاه می‌کردم. برگه‌هایی که اشکان می‌گفت ثابت می‌کنند که آوا به  
سرطان مبتلا بوده؛ پس چرا خودش گفته‌هایش را نقض کرده بود؟  
می‌شد همه‌شان اشتباه باشند؟ یا موضوع دیگری وسط بود؟

صدای اشکان که خاطره‌گویی‌اش را از سر گرفته بود، حواسم را  
جمع کرد:

-با فروختنِ خونه و جداشدن، رابطه‌مون با عمه و دخترها به خودی  
خود سرد و کمرنگ شده بود اما بعد از فوتِ آقام، رسماً قطع رابطه  
کردیم. مامانم عمه‌ام رو مقصر می‌دونست و می‌گفت اون بوده که  
آقام رو دق داده اما من و آوا، این وسط دور از چشم خانواده‌ها،  
باهم در ارتباط بودیم و مشکلِ بزرگ‌ترها، خیلی روی روابط ما تأثیر  
نداشته بود. روزی هم اگر بی‌خبر می‌موندیم از هم، شادی جورمون  
رو می‌کشید و اخبار رو منتقل می‌کرد. اون روزها تازه دانشگاه قبول  
شده بودم. به آوا قول داده بودم به محضِ این‌که دبیرستان رو تموم  
کنه، من هم کاری برای خودم دست‌وپا کنم و می‌رم خواستگاریش.

با دهانی باز، خیره نگاهش کردم و اشکان احتمالاً چشمانم را خواند که نگاهش را دزدید و با تأخیر گفت:

-ولی نمی‌دونم چی شد؛ دوری سردم کرد یا دانشگاه چشمام رو باز. هرچی می‌گذشت، خواسته‌هام تغییر می‌کردند. دیگه ازدواج تو اون سن و سال کم، از سرم افتاده بود. سال دوم-سوم دانشگاه، آوا رو یه دختر بچه‌ی کم سن و سال می‌دونستم که نمی‌تونست اونی باشه که من، از شریک و همراهم انتظار دارم. خواسته‌هام عوض شده بودند. انتظاراتم بالا رفته بود. اما از طرفی هم نمی‌تونستم این رو به آوا بفهمونم. سعی کردم کم‌کم فاصله بگیرم ازش. ارتباطمون رو محدود کردم. براش دلیل و منطق می‌آوردم و این وسط گاهی اون حس و حال بچگی، برام پررنگ می‌شد و حس می‌کردم که از طرفی هم نمی‌تونم دوستش نداشته باشم. سن و سالمون رو بهونه کردم گفتم باید صبر کنیم، گفتم گذر زمان حتماً اوضاع رو بهتر می‌کنه اما نکرد. اون روزها حس می‌کردم با این رابطه هم به خودم ظلم کردم و هم به آوا؛ آوا اونی نبود که مناسب من باشه. معیارهام عوض شده بودند.

نمی دانستم چه بگویم، نمی دانستم چه کنم، نمی دانستم قرار است با مابقی حرف‌هایش مرا به کجا بکشاند؛ دیگر در آن لحظه، هیچ چیزی نمی دانستم.

-تو رو وقتی دیدم که دیگه اون پسر بچه‌ی خام نبودم؛ تو رو با عقلم انتخاب کردم. تو همونی بودی که می خواستمش. همون کسی که وقتی آینده‌ام رو باهاش تصور می کردم، هیچ چیزی آزارم نمی داد. دیر جلو اومدم فقط برای این بود که می خواستم تمام اون ارتباط‌های نیم‌بند و امیدهای واهی که تو رابطه‌ام با آوا مونده بود رو از بین ببرم و وقتی اون رابطه را قطعی و کامل تمومش کردم، اومدم سراغ تو. کاش دستانم این قدرت را داشتند که مرا از پشت این میز بردارند و به بیرون ببرند؛ از پاهایم که کاری ساخته نبود!

-تو فکرت قشنگ بود رستا. برای زندگی هدف داشتی. می فهمیدی چی می خوای از زندگی. لوس نبودی. وابسته نبودی. عاقل بودی و من، همین تفاوت‌ها رو دیدم که عاشم...

طوری نگاهش کردم که کلمه در دهانش بماسد و شانس آورد که کاملش نکرد؛ وگرنه بعید نبود که آن کافه را روی سرش خراب کنم. فهمید حالم را که لالمانی گرفت.

دستم بندِ کیفم شد. نشستنِ بیشتر از آن دیگر در توانم نبود. این پاها یا مرا از این کافه بیرون می‌بردند یا دیگر نمی‌خواستم‌شان.

انگشتان دستِ دیگرم را گرفتم به گوشه‌ی خالیِ میز، حتی اکراه داشتم که دستم به آن برگه‌ها بخورد.

کلماتِ اشکان، رگباری ادا شدند:

—من فقط از همون زمانی که با تو آشنا شدم و همون مدتِ کوتاهی که باهات زندگی کردم رو جزء عمرم حساب می‌کنم؛ من نه قبل از تو زندگی کردم رستا، نه بعد از تو...

لعنت به گوش‌هایم.

لعنت به گوش‌هایم.

لعنت به گوش‌هایم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم؛ این مرد مرزِ وقاحت را دیگر رد کرده بود.

حیف که دیگر حرف‌هایم ته کشیده بودند. حیف که تمام آن حرف‌هایی که ماه‌های اولِ جدایی‌مان برای خودم روزی صد بار تکرار می‌کردم و در انتظارِ موقعیتی به سر می‌بردم که بتوانم بگویم‌شان در صورتِ اشکان، دیگر برایم بی‌اهمیت بودند؛ وگرنه که خوب بلد بودم با چند جمله، از خجالتش دربیایم.

از جایم بلند شدم و با کلماتی که به سختی از میان دندان‌های کلیدشده‌ام ادایشان می‌کردم، گفتم:

-هر چیزی که باید می‌شنیدم رو شنیدم. حالا دیگه سر حرفت بمون و شرت رو از زندگی من و خانواده‌ام کم کن. دفعه‌ی دیگه اگه سرِ راهم قرار بگیری، تضمین نمی‌کنم که رامین این بار بلای بزرگ‌تری سرت نیاره. پس یه لطفی به من و خودت بکن و از درِ این کافه که بیرون رفتی، مثل تمومِ دو سالی که گذشت رفتار کن.

بیشتر نایستادم که مهلتِ حرف‌زدن پیدا کند. با قدم‌هایی که به سختی مرا تحمل می‌کردند، فاصله گرفتم و توجهی به این که نامم را صدا زد، نکردم.

از درِ کافه که بیرون رفتم، حالم به قدری بد بود که نمی‌دانستم چه کنم. حتی نمی‌دانستم ماشین را کجا پارک کرده‌ام. دلم خانه را می‌خواست و تخت و ساعت‌ها بیهوشی.

-رستا!

با وحشت چرخیدم و به اشکانی که پشتِ سرم ایستاده بود، نگاه کردم. برگه‌های روی میز، حالا به شکلِ نامرتبی در دستانش بودند.

-فقط چند دقیقه‌ی دیگه رستا! فقط چند دقیقه!

درمانده نگاهش کردم و نمی‌دانم چه شد که برای چند لحظه، همه چیز عوض شد. دیگر در خیابان نبودیم؛ ایستاده بودیم میان



دانشکده. کلاسِ مشترکِ مانِ دقایقی پیش تمام شده بود. اشکان صدایم زد:

-خانم رستا! می‌شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

به لب‌هایش خیره شدم و گفتم:

-فقط چند دقیقه، خواهش می‌کنم.

پلک‌هایم را بستم و باز کردم. لباس‌های دیگری تنش بودند؛ جین پوشیده بود و تی‌شرت و بلوزی که دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. می‌شناختمش چند کلاس مشترک داشتیم.

مؤدبانه پرسیدم:

-برای چه موردی؟

لبخند زد و من، حواسم پرت لبخندش شد. گفتم:

-یه کافه‌ی جدید باز شده. همین خیابونِ پشتیِ دانشگاه. رفتین تا حالا؟

مردد سر تکان دادم که "نه"!

-بذار این عذاب رو تموم کنم، بذار برات بگم تا شاید این حالِ بدی  
که گرفتارشم دست از سرم برداره.

اخم کردم. او چیزِ دیگری می گفت و من، چیزِ دیگری می شنیدم.  
پلک که می زدم تصویر عوض می شد و اشکانِ کم سن و سال تری  
روبه رویم بود. اشکانی که چشمانش برق داشت و لب‌هایش  
می خندید:

-جای دنجیه. اگه موافق باشی می تونیم یه قهوه بخوریم و یه ساعتی  
حرف بزنیم.

قهوه می خوردیم؟ حرف می زدیم؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-فردا ساعت پنج خوبه؟

جوابم را نشنیده، اضافه کرد:

-می بینمت.

و با همان لبخندی که از لب‌هایش جدا نمی شد، فاصله گرفت.

آن اشکان رفت و اشکانِ زمان حال، مقابل چشمانم جان گرفت.

-خواهش می‌کنم بیا به لحظه بشین تو ماشینِ من.

شنیدن کلمه‌ی ماشین از میان جمله‌اش جرقه‌ای در سرم روشن کرد. به دنبال سویچ، دست داخل کیفم بردم و با قدم‌هایی بلند از اشکان منفورِ زمانِ حال، فرار کردم. رفتم سراغ ماشینم و صدایش را شنیدم که پشت سرهم نامم را ادا می‌کرد. قدم‌های او هم بلند بودند که با من به ماشینم رسید!

بی‌اهمیت نسبت به حضورش، داخل ماشین نشستم و لحظه‌ای که در حال استارت‌زدن بودم، با بازکردن در، شوکه‌ام کرد. با دهانی باز و چشمانی گشاد شده و حالی افتضاح، نگاهش کردم و اشکان هیچ‌کدام را ندید که نشست روی صندلی و رفت در همان قالب زورگوش و گفت:

-من امروز تمام حرف‌هام رو می‌زنم رستا و تو همه‌شون رو می‌شنوی. من قبل از زدن حرف‌هام جایی نمی‌رم.

ای کاش نام مرا مثل نقل و نبات، وسط کلماتش پخش نمی‌کرد. با تحکم گفتم:

-برو بیرون.

و اشکان بی توجه به خواسته‌ام گفت:

-تو گیر و دار عروسیِ آیلین بودیم. شادی و آوا داشتند کارت‌ها رو می‌نوشتن که آوا حالش بد شد. با سر افتاد روی کارت‌ها.

پلک‌هایم را بستم و جیغ کشیدم:

-برو بیرون.

بخدا که کر شده بود؛ فریادم را نمی‌شنید. کور شده بود و حالِ بدم را نمی‌دید. کودن شده بود و نمی‌فهمید که بیشتر از آن تمایلی به شنیدنِ چرندیاتش ندارم. اما اشکان بود دیگر؛ خودخواهی‌اش سرآمدِ تمامِ خصوصیاتِ زیبایِ اخلاقی‌اش بود!

-اون روز با عمه رسوندیمش درمانگاه. بهش سرم زدند، اما آوا خیلی عجیب رفتار می‌کرد؛ تنها که گیرم می‌آورد، مدام می‌گفت اگر دکترها چیزی گفتن، نذار مامانم بفهمه. حرف‌هاش رو گذاشتم پای لوس‌بازی‌های همیشگی‌ش. اون روزها یکی\_دو سال از آشنایی من و

تو می گذشت. اما بخدا که تو تمام این مدت، من حتی تو ذهنم هم به  
 آوا فکر نکردم. شادی اگر فرصتی گیر می آورد. تیکه ای می انداخت  
 اما خودِ آوا رو اون قدری حتی نمی دیدم که بخواد گذشته ای  
 میونمون تداعی بشه. اون روزها هم بخاطر عروسیِ آیلین و دست  
 تنها بودنِ عمه، ارتباطمون بیشتر شده بود.

دستانم را روی فرمان گذاشتم و سرم را روی دستانم. پلک هایم را  
 بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

-اون روز تو درمانگاه سر حرف هاش خیلی دقیق نشدم؛ اما خود روز  
 عروسی، سرِ ظهر بود که شادی بهم زنگ زد و گفت حالِ آوا تو  
 آرایشگاه بد شده. می خواست برم دنبال شون بدون این که آیلین و  
 عمه متوجه شن. یکی از آرایشگاه های نزدیکِ خونه بودند و وقتی  
 رسیدم و آوا رو دیدم، شوکه شدم. رنگش پریده بود و پوستش زرد.  
 شادی می گفت بدجوری خون دماغ شده و خودش اصلاً نای  
 حرف زدن نداشت. هرچی اصرار کردم که ببرمش درمانگاه، قبول  
 نکرد. می گفت خودش می دونه چشمه و خوب می شه. عجیب و غریب  
 شده بود. رفتار هاش مشکوک بودن؛ انگار که داشت چیزی رو پنهون  
 می کرد. خلاصه که حریفش نشدم. هرچی من و شادی اصرار کردیم،

قبول نکرد بریم دکتر. اون شب گذشت اما رفتارهای عجیبِ آوا تو سرم موند. ذهنم درگیرش بود و به چند روز نکشیده، یه روز شادی زنگ زد و با گریه خواست که برم خونه!

سرم را بلند کردم و مستأصل‌ترین نگاهم را به اشکان دوختم تا شاید از رو برود اما با پرویی تمام گفتم:

وقتی ترسیده و با حالی بد به خونه رفتم، شادی یه مشت مدارک پزشکی گذاشت روبه‌روم و گفت "آوا سرطان داره" می‌گفت

این مدت مشکوک شده به حالتاش و یه روز تو اتاقش چشمش به این مدارک افتاده و پایپش شده که قضیه رو بدونه و آوا بالاخره راضی شده و برایش از بیماری‌ای گفته که درگیرشه. شادی شروع کرد به نفرین کردنم و من رو مسبب تموم این ماجراها دونست. گیج شدم اون روز اما یه لحظه هم شک نکردم که تمام این اتفاقات، فیلم و نقشه‌ی دوتا دختر باشه. شوهر عمه‌ی من از همون سرطانی فوت شده بود که نتایج آزمایشات آوا تأییدش می‌کرد و همین باعث می‌شد که شک نکنم و برعکس، تیکه‌های پازل رو که کنار هم می‌چیدم، مطمئن‌تر هم می‌شدم.

حس می‌کردم اگر آن لحظه، خدا هم به زمین بیاید، نمی‌تواند اشکان را متوقف کند. اشکانی که یک‌بند می‌گفت و می‌گفت؛ برای منی که ماجرا را تا تهش خوانده بودم.

-شادی اون روز طوری اشک می‌ریخت و خجالتم می‌داد که نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ می‌گفت آوا رو غصه به این روز انداخته، غصه‌ی بی‌معرفتی من. دروغ نگم، حالم بدجوری بهم ریخت. اون قدری که اون شب وقتی خونه اومدم، بهت گفتم مسموم شدم که دروغی باشه برای توجیه کردن بدحالیم. تا خود صبح نخوابیدم و فکر کردم، یه درصد به ساختگی بودن تمام ماجرا شک نکردم اما مدام با خودم می‌گفتم قضیه به این بزرگی که شادی گفته نیست. شادی بلد بود از گاه کوه بسازه و چون با یار غارش به اون نتیجه‌ای نرسیده بودم که منتظرش بودند، برای آزار دادن من قضیه رو بزرگ کرده. صبح فرداش زنگ زدم به خود آوا و مستقیم ازش پرسیدم. اولش طفره رفت اما وقتی گفتم شادی چیا بهم گفته، یهو

زد زیر گریه و گفت خودش هم مطمئن نیست و از یه دکترِ دیگه وقت گرفته که مدارک رو نشونش بده. اون روز دلم لرزید.

به این جا که رسید، سکوت کرد. من هم دقیقه‌ها بود که سکوت کرده بودم و دیگه برای بیرون کردنش دست و پا نمی‌زدم.

می‌خواستم منتظر بشینم و ببینم که کی بالاخره از رو می‌رود. اما اگر قرار به از رو رفتنش بود که این آدم باید تاحالا از شرمندگی می‌مرد!

-به طرز مسخره‌ای احساس گناه می‌کردم. اون روز هم تماماً فکرم درگیر بود. تو به هوای این که من مریضم موندی خونه و حواست بهم بود و من، با فکرِ مریض بودنِ آوا، خودخوری می‌کردم. آخر شب بود که براش پیام فرستادم. گفتم می‌رم دنبالش که باهم بریم دکتر. مخالفتی نکرد و من فردا صبح، به جای رفتن به محل کار با آوا و یه پوشه‌ی پر از مدارک پزشکی رفتیم پیشِ دکتری که با دیدن تک‌به‌تکِ اون مدارک، اخبار بد رو تأیید کرد. یه مشت آزمایش جدید نوشت و درمان‌هایی رو پیشنهاد داد. از اون لحظه به بعد، دیگه تو حالِ خودم نبودم. آوایی که تو ماشینم نشست و زیر گریه زد، همون آوای مظلومی شده بود که بعد از فوتِ باباش، سردرگم



بود و اشک می ریخت و من، خودم رو بزرگ تر و مسئولش  
می دونستم.

بالاخره سکوتم را شکستم و گفتم:

-فهمیدم اشکان. همه اش رو فهمیدم. بعدش دیگه واضح؛ لازم  
نیست که بگی! اون عشق قدیمی دوباره تو دلت زنده شد اما اون قدر  
مرد نبودی که بیای تو روم و ایسی و بهش اعتراف کنی. که حداقل  
بدون بازی و دوز و کلک سه ماه تمام با دروغ سر نکنی. اون قدری  
مرد نبودی که وقتی از خودت مطمئن نبودی، قول ساختنِ یه زندگی  
عاشقانه‌ی دروغی رو به من...

میان حرفم نشست. لحنش کلافه بود و صدایش عصبی:

-نه... نه... نه...!

جیغ کشیدم:

-پس چی؟!؟

و از خودم تعجب کردم و اشکان صدایش را پایین آورد:

-همه اش با خودم فکر می کردم که اون بیماری، آوا رو هم مثل  
پدرش زود از پا درمی آره و من می مونم و یه عمر شرمندگی و

عذاب وجدان. چه می‌دونستم اینا همه‌اش فیلمه. چه می‌دونستم اون مدارک همه‌اش جعلیه و دوستِ آوا، اسم و مشخصات آوا رو زده به جای اسم یه بنده‌خدایی که اون بیماری رو داشته. من... من فقط می‌خواستم که آوا با خاطره‌های بدی از بدقولی و بی‌معرفتی من، نمیره!

نفسش را بیرون فرستاد:

-ولی همه چیز بهم ریخت.

هاج و واج نگاهش کردم. حجم اطلاعاتی که هر لحظه مغزم دریافت می‌کرد، به قدری زیاد بود که از پردازشش جا می‌ماندم. چه داشت می‌گفت؟ چیزی که دو سال تمام در بی‌خبری نسبت به آن سر کرده بودم را داشت در دو جمله به خوردم می‌داد؟

رفته بود سراغ آوا چون نمی‌خواست معشوقه‌ی سابقش با خاطراتِ بدی بمیرد؟

تنها کلمه‌ای که از میان لب‌های متحیرم به بیرون درز کرد، این بود:  
-عجب!

و اشکان در سکوت نگاهم کرد.

گفته بودم هرچه بگوید بی تفاوت می‌مانم اما دروغ چرا؛ با شنیدن  
دلیلش دوباره شکستم. کاش دلیلش را برای خودش نگه می‌داشت؛  
من که بدون شنیدن آن علت مسخره‌اش هم داشتم زندگی‌ام را  
می‌کردم.

-من نمی‌خواستم این جور بشه. پیش خودم می‌گفتم فقط یه کم  
محبت می‌کنم به آوا. همه‌ی وقت‌هایی هم که می‌دیدمش، شادی  
بود. گاهی یکی\_دو ساعتی بیرون می‌رفتیم. گاهی که می‌اومد  
خونه‌ی مامان اینا شادی بهم زنگ می‌زد و می‌رفتم. بخدا نمی‌خواستم  
این جور بشه. تو ذهن خودم فقط داشتم محبت می‌کردم به کسی  
که داره ماه‌های آخر زندگیش رو می‌گذرونه و از قضا، هنوز عاشق  
منه. قرار بود اون رابطه فقط در حد و اندازه‌ی همون محبت کردن  
بمونه. علت این که به تو هم نمی‌گفتم و اجازه نمی‌دادم متوجهش  
بشی، این بود که اگر بنا به گفتن بود باید از گذشته‌ای که با آوا

داشتم هم می‌گفتم؛ گذشته‌ای که ازش بی‌خبر بودی و من،  
 نمی‌خواستم با باز کردنش تو رو بهم بریزم. اما نفهمیدم چی شد  
 رستا... بخدا نفهمیدم چی شد... شادی کم‌کم حذف شد از  
 دیدارهامون... من خطا کردم... کار از کار گذشت.  
 پلک‌هایم را بستم و اشکان دست برداشت:  
 -همه چیز بهم ریخت. بهت خیانت کردم. آوا رو به اشتباه انداختم.  
 شادی فهمید و تحت فشارم گذاشت که اگه به تو نگم، خودش  
 این کار رو می‌کنه. از طرفی حالِ آوا بد و بدتر می‌شد و من  
 نمی‌دونستم اون روزها، این بدحالی، بازیشه. دلم می‌سوخت براش؛  
 حس می‌کردم یه بار بی‌معرفتی رو در حقش تموم کردم و اگه دوباره  
 تو اون وضعیتی که حالِ جسمی و روحی خوبی نداشت ره‌اش کنم،  
 پست‌ترین آدمِ روی زمینم. تمام این قضایایی که دارم برات می‌گم،  
 تو دو-سه روز اتفاق افتاد. من لغزیدم. شادی با تو تهدیدم کرد. تو  
 فهمیدی و ...

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمانم سر خورد را با پشتِ دست، پاک  
 کردم. قطره اشک را برای خودم ریخته بودم. برای رستایی که

خوشبختیِ کوچک و بی‌آزارش، اسیرِ شیطانِ صفتیِ یک مشت آدمِ بی‌اصالت شده بود.

-اون روزها، خودم از خطایی که کرده بودم شوکه بودم. از آزاری که به تو رسونده بودم. از این که می‌دونستم تو اونی نیستی که با علم به این که بهت خیانت کردم، ادامه بدی و باهام زندگی کنی، از طرفی هم آوا طرفِ دیگه‌ی قضیه بود. آوایی که نقشِ مظلوم‌نمایی رو خیلی خوب از آب درآورده بود. اون روزها من از خودم متنفر بودم رستا. از خودم که نمی‌دونستم باید چی کار کنم. هیچ راهی برام نمونده بود. تو رو از دست رفته می‌دیدم. می‌دونستم دیگه تحت هیچ شرایطی تو رو نخواهم داشت. دلِ این رو هم نداشتم که حقیقت رو بهت بگم و ازت بخوام ببخشیم و باهام زندگی کنی؛ چون در اون صورت اگر قبول می‌کردی، من باید آوا رو دوباره کنار

می گذاشتم و دل انجام این یکی کار رو هم نداشتم. باید بین تو و آوا  
 انتخاب می کردم؛ تویی که می دونستم دیگه هیچ وقت دلت باهام  
 صاف نمی شه و آوایی که مریضی داشت از پا درش می آورد و من با  
 رفتارهام و حرف هام برای دومین بار امیدوارش کرده بودم.

دومین قطره اشک را هم پس زدم. دومین قطره اشکی که باز هم  
 بخاطر رستا ریخته بودم؛ رستایی که مظلوم ترین نقش این سناریوی  
 وحشتناک را بی آن که بخواهد، بازی کرده بود.

چقدر پست و رذل بودند اطرافیانم. چه بی رحم بود آوا، چه  
 بی صفت بود شادی، چه احمق بود اشکان و چه ساده بودم من!  
 -این تمام اون چیزیه که این یه سال، بین گفتن و نگفتنش به تو،  
 تردید داشتم اما به جایی رسیدم که دیدم اگه برات نگم...

میان حرفش نشستم:

-چرا می خواستی بهم بگی؟

با نگاه کلافه اش صورتم را کاوید:

-که بتونم ازت معذرت بخوام!

پوزخند جا خوش کرد کنج لبم:

-چی؟!-

لب‌هایش را روی هم فشرد و در سکوت نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. اتفاقاً خیلی خوب و دقیق هم نگاهش کردم. می‌خواستم بدانم چه دیده بودم در این مرد که انتخابش کرده بودم؛ به عبارتی بهتر، چطور حماقتش را ندیده بودم!

-رستا من اون روزها تو حال خوبی نبودم. انگار صد تیکه شده بودم. دیگه نمی‌دونستم درست و غلط چیه. بخدا یه درصد هم شک نکرده بودم اون قضایا و بیماری آوا، یه فیلم‌نامه‌ی حساب شده‌ست. تو خودت رو بذار جای من...

دستم را گرفتم میانمان و ساکتش کردم:

-خداروشکر اشکان. خداروشکر که من جای تو نیستم؛ که جای تو بودن و از شرم نمردن، خیلی دل می‌خواد.

دلخور صدایم زد:

-رستا!

دیگر از تب‌وتاب مقاومت کردن افتاده بودم وقتی در کمال آرامش گفتم:

-برو دیگه... زدی حرف‌ها رو. من هم شنیدم. حالا دیگه برو.  
 بارِ دیگر صدایم زد و من، تنها کاری که از دستم برآمد، نگاه کردنش  
 بود؛ آن قدری که بالاخره از رو رفت و نگاهش را گرفت اما گفت:  
 -حرف دارم هنوز. اینم بگم، می‌رم!

به نگاه کردنش ادامه دادم و با لحنی که به طرز عجیبی خالی از هر  
 احساسی بود، پرسیدم:

-حرف دیگه‌ای هم مونده مگه؟

او هم داشت متقابلاً نگاهم می‌کرد وقتی با لحنی که برخلاف من،  
 حس‌هایش زیاد و گیج‌کننده بودند گفت:

-مونده!

نگاهم را از صورتش گرفتم و به خیابان و هوایی که داشت کم‌کم  
 رو به تاریکی می‌رفت، دادم و اشکان ادامه داد:



-آوا خودش بهم گفت که مریض بودنش دروغی و جعلی بوده. اون هم درست موقعی که به جایی از نقشه رسیده بود که طوری وانمود کنه که درمان‌ها جواب دادند و خودش در حال خوب شدنه! اون روز یه سال از جدایی من و تو می‌گذشت.

با جمله‌هایش ناخواسته به فکر فرو رفتم؛ آوا چرا گفته بود؟ آن قدری از اشکان و عشقش مطمئن بود که بخواهد مابقی روزهایشان را بی‌دروغ سر کند؟ با وجود کنجکاوی، سوالی نپرسیدم. واقعیتش این بود که دانستن چند و چون ماجرا، خیلی برایم مهم نبود. چند آدم معمولی با یک دروغ غیر معمولی، خوشبختی را از من گرفته و روح مرا کشته بودند، دیگر چه فرقی می‌کرد چند و چون‌اش!

-من بعد از تو، حتی یک روز هم با آوا زندگی نکردم رستا. هواس رو داشتم. مراقب و پیگیرش بودم اما حتی یه روز هم نتونستم آوا رو به جای تو ببینم. بهش امید می‌دادم، ازش می‌خواستم تلاش کنه برای خوب شدن. پیگیر پیدا کردن بهترین دکترها بودم براش و حس می‌کردم آوا یه مسئولیته که خودم با اشتباهات گذشته و حال، روی دوش خودم گذاشتم. می‌خواستم اون روزها که گند زدم به همه چیز،

حداقل این یکی مسئولیت رو به سرانجام برسونم. الحق که نقشه‌ی آوا و شادی هم حساب شده بود و موبه‌مو، درست پیش می‌رفت؛ تو حذف شده بودی، من تنها شده بودم، آوا داشت به طرز معجزه‌آسایی خوب می‌شد اما...

ناخواسته چرخیدم و نگاهش کردم؛ سرش پایین بود و برگه‌ها میان انگشتانش در حال میچاله شدن، وقتی گفت:

-بعد از تو هیچی درست نشد رستا. حتی نشد من یه روز مثل آدم زندگی کنم. بعد از تو همه چیز بهم ریخت. از دست دادنت یه اشکان دیگه از من ساخت. اون قدری که بعد از یک سال، آوا بود که کوتاه اومد. آوا بود که دست کشید و قصه رو برام اون طوری که بود تعریف کرد، نه اون طوری که نشونش داده بودند. من بعد از یه سال، کنار اومده بودم با از دست دادنت و نداشتن تو رو گذاشته بودم به پای انتخاب‌های خودم اما وقتی آوا حقیقت رو بهم گفت، به تنها چیزی که فکر کردم از دست دادن تو بود؛ نمی‌دونم چرا اما اون روز انگار تو رو دوباره از دست دادم؛ این بار سخت‌تر، عذاب‌آورتر و از همون روز بود که دیگه نتونستم با از دست دادنت کنار بیام.

بی آن که حتی پلک بزخم نگاهش می کردم. روزهایی بودند که تنها خواسته‌ام از زندگی، شنیدن این حرف‌ها از زبان اشکان بود اما حالا، با شنیدن‌شان هیچ حسی در من زنده نمی شد.

-وقتی تو اون مهمونی دیدمت همه چیز سخت تر شد. دیگه نتونستم حرف‌ها و احساساتم رو فقط برای خودم نگه دارم. حس می کردم هم تو نیاز داری به شنیدن شون و هم من نیاز دارم به گفتن شون. چیزی که تو سرم بود، این بود که همون فرداش شرایطی رو پیش می آرم که حرف‌هام رو بزخم و خلاص شم! اما با واکنش‌هایی که ازت دیدم، فهمیدم تو نیازی به شنیدن شون نداری و فقط منم که محتاجم به گفتن شون. حتی می خواستم چندتا دروغ سرهم کنم برای این که بنشونمت پای حرف‌هام. برای همین هم بهت گفتم خیلی وقت ندارم اما دو-دوتا چهارتا که کردم، دیدم هیچ وقت دروغ‌ها من رو به جایی نرسوندن و برای همین خودم رو به آب و آتیش زدم که

یه ساعت بنشینی پای حرف‌هام که شاید بعدش یه کم از این عذاب

کم بشه!

لب‌هایم تکان خوردند:

-شد؟

و جوابش تکانم داد:

-نه!

انگشتانم را سفت کردم دور فرمان و ادامه داد:

-من این روزها زندگی و موقعیتم خیلی خوبه رستا. مامانم

اون روزهای آخر، وقتی متوجه نقشه‌ی شادی و حماقت من شد،

همه‌اش می‌گفت یه روزی آه رستا، شما رو می‌گیره و زندگی تون رو

نابود می‌کنه. منم ته دلم همیشه منتظر اتفاقای بد بودم. منتظر بیماری

بودم، منتظر ورشکستگی بودم. منتظر بودم زمین بخورم اما هیچ‌کدوم

اتفاق نیفتاد و اتفاقاً اوضاع زندگیم خیلی هم خوب و رو به پیشرفت

بود و به چیزهایی رسیدم که همیشه آرزوشون رو داشتم اما انگار

وقتی از دستت دادم، دلخوشی رو هم باهات فرستادم رفت؛ که دیگه

هیچ‌وقت، هیچ لحظه‌ای از زندگی، دلم خوش نشد.

استارت زدم و بعدش، منتظر نگاهش کردم. به نظر نمی‌آمد دیگر حرفی داشته باشد. حالا دیگر وقت رفتنش بود؛ تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواستم و منتظرش بودم؛ اما دستش با تردید جلو آمد و نشست روی انگشتانم که منتظر و آماده، روی دنده نگه‌شان داشته بودم و حتی فرصت نداد که دستم را عقب بکشم، انگشتانم را مهار کرد و گفت:

-می‌دونم خیلی مسخره‌ست. می‌دونم اصلاً تأثیری نداره. می‌دونم تا دنیا دنیاست من رو نمی‌بخشی و حق هم داری اما "ببخشید رستا" بابت تمام حماقت‌ها و نفهمی‌هام ازت معذرت می‌خوام. می‌دونم عذرخواهیم هیچ چیزی رو درست نمی‌کنه اما...

حرفی نزدم. حتی دیگر تلاش نکردم برای بیرون کشیدن انگشتان در حال آتش گرفتنم. تنها کاری که کردم، آن بود که احساس واقعی‌ام را بریزم در نگاهم و حواله‌ی چشمانش دهم و یک ثانیه‌اش بس بود برای آن‌که حساب کار دستش بیاید، خودش دستش را بکشد و راهش را بگیرد و برود و من، حتی منتظر آن نمانم که فرصت کند در را ببند، گاز دهم و دور شوم و دیگر برای همیشه همه چیزش را فراموش کنم.

## پایان فصل دهم

XXXX

## فصل یازدهم

"روز ششم"

"جان کندن"

بگذار روز ششم را برایت با گفتنِ علتِ انتخابِ نامش شروع کنم؛  
 من نامِ روز ششم را "جان کندن" گذاشتم؛ چون "دل کندن" برای  
 نام‌گذاری‌اش زیادی پیش‌پا افتاده بود!

سخت بود دل کندن و من، جان کندم تا دل بکنم!

درست بود که بعد از پنج روزِ ویران‌کننده، من از تو بریده بودم! اما  
 من از تو بریده بودم؛ همه‌اش که تو نبودی! من باید از آن خانه‌ی

مشترکی که با هزار آرزو نقطه به نقطه‌اش را با دست‌ان خودم گره زده بودم به خوشبختی دل می‌کندم.

باید از آن آینده‌ای که با دنیایی از امید، لحظه به لحظه‌اش را تصور کرده بودم، دل می‌کندم.

باید از بچه‌ای که تصمیم داشتیم یکی\_دو سال دیگر برایش مادری و پدری کنیم، دل می‌کندم.

همه‌ی این‌ها را کنار بگذار؛ من باید از خاطرات دل می‌کندم اشکان؛

می‌فهمی یعنی چه؟ می‌فهمی دل کردن از خاطراتی که مرا ساخته بودند یعنی چه؟ دل کردن از تو که کاری نداشت؛ تو بد شده بودی، غریبه شده بودی، بی‌رحم شده بودی و دل کردن از یک غریبه‌ی بد بی‌رحم که کاری ندارد! اما خاطرات من خوش بودند. خاطرات من قشنگ بودند. چطور به دست خودم می‌کشتم‌شان؟

حالا می‌فهمی که چرا می‌گویم دل نکنم و جان کندم؟!

روز ششم وقتی چشم باز کردم، در اتاق خانهِ پدری‌ام بودم. در تخت دورانِ مجردی.

دوران مجردی؛ دورانی که دیگر به آن تعلق نداشتم. با دوران متأهلی هم احساسِ غریبگی می‌کردم. پس من به چه دورانی تعلق داشتم؟ بعدش چه بود؟ دورانِ مطلقگی؟ هیچ نمی‌دانستم که حتی دارم نامش را درست می‌گویم یا نه! من تا همین دیروز، آن‌هم میان حرف‌های خانواده‌ام، به کلمه‌ی طلاق فکر هم نکرده بودم که حالا بخواهم هم‌خانواده‌هایم را بشناسم.

طلاق... مطلقه... مطلقگی... چه کلمات وحشتناکی بودند!

بلند شدم و میانِ تختم نشستم. باورت می‌شود وحشت داشتم که پایم را از آن اتاق بیرون بگذارم؟

می‌ترسیدم بروم آن بیرون و بینم در این چند ساعتی که خوابیده بودم، بابا پیرتر شده. می‌ترسیدم بروم و بینم که مامان هنوز نفسش تنگ است. می‌ترسیدم بروم و جای راستین را خالی بینم. راستین دیروز میانِ اشک ریختن‌های من گفته بود که حق تو را کف دستت می‌گذارد و من می‌ترسیدم بروم و با ندیدنش، منفی‌بافی‌هایم کار دستم دهد.



دستی میان موهایم کشیدم و ندانستم که دل کندن را باید از کجا شروع کنم. خودم را دوباره روی تخت انداختم و این بار، با احساساتِ دیوانه‌کننده‌ای که هیچ ایده‌ای برای هضم کردنشان نداشتم، به سقف خیره شدم.

نمی‌دانم چقدر روی آن تخت دراز کشیدم. نمی‌دانم چقدر به آن سقف خیره شدم. نمی‌دانم چقدر فکر کردم. نمی‌دانم چقدر اشک ریختم. اما وقتی در اتاقم به صدا درآمد، نه فکر کردن مرا به جایی رسانده بود و نه اشک ریختن ذره‌ای آرامم کرده بود.

پشت دست‌هایم را روی چشمانم کشیدم و با صدایی که آن میزان گرفته بودنش خودم را هم شوکه کرد، گفتم "بله".

باز شدن در، همزمان شد با نشستنم لبه‌ی تخت. مامان داخل آمد و اولین چیزی که حواس مرا پرت کرد، گوشی‌اش بود که با حالتی

عجیب گرفته بود در دستش؛ درست شبیه به کسی که قایمکی چیزی را جابه جا می کند.

در را با احتیاط بست و نزدیک که آمد، پرسید:

-خوبی مامان؟

خوب که نبودم، فقط برای آن که داغی تازه نباشم روی دلش، سر تکان دادم و رفتارهایش به نظرم عادی نرسیدند. آمد و نشست کنارم لبه ی تخت. گوشی را گذاشت میان دستان رها شده و بلا تکلیفم و با صدایی که ولومش را در پایین ترین حد ممکن نگه داشته بود، گفت:

-اشکان چندباری بهم زنگ زده.

سوالی نگاهش کردم تا توضیحات بعدی اش را هم بشنوم و سکوت که کرد، با درماندگی گفتم:

-خب!

نگاهش مضطرب شده بود:

-راستین فقط متوجه نشه. اشکان سر صبحی زنگ زد خونه؛ راستین

فقط داد و بیداد کرد. الان یه ساعته داره به من پیام می ده؛ می گه

می خواد باهات حرف بزنه!

این را که گفت، امیدواری، جای اضطرابِ نگاهش را گرفت. دستش را گذاشت روی دستم و گفت:

-بهش گفتم دیگه پیام نده تا خودت بهش زنگ بزنی!

به تو زنگ می‌زدم؟ چرا؟ تو که دیروز با حضورت هم نتوانسته بودی کاری از پیش ببری و بدتر همه چیز را بهم ریخته بودی. از پشتِ تلفن قرار بود چه معجزه‌ای کنی که اصرار داشتی به حرف زدن؟!

دلم نیامد امیدِ لحظه‌ای نگاهِ مامان را بکشم، خصوصاً وقتی گفت:

-حرف بزنی. شاید چیزی بخواد بگه. من دلم روشنه.

دلش به چه روشن بود؟

-مطمئنم قضیه چیز دیگه‌ایه و اشکان نتونسته بهت بگه. من حسم دروغ نمی‌گه رستا. یه چیزی این وسط اشتباهه. حرف بزنی با اشکان. حرف زدن که اشکالی نداره. اون هنوز شوهرته. مردِ غریبه نیست که بخوایم منعش کنیم از حرف زدن با تو. وقتی می‌خواد حرف بزنی؛  
حتماً حرف داره!

مامان حق داشت؛ مامان فقط یک روز غمگین کشیده بود و من پنج روز غمگین کشیده بودم. مامان حق داشت امید داشته باشد. مامان که ندیده بود تو، وقتی من در حال سوختن و خاکستر شدن بودم، چطور التماس کرده بودی کاری به کارِ آوایت نداشته باشم. مامان که نخوانده بود آن پیام‌های کذایی را که شادی فرورادشان کرده بود برای من. مامان که عکسِ تو را جفتِ آوا ندیده بود.

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-زنگ می‌زنم.

مامان لبخند زد و من دعا کردم وقتی پی می‌برد که بیخودی دلش روشن بوده، زیادی غصه نخورد.

مامان که رفت، من ماندم و گوشیِ میانِ دستانم و امیدی مرده؛ می‌گویم امیدِ مرده، چراکه هیچ امیدی نداشتم که بعد از تماس با تو،

معجزه‌ای رخ دهد و چیزی عوض شود. با این حال مامان گفته بود که تو هنوز شوهرم هستی و چه دردناک بود این جمله؛ تو هنوز شوهرم بودی و مامان می‌خواست به پای حرف‌هایت بنشینم؛ حرف‌هایی که قرار بود تکلیفِ کلمه‌ی "هنوز" را در جمله‌ی قبلی روشن کند!

شماره‌ات را گرفتم و اولین بوق را کاملاً نشنیده بودم که تماس برقرار شد. تو سکوت کردی و من گفتم "الو!" تو گفتی "رستا" و من سکوت کردم!

با سکوت که به جایی نمی‌رسیدیم، می‌رسیدیم؟ پس گفتم:

-مامان می‌گفت کارم داری!

و تو فوراً پرسیدی:

-کجایی؟!

جواب دادم:

-خونه.

اما خیلی فرق بود میان این "خانه"‌ای که حالا در جوابت گفته بودم با "خانه"‌هایی که حین برگشتن از سرکار، تماس می‌گرفتی و در

جوابِ سوالت می‌شنیدی. این خانه، خانه‌ی پدری‌ام بود و آن خانه...  
راستی آن خانه، چه بود دیگر برای من؟

دلم از همان لحظه تنگ شد برای خانه‌مان؛ بعد از من چه کسی در  
آن آشپزخانه، درحالی‌که خسته از سرکار برگشته بود، می‌ایستاد و  
غذاهای مورد علاقه‌ات را می‌پخت؟

-خوبی رستا؟

چه سوالِ مسخره‌ای پرسیده بودی!

در جوابت گفتم:

-فرقی هم می‌کنه؟

و تو سکوت کردی و ادامه دادم:

-اگه بگم خوب نیستم، کاری از دستت برمی‌آد؟

باز هم سکوت کردی و سکوتت مرا به فکر فرو برد و به خانه‌مان

کشاند. دلم تنگ شد برای آن اتاق مشترک؛ اتاقی که خاطراتِ

قشنگی از ما را به خودش دیده بود. خیال برت ندارد که دلم برای

تو تنگ شده‌ها؛ نه! من فقط دلم برای آن خاطراتِ قشنگ و بی‌گناه

تنگ شد؛ خاطرات که مثل تو به من ظلم نکرده بودند.

-من نمی‌دونم باید چی بگم رستا!

همین؟ برای همین اصرار داشتی به حرف زدن؟! خدا را شکر مامان

نبود که بشنود؛ وگرنه دل روشنش درجا تاریک می‌شد. چیزی

نگفتم. من هم نمی‌دانستم چه بگویم.

خنده‌دار است اما دلم برای آن مسافرتی که قولش را از ماه‌ها پیش به

من داده بودی و نرفته بودیم هم تنگ شده بود!

-من گیجم رستا. مغزم دیگه کار نمی‌کنه. نمی‌دونم چی درسته.

نمی‌دونم چی غلطه. نمی‌دونم چی می‌خوام. نمی‌دونم چی نمی‌خوام.

خوش‌به‌حالت که ته استیصالت همین بود؛ این که بین چیزی که

می‌خواستی و نمی‌خواستی تردید داشتی. اوضاع بدتر از من نبود

که ناخواسته افتاده بودم وسط آتش.

-رستا؟

جوابت را ندادم. من چطور خاطره‌گشی می‌کردم اشکان؟ چطور

می‌کشتم آن همه خاطره را؟ خاطراتی که اگر نمی‌کشتم‌شان،

می‌کشتند مرا!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و پشیمان شدم از تماس گرفتن.

تماس نگرفته بودم که تو برایم سکوت کنی. پرسیدم:

-کاری نداری؟

و تو قاطعانه گفتی:

-قطع نکن!

بگذار یک حقیقتی را بگویم؛ حقیقتی که آن روز چون بغض سدِ راهش بود به گوشِ تو نرسید و حالا می‌گویمش؛ من از سنگ نبودم اشکان، دل داشتم من... و دلم... برای تو هم تنگ شد.

باشد؛ می‌دانم که گفته بودم تو غریبه و بد و بی‌رحم شده‌ای اما دل بود دیگر، سنگ که در سینه‌ام نداشتم و آن روزِ ششم بدجوری دلم برایت تنگ شد. اصلاً بیشتر از آن خاطرات و آن خانه و آن آینده و هر چیز دیگری، دلم برای تو تنگ شد. این حقیقت را هیچ‌وقت، به هیچ‌کسی نگفتم و همان روز پشت سدِ بغض دفنش کردم و حتی برای خودم هم نگفتمش اما دلم برایت تنگ شد و مطمئنم تمام



دختران و زنان خیانت دیده‌ی دنیا، یک روزی حداقل پیشِ خودشان  
اعتراف کرده بودند که دلتنگِ همان مردانِ بدی هستند که روزی با  
آن‌ها خاطراتِ خوشی داشته‌اند.

تو داشتی حرف می‌زدی و یک کلمه‌ی درست و حسابی از  
حرف‌هایت در نمی‌آمد و من داشتم دست‌وپا می‌زدم در اقیانوسِ  
دلتنگی؛ می‌گویم اقیانوس چون این حس، هم وسیع بود و هم  
عمیق. این دلتنگی آنی نبود که مرا به تو برگرداند. آنی نبود که  
بخواهم بخاطرش چشم‌پوشی کنم از خطایت و حاضر شوم تحتِ  
هر شرایطی کنارت بمانم. این دلتنگی فقط برای خودم بود و اصلاً  
همان بهتر که نگفتمت.

گوشی را نگه داشتم کنار گوشم تا تو حرف‌هایت را بزنی.  
حرف‌هایی که هیچ امیدی از دل‌شان در نمی‌آمد و من فقط شنیدم‌شان  
که پیشِ دل روشنِ مامان شرمنده نباشم.

تو گفتی و من کردن را شروع کردم؛ جان‌کندن را می‌گویم. و اگر از  
من بپرسی که موفق شدم، می‌گویم نه؛ من آن خاطرات را دو سال و  
خرده‌ای ساخته بودم، یک روزه که نمی‌شد فراموش‌شان کنم و حالا  
جایش است که دومین اعتراف را به زبان بیاورم، که بعد از دو سال

هم من نتوانستم؛ جانم رفت اما موفق نشدم و رسیدم به آن نقطه‌ای که فهمیدم خاطرات، ویژگی‌ای به اسم فراموشی ندارند؛ که هرچه بیشتر تلاش می‌کردی برای فراموشی، بیشتر یادت می‌آمد.

تماس را قطع کردم. تو حرفی برای گفتن نداشتی؛ نه حداقل حرفی که مرا ثانیه‌ای آرام کند.

تماس را قطع کردم و گوشی را میان انگشتانم فشردم.

بغض کردم و کسی در سرم فریاد کشید "چرا؟"

تا روز ششم هر سوالی در سر من شکل گرفته بود الا "چرا؟" و اگر بدانی "چرا" به وقتش چه سوالِ دردناکی می‌شد!

دو سالِ آزرگار، همین کلمه‌ی سه حرفی، مرا سوزاند و آتشش فروکش نکرد.

"چرا؟" شد تبر؛ تبری که من با دستِ خودم به ریشه‌هایم زدم.

آدمی که با دست خودش ریشه‌هایش را می‌زند دیده‌ای؟ ای کاش دیده بودی، که اگر دیده بودی این وضعیت را برای دشمنت هم نمی‌خواستی، چه رسد به من که به گمانِ خودت عاشقم بودی.

من دو سالِ آزگار، با یک "چرا؟"ی دردناک سرکردم و این چرا اگر ابتدای هر جمله‌ای می‌نشست؛ با ترکیب شدن با کلماتِ بعدی، یک بمبِ ساعتی می‌ساخت و زمانِ سنجش اگر خیلی در حقم لطف می‌کرد، فقط چندثانیه دوام می‌آورد.

مثلاً از خودم می‌پرسیدم "چرا دوستم نداشت؟" و به چند ثانیه نکشیده، مغزم منفجر می‌شد.

حالا تو به این فکر کن که من فقط همین یک سوال را که نداشتم، دستِ کم هزار "چرا" در سرم بود و حساب کن مغزی که هزاربار در روز منفجرش کنی، چه می‌شود؟

آن لحظه که بعد از تماس، گوشی را رها کردم و سرم را میانِ دستانم گرفتم، اولین "چرا" در سرم ترکیده بود.

می دانی واکنشم چه بود؟ خندیدم؛ یعنی آمدم گریه کنم ها؛ بغض هم کردم، چشمانم هم تر شد حتی، ولی خندیدم. آن قدر بلند که مامان شتاب زده در را باز کرد و نگاه متعجبش قفل شد روی صورت من و من، باز هم خندیدم.

تا به حال پیش آمده بود که گریه‌ی شادی را تجربه کنم اما خنده‌ی غم را نه؛ که به لطف تو، میسر شد!

مامان وحشت کرده بود. شاید گمان کرد که دیوانه شده‌ام. چه می دانی؟ شاید هم دیوانه شده بودم؛ شش روز غمگین مگر بس نبود برای از پا درآوردن یک زن؟

مامان یک بند صدایم می زد. ترسیده و مضطرب مدام می گفت "رستا"

"رستا"

و من حس کردم از نامم بدم می آید. چه اسم زشتی داشتم من. چه قدر به من نمی آمد اسمم!

زیر گریه زد "نکن با خودت مادر. نکن این جوری"

چه داشتم می‌کردم مگر؟ فقط می‌خندیدم. خندیدن که عیبی نداشت، داشت؟

نزدیک‌تر آمد. فوراً در آغوشم کشید و تلاش کرد که آرامم کند اما من، حس می‌کردم وقتی می‌خندم، منفجر شدن آن "چرا"ها در سرم، کمتر درد دارد.

مامان گریه کرد و من خندیدم. روزهای بعدترش مامان گریه کرد و من گریه کردم. بعدترها مامان گریه کرد و من، نه خندیدم و نه گریه کردم.

می‌دانی آن روز، میان خندیدنم به مامان چه گفتم؟ پرسیدم "کجا بریم برای شکایت؟" و مامان رهایم کرد و در حالی که نگاهِ همچنان متعجبش را به صورتم دوخته بود پرسید "شکایتِ چی مادر؟" دوسال گذشت از آن روز و من جوابی برای سوالِ مامان پیدا نکردم؛ در واقع هیچ جایی نبود که من بروم و بگویم "مردِ من انسان نبود" و آن‌ها هم پیگیر شکایتم شوند.

این جا، کسی را به خاطر نداشتنِ انسانیت، مجازات نمی کردند!  
وقتی دم از شکایت می زدم، مهریه نمی خواستم؛ نفقه نمی خواستم؛  
حق و حقوقِ مادی نمی خواستم؛ من فقط می خواستم جایی باشد که  
بشود به خاطرِ عدم اصالت از کسی شکایت کرد!  
جایی که خاطی، بابتِ بی تعهدی و بی مسئولیتی در یک رابطه‌ی  
عاطفی، مجازات شود.

نمی شد که تو و امثال تو را همه‌اش حواله داد به خدا.  
نمی شد که دل بشکنید و راست راست بچرخید.  
عشق که لباسِ تنت نبود که مدام عوضش کنی.  
من که پیراهن نبودم که آن طور راحت دور بیندازی‌ام.  
تو باید مجازات می شدی اشکان؛ نه برای آن که دردی که من کشیده  
بودم را توهم بکشی. فقط برای آن که یاد بگیری تا وقتی از خودت و  
احساسات مطمئن نیستی، روی هوا تعهد و مسئولیتی را قبول نکنی.

که دروغ نگوینی به کسی، که برای یک عمر می خواهی اش و بعدش  
 حتی دوام نیاوری تا اولین سالگرد ازدواجت!  
 مامان حتماً درماندگی را دید در چهره ام که دوباره در آغوشم کشید  
 و کنار گوشم گفت:

-درستش می کنیم مامان؛ درست می شه!

دیگر نگفت دلش روشن است. فقط گفت درست می شود و من، به  
 درست شدن چیزی امیدوار نبودم؛ درست شدن در رابطه با چیزی  
 خراب شده صدق می کرد نه در رابطه با چیزی که از بین رفته بود!  
 در آغوش مامان نشستم کفِ اتاقم. او موهایم را نوازش کرد و من،  
 به ظاهر آرام نشستم اما زنی در من بود که با بی تابی، خودش را به  
 در و دیوار می زد.

تا شب اوضاع همین بود. مامان رفت، بابا آمد، بابا رفت، راستین  
 آمد.

مامان در آغوش کشید، بابا حرف زد، راستین همدلی کرد اما اوضاع  
 همان بود و هیچ چیزی درست نشد.

ای کاش خدا همان موقع که گفته بود "هر زخمی قصاصی دارد" x در کنار "جان در مقابل جان" و "چشم در مقابل چشم"، به "دل در مقابل دل" هم اشاره می کرد تا شاید بر مبنایش امثال تو را هم ستم گر می خواندند و قانونی برای دل شکستن هم ترتیب می دادند.

دیگر چیزی ندارم از روز ششم تا برایت بگویم؛ هر چه هست، شرح جان کندن است و جان کندن.

پایان روز ششم

x

آیه سوره مائده می فرماید:

وَكَتَبْنَا عَلَيْهِمْ فِيهَا أَنَّ النَّفْسَ بِالنَّفْسِ وَالْعَيْنَ بِالْعَيْنِ وَالْأَنْفَ بِالْأَنْفِ  
وَالْأُذُنَ بِالْأُذُنِ وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ ۖ فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ ۗ  
فَهُوَ كَفَّارَةٌ ۗ لَهُ ۖ وَمَنْ لَّمْ يَحْكَمْ بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ فَأُولَٰئِكَ هُمُ  
الظَّالِمُونَ (مائده)

و در [تورات] بر آنان مقرر کردیم که جان در مقابل جان، و چشم در برابر چشم، و بینی در برابر بینی، و گوش در برابر گوش، و دندان در برابر دندان می باشد؛ و زخم ها [نیز به همان ترتیب]



قصاصی دارند. و هر که از آن [قصاص] درگذرد، پس آن، کفاره  
 [گناهان] او خواهد بود. و کسانی که به موجب آنچه خدا نازل کرده  
 داوری نکرده‌اند، آنان خود ستمگرانند.

xxx

### "فصل دوازدهم"

سومین تماس از راستین را جواب دادم و صدایش را شنیدم:

-کجایی رستا؟ چرا جوابِ تلفن‌هامون رو نمی‌دی؟

سوال "کجایی؟" وادارم کرد که با دقتِ بیشتری به خیابانی که  
 داخلش بودم نگاه کنم؛ نمی‌شناختمش. من فقط رانده بودم. رانده  
 بودم تا دور شوم از اشکان و حرف‌هایش و آن برگه‌های نحس و  
 حالا، نمی‌دانستم در کدام خیابانِ شهر، قرار دارم.

-الو؟ رستا؟

سرعتم را کم کردم و ماشین را به کنار خیابان کشاندم و گفتم:

-نمی دونم کجام.

چند لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً متعجب پرسید:

-یعنی چی که نمی دونی کجایی؟

آدمم بگویم "حالم خوب نیست راستین". آدمم بخواهم که سراغم

بیاید. که دلداری ام دهد. که برایش بگویم و اشک بریزم و شکایتِ

اشکان را پیشش ببرم و او "فدای سرت" بگوید اما یک لحظه مکث

کردم و قبل از آن که مثل همیشه نامش را با ناراحتی بکشم و

بفهمانمش که دردم چیست؛ سکوت کردم و به فکر فرو رفتم.

بس بود دیگر... بس نبود؟ قرار بود تا کی اوضاع من این باشد؟ قرار

بود یکی\_دو سالِ دیگر هم به خاطر حرف‌های امروز اشکان

عزاداری کنم؟

-رستا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-جانم؟

- چیزی شده؟

با کنار انگشتانم نم چشم‌هایم را گرفتم و درحالی که سعی می‌کردم صدایم را عادی جلوه دهم، گفتم:

- نه. فقط جایی کار داشتم برگشتنی مسیر رو گم کردم.

با تأخیر گفتم:

- مامان نگرانته.

نگاهم را به روبه‌رو دوختم و گفتم:

- می‌آم تا نیم ساعتِ دیگه.

پرسید:

- می‌خواهی لوکیشن بفرستی، پیام دنبالت؟

قوی بودن چقدر سخت بود. کسی در من داشت التماس می‌کرد که

به راستین جواب مثبت دهم اما من، باید از یک جایی شروع

می‌کردم دیگر؟ پس صدا را نادیده گرفتم و گفتم:

- نه. از رو نقشه راه رو پیدا می‌کنم.

مردد، "باشه" ای گفت و من، قبل از آن که حرکت کنم، خوب اشک‌هایم را ریختم.

دروغ بود اگر بگویم به اشکان و حرف‌هایش فکر نمی‌کنم. برعکس، صدایش مدام در سرم بود. اعترافش چیزی را عوض نکرده بود؛ شاید هم بدتر، یک سری چیزها را خراب‌تر کرده بود.

با دوره کردن حرف‌هایش در سرم، ناخواسته یاد برادرهایم افتادم. من حاضر شده بودم برخلاف میل، به دیدن اشکان بیایم تا شرش را کم کند که مبادا رامین برای خودش دردسری درست کند. و اسم من، خواهر بود! اگر منی که تن می‌دادم به عذاب کشیدن که برادرم را از دردسر دور کنم، خواهر بودم، پس شادی چه بود؟

اصلاً من غریبه؛ نمی‌خواستم شادی برایم خواهرشوهری کند اما مگر خواهری راضی می‌شد که برای زندگی مشترک برادرش نقشه بچیند؟ که عذابش را بخواهد؟

با حرف‌های اشکان، پی بردم ظلمی که دو سال پیش به من شد، فراتر از این‌ها بود اما روراست اگر می‌خواستم باشم با خودم، آرام‌تر بودم.

یک وقت‌هایی هست در زندگی که از بعضی‌ها به اشتباه بت می‌سازی.

من از اشکان بت ساخته بودم و حتی بعد از جدایی‌مان هم این بت نشکسته بود؛ فقط من شکسته بودم.

تا قبل از شنیدن حرف‌های امروز، حس می‌کردم من مشکلی داشتم. من نخواستی بوده‌ام. حس می‌کردم عیب‌و ایرادی متوجه من است اما امروز که حرف زده بود، پی برده بودم که مشکل، از بی‌اصالتی یک خانواده نشأت می‌گیرد.

امروز اشکان را طور دیگری شناخته بودم، امروز میانِ اعتراف‌اتش، پی به حماقتی عظیم برده بودم و یک بتِ بی‌اصالت و احمق، دیگر بت نمی‌ماند.

فرو ریخت.

ماشین را به حرکت درآوردم و مسیری که نقشه نشانم می‌داد را در پیش گرفتم و به سمتِ خانه راندم.

مقابلِ خانه که رسیدم ماشین را متوقف کردم. آفتاب‌گیر را پایین کشیدم و در آینه‌اش صورتم را چک کردم که مبادا با آن چشمانِ سیاه شده و موهای درهم و بهم‌ریخته به خانه بروم و مامان را به وحشت بیندازم اما بیشتر از یک چک کردنِ صورت، برای تصویری که آینه نشانم می‌داد، وقت گذاشتم.

دلم برای خودم سوخت. دلم برای رستایی که دو سال در بندِ عذاب کشیده بودم سوخت.

رنگِ موهای فانتزی و مدل جدیدِ ابروها و هر تغییرِ دیگری، نتوانسته بود ظاهرم را سر حال‌تر نشان دهد. غمِ من در چشم‌هایم بود، در نگاهم بود. برای چشم‌ها که نمی‌شد کاری کرد.

با ضربه‌هایی که به شیشه‌ی پنجره خورد، از جا پریدم. سر چرخاندم به سمتِ چپ و با دیدنِ رامین شوکه شدم. شیشه را که پایین کشیدم، نگاهِ پر سوالش روی صورتم نشست و من متعجب و سرسری پرسیدم:

-این جایی؟

سیگار روشن نشده‌ی میان انگشتانش را بالا گرفت و گفت:

-اومدم بیرون یه سیگار بکشم. از کی این جایی؟

آفتاب‌گیر را به وضعیت قبلی‌اش برگرداندم و گفتم:

-تازه رسیدم!

-پس چرا نیومدی تو؟

ندانستم چه بگویم و فقط برای آن‌که چیزی گفته باشم، لب‌هایم را

حرکت دادم:

-داشتم می‌اومدم.

سر تکان داد و پرسید:

-خوبی؟

دلم می‌خواست از ماشین پیاده شوم و همان‌جا در آغوش بگیرمش.

پلک زدم به معنای "خوبم".

پرسید:

-پس چرا بغض کردی؟

نفسم را یک جا به بیرون فرستادم و گفتم:

-خوبم.

پیگیر نشد و فقط گفت:

-بیا تو.

و من باز هم پلک زدم و در دلم هزاران بار قربان صدقه‌اش رفتم.  
رامین، راستین، مامان و بابا سرمایه‌ی من بودند؛ خانواده‌ام سرمایه‌ام  
بودند.

ماشین را با بغضی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد کشاندم به داخلِ  
حیاط و از آینه دیدم که رامین دارد پشتِ سرم می‌آید. پیاده که شدم،  
رسیده بود به من.

بی‌هوا بغلش کردم و گفتم:

-مرسی!



این بار داشتم با دقتِ بیشتر کوفته تبریزی درست می‌کردم. بار قبل با توجه به اوضاعِ پیش آمده غذا را مستقیم از قابلمه انتقال داده بودم به سطل زباله و امروز می‌خواستم برای درست کردنِ غذایی که رامین هوشش را داشت، سنگِ تمام بگذارم.

صدها کلیپ در اینستاگرام نگاه کردم که چه کنم و چه تکنیکی به کار ببرم که کوفته‌هایم وا نروند. با دقت و تمرکز، در حالِ درست کردنِ غذا بودم که مامان به آشپزخانه آمد و گفت:  
-رامین با ناصر اومده. به نظرت لازمه یه غذای دیگه هم درست کنیم؟

این روزها ناصر را به اندازه‌ی رامین می‌دیدیم اما خبرِ مامان شاخک‌هایم را فعال کرد. مفهوم جمله‌اش در واقع این بود که نکند بی‌شام بمانیم و آبرویمان برود. حق هم داشت؛ من در آشپزی آن‌چنان حرفی برای گفتن نداشتم؛ خصوصاً با غذاهای این‌چنینی که نهایتاً دو یا سه بار درست‌شان کرده بودم.

مضطرب، به کوفته‌هایی که قرار بود داخل قابلمه بگذارم‌شان نگاه کردم و گفتم:

-کاش شام نمونه!

چپ چپ نگاهم کرد:

-هر روز خدا رامین مهمونشه. حالا یه بار اومده باید این جوری  
بگی!؟

حوصله‌ی پند و موعظه شنیدن را نداشتم. ناراحتی‌ام از آمدن ناصر  
نبود. از بد شدن غذایم بود.

با احتیاط یکی از کوفته‌ها را داخل قابلمه گذاشتم و گفتم:

-پس کاش محض احتیاط یه چیز دیگه هم درست کنیم.

فوراً دست به کار شد و به نظر می‌رسید فقط منتظر تأیید من بوده.

کوفته‌ها را یکی یکی به قابلمه انتقال دادم و ایستادم همانجا پای گاز.

آشپزی را خیلی دوست نداشتم. نه قبل از ازدواجم خیلی آشپزی

می‌کردم و نه بعد از طلاقم. فقط همان یک سال زندگی مشترک را

آشپزی کردم و بعدش حتی از غذا پختن هم بدم آمد.

اصلاً آن اوایل از تمام کارهایی که مرا به یاد خانه‌ام می‌انداخت،

فراری بودم. تنها جایی که آرامش نسبی داشتم، اتاقم بود و حالا،

عشق به رامین مرا این طور با علاقه کشانده بود به آشپزخانه. مامان از پای گاز کنارم کشید و گفت:

-این که بایستی و نگاهش کنی، تأثیری تو کیفیتش نداره. برو ببین رامین و مهمونش چیزی لازم ندارند؟

با درخواستِ مامان، نگاهِ آخرم را به کوفته‌ها دادم و محترمانه و عاجزانه ازشان خواستم که خودشان را سفت بگیرند و وا نروند و بعدش، نگاهی به سر و وضعم انداختم؛ لباس‌هایم مناسب بودند اما موهایم را بخاطرِ آن که کوتاه بودند و یک جا جمع نمی‌شدند، از چند جا بسته و سنجاق کرده بودم. این عادت را اشکان به من اضافه کرده بود. جایی اگر مویی داخل غذا می‌دید، همان وعده که هیچ، تا دو سه وعده‌ی غذایی بعدی را هم با انزجار می‌خورد و همین باعث می‌شد که همیشه موقع غذا درست کردن، تا جای ممکن موهایم را جمع کنم.

شروع کردم به باز کردنِ سنجاق‌ها و مامان گفت:

-یه چای ببر بی زحمت.

دستی به موهایم کشیدم و رفتم سراغ حاضر کردن سینی چای. فنجان‌ها را پر کردم و از آشپزخانه که بیرون رفتم، صدای خنده‌های رامین و ناصر مرا کشاند به سمتِ راحتی‌های مقابلِ تلویزیون. هرچه سعی کردم رامین را متوجه حضورم کنم که بیاید و خودش چای را ببرد، موفق نشدم و دستِ آخر، با نزدیک‌تر رفتن و سلام دادن، متوجه‌شان کردم و رو به ناصر گفتم:

-خیلی خوش آمدین.

به پایم بلند شد، پر انرژی سلام داد و گفت:

-ذکر خیرتون بود اتفاقاً! خوبین شما؟

ناخواسته نگاهم سوالی شد؛ چه ذکر خیری؟ قبل از آن که بپرسم،

نشست و توضیح داد:

-داشتم به رامین می‌گفتم اگه شما یکی از توله‌های برفی رو بخواین،  
می‌تونم براتون بیارمش.

جایی برای سینی، روی میز باز کردم و گفتم:

-خیلی کوچیکن که.

رامین به‌جای ناصر جواب داد:

-الان که نه.

و ناصر ادامه داد:

-بعد از دو ماهگی. واقعیتش شرایط نگهداری از همه‌شون رو ندارم  
اما دلم هم به فروششون نیست؛ ترجیحم اینه از آشناها اگه کسی  
شرایط نگهداریشون رو داشت بگیردشون و گرنه خودم نگهشون  
می‌دارم.

فنجانی چای برای ناصر گذاشتم و فنجانی برای رامین. نمی‌دانستم  
چه بگویم؛ تا به حال به داشتن و مراقبت از یک سگ به صورت  
جدی فکر نکرده بودم. اشکان همیشه علاقمند بود به سگ‌ها و  
علاقه‌اش مرا هم علاقمند کرده بود اما واقعاً نمی‌دانستم که از پس  
نگهداری یک حیوان خانگی برمی‌آیم یا نه.

به دعوتِ رامین نشستم و بعدش گفتم:

-نمی‌دونم. به نظر می‌رسه کارِ سختی باشه.

ناصر تأیید کرد:

-بله؛ اصلاً راحت نیست و مسئولیت زیادی داره.

صدای رامین توجهم را جلب کرد:

-به نظرم فکرِ خوبیه. تو حیاط هم که براش جا داریم.

فوراً گفتم:

-نه نه. تو حیاط نه. تو خونه باید براش یه جایی در نظر بگیریم. تو

حیاط باشه دلم می‌مونه پیشش. سردش می‌شه؛ گرمش می‌شه؛ اصلاً

شاید در باز باشه و...

دیدن لبخندِ ناصر، مانع از آن شد که ادامه دهم. داشت با لبخندِ

عمیقِ روی لب‌هایش نگاهم می‌کرد. متعجب به صورتش خیره شدم

که صدای خنده‌ی رامین، حواسم را پرت کرد؛ مخاطبش ناصر بود و

اشاره‌اش به من، وقتی گفت:

-هنوز نیومده داره براش مادری می‌کنه.

مثل آن که زیاده‌روی کرده بودم! بی‌تمرکز گفتم:

-منظورم این بود که...

سکوت که کردم، ناصر با قاطعیت گفت:

-موقعش که شد، می‌گم تشریف بیارین هر کدوم رو که بیشتر به دلتون نشست انتخاب کنید؛ تا اون موقع هم فرصت دارین فکر کنین ولی ترجیح من اینه که یکیشون اینجا باشه؛ این جوری خیالم خیلی راحت!

نگاهش کردم و برای لحظاتی حواسم از حرف‌هایش پرت شد و نگاهم درگیر خودش شد و فکری عجیب، ناگهانی از سرم گذشت؛ او هم زنی را آزار داده بود؟

نمی‌دانم چرا چنین سوالی در ذهنم شکل گرفت. برای لحظاتی خاطرات دو روز پیش و حرف‌هایی که میان من و اشکان ردوبدل شده بود از سرم گذشت. فردای آن روز تصمیم گرفته بودم دیگر به هیچ وجه آن دیدار و آن حرف‌ها را در سرم دوره نکنم اما حالا با دیدن موهای ناصر به یاد موهای اشکان افتاده بودم؛ ناصر هم مثل

اشکان، تارهای سفید میان موهایش نداشت و من نمی‌دانم با این  
تشابه، چرا به آن قضاوت افتادم!

نکند از این به بعد قرار بود میان هر مردی با اشکان شباهتی پیدا کنم  
و به قضاوت بنشینم؟

نگاهم سُر خورد روی صورتِ رامین، خدا را شکر که هیچ چیزش  
شبیه به اشکان نبود.

×

به کوفته‌های بدشکلی که بدجوری تعادلِ میزِ شام را برهم زده  
بودند، خیره شدم و لحظه‌ی آخری تصمیم گرفتم از میز حذف‌شان  
کنم اما مامان مانع شد و گفت:

—اون قدرها هم بد نشدن!



جمله‌اش بدتر اعتماد به نفس کم شده‌ام را به صفر رساند و حضور راستین و واکنشش، تأیید دیگری بود بر افتضاح بودنِ غذایم. اولش که آمد، یک سیب‌زمینی از دیس مرغ‌های سرخ شده جدا کرد و قبل از آن که بردش به سمت دهانش، نگاهش که داشت روی محتویاتِ میز غلت می‌خورد، ثابت ماند روی ظرفِ کوفته و گفت:

-این دیگه چه جور سوپیه؟!

سوالش بس بود برای آن‌که فاصله‌ی رامین و ناصری که در حالِ نزدیک شدن بودند را تا میز تخمین بزنم و برآورد کنم که آیا فرصتِ حذف کردنِ آن دو ظرفِ کوفته را دارم یا نه اما تا به خودم بجنبم، صدای ناصر، میخکوبم کرد.

-راضی به زحمت نبودم.

مامان شروع کرد به تعارف کردن و من، با جمله‌ی رامین، بدتر آب شدم:

-امروز رستا سنگ تموم گذاشته و کوفته‌تبریزی درست کرده.

نمی‌دونم چرا وقتی می‌رم، دلم برای این جور غذاها این قدر تنگ می‌شه.

با وحشت به کوفته‌های بد شکل و وارفته‌ام نگاه کردم. رامین گفته بود سنگِ تمام گذاشته‌ام اما چیزی که عملاً وسطِ میز بود، یک سنگِ خمپاره خورده و خرد و خاکشیر شده بود تا سنگِ تمام!

با دلخوری به رامین نگاه کردم که با تعریفاتش بیشتر از این آبروریزی نکند اما راستین مهلت نداد و پرسید:

-کو کوفته؟

مادرها همیشه به دفاع از دخترانشان بلند می‌شدند و مامان هم از این دست مادری کردن‌ها بلد بود وقتی گفت:

-خیلی خوب شده بود؛ فقط وقتی می‌خواستیم بکشیمش وا رفت.

رامین هاج و واج به ظرفِ کوفته نگاه و بعدش، ناصر را دعوت کرد به نشستن.

راستین مردد پرسید:

-یعنی قبلش بهم چسبیده بودن؟

سوالش فاقد از هر نوع کنایه و طنزی بود؛ فقط باور نکرده بود که آن اجزای از هم پاشیده، قبل از رفتن به قابلمه گردی‌های خوشگلی بودند که به نظر نمی‌رسید تا این حد خودشان را زود وا دهند.

مامان گفت:

-بشین رستا جان.

و من این بار با شرمندگی به رامین نگاه کردم. باز اگر ناصر یک رگ آذری نداشت می شد سرش را شیره بمالیم که این هم یک نوعی از کوفته است اما چه کسی بهتر از او، کوفته‌ی تبریزی را می شناخت؟ رامین متوجه نگاهم نشد؛ داشت برای ناصر پلو می کشید. راستین هم برای خودش پلو کشید. مامان هم. حتی رامین هم با وجود آن که هوس کوفته کرده بود، برای خودش پلو کشید و من دلم عجیب برای کوفته‌هایم سوخت.

بابا اگر بود، حتماً اول کوفته‌ها را امتحان می کرد!

با ناراحتی نگاه‌شان کردم و نمی دانم چرا آن لحظه، حس همذات پنداری عجیبی با آن گوشت و برنج و لپه‌های از هم پاشیده به من دست داد.

اصلاً بازی در نمی آوردم وقتی آن طور دلم سوخت برای‌شان.

نخواستنی بودن خیلی بد بود و من این حس را حتی برای کوفته‌ها

هم نمی‌خواستم که ظرف را پیش کشیدم و بیشتر از هر وقتی، بشقابم را پر کردم.

لقمه‌ای برای خودم گرفتم و با لذت جویدمش و در حال پیچیدن لقمه‌ی دوم بودم که با بشقابی که به طرفم گرفته شد، سر بلند کردم. دستِ ناصر مقابلم بود. گفت:

-برای من هم بکشید لطفاً.

مردد به بشقابش نگاه کردم؛ نمی‌خواستم از سر دلسوزی کوفته‌هایم را بپذیرد، پس گفتم:

-ببخشید اما خیلی خوب نشده.

شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

-از رو ظاهر که نمی‌شه قضاوت کرد!

یک لحظه گیج شدم؛ داشتیم در مورد کوفته‌ها حرف می‌زدیم یا چیز دیگری؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و دست دراز کردم برای گرفتن بشقابش. خوش‌ظاهرترین کوفته‌ی موجود را که حداقل شبیه به یک نیم‌دایره بود، جدا کردم و در بشقابش گذاشتم.

تشکر کرد و گفت:

-من هم خیلی هوس کرده بودم. نفیسه اما بدجوری درگیر دخترهاست؛ فرصت نمی‌کنه درست کنه.

زیر چشمی پایدمش که واکنشش را بینم. برای خودش لقمه‌ای گرفت و در حال جویدنش که بود، سرم را بلند کردم و صاف و مستقیم نگاهش کردم. واکنش صورتش خوشایند بود و نهایتاً گفت:

-طعمش عالیه.

سرم را فوری پایین انداختم و زیر لب تشکر کردم. این بار رامین بشقابش را به طرفم گرفت و گفت:

-بکش بینم چه کردی!

با بدجنسی، یکی از زشت‌ترین کوفته‌ها را برایش جدا کردم. در واقع چند قاشقی از محتویاتِ وارفته و سیال را برایش کشیدم. حش بود؛ نباید اول پلو می‌خورد.

آن‌چه که در بشقابش گذاشته بودم، ناصر را به خنده انداخت. رامین متعجب نگاهش کرد و ناصر فوراً خنده‌اش را جمع‌وجور و عذرخواهی کرد اما با خندیدنِ راستین، او هم دوباره خندید؛ این بار بلندتر از قبل. رامین پرسید:

-چته؟

ناصر اما در حالِ پاک کردن غیر ضروری دهانش که بیشتر به نظر می‌رسید برای مقابله با خندیدنش باشد، گفت:

-هیچی!

و بعد از روی دستمالی که مقابل دهانش گرفته بودش، انگشتانش را روی لپ‌هایش فشرد و بیشتر مطمئن کرد که در حالِ منفجر شدن از خنده است.

رامین داشت با آن‌چه که در بشقابش ریخته بودم دست و پنجه نرم می‌کرد؛ نمی‌توانست محتویاتش را نگه دارد میانِ نان. ناصر هم

احتمالاً داشت مثلِ من لقمه گرفتنِ ناموفقش را نگاه می‌کرد که بشقاب خودش را گذاشت میان‌شان و با صدایی که هنوز رگه‌هایی از خنده داشت، گفت:

-از این امتحان کن.

و وقتی رامین سوالی نگاهش کرد، گفت:

-شما خارجیا چی بهش می‌گین؟ "sharing is caring".

و بعدش دوباره خندید و این‌بار با سرفه‌های ساختگی، خنده‌اش را جمع کرد. با حرفش من هم این‌بار به خنده افتادم. احتمالاً بدجنسی‌ام را در مقابل رامین فهمیده بود. رامین اما با کمال میل بشقاب را پیش کشید و شروع کرد به لقمه گرفتن و من برای کوفته‌هایم خوشحال شدم.

آخرین روز بعد از تعطیلات عید، همیشه از قاندهی اولین روز پیروی می‌کرد.

همان‌طور که روز اول فروردین برای دید و بازدید و تبریک عید جمع می‌شدیم خانه‌ی مادر بزرگ، روز سیزدهم فروردین هم تجمع اصلی آن‌جا بود و در واقع در حیاطِ خانه‌ی مادر بزرگ، سیزده‌مان به‌در می‌شد.

آن سال اما رامین ساز مخالف زد و گفت که نمی‌آید. در همین مدت کوتاهی که برگشته بود، حس می‌کردم که از خانه‌ی مادر بزرگ و صد البته جمعی که در آن خانه حضور داشتند، به‌خصوص آن یک نفرِ خاص فراری‌ست! درک می‌کردم که چرا نمی‌خواهد سایه را ببیند؛ عشق وقتی تمام می‌شد، هرچه که تو را به یاد سابق می‌انداخت، می‌شد عذابِ الیم؛ دیدنِ معشوقه‌ی سابق هم بزرگ‌ترینش بود.

مامان هرچه تلاش کرد، رامین راضی نشد به آمدن. گفت می‌خواهد سیزده را با دوستانش به در کند، به من و راستین هم پیشنهاد داد که همراهی‌اش کنیم. راستین اما گفت که از قبل با دوستی قرار گذاشته و برنامه چیده و با حرفش مرا به فکر فرو برد. راستین برخلافِ



رامین، اهل داشتنِ دوست و رفیق نبود. دوستانش محدود و شبیه به خودش بودند. ندیده بودم تا به حال دست کسی را بگیرد و به خانه بیاورد؛ یا مثلاً بگوید شام را خانه‌ی دوستی دعوت دارد. اگر هم قدیم‌ترها جایی غیر از خانه سر می‌کرد، هدفش بازیِ مورد علاقه‌اش بود که آن‌هم چند سالی می‌شد که از سرش افتاده بود. تفریح را هم فقط سفر می‌دانست؛ سالی یکی\_دوبار به سفر می‌رفت، اما این روزهای اخیر، یک‌طورهایی شده بود و رفتارهایش جوری بود که به نظر می‌رسید پای یک دوستِ جدید از نوع مونث در میان باشد!

وقتی در جمع، از برنامه‌های دیگر گفت؛ غیرمستقیم تکه‌ای پراندم که از حدسم مطمئن شوم و وقتی فقط به خندیدن اکتفا کرد، حدسم به یقین تبدیل شد و ترسیدم؛ ترسیدم که نکند کارش به عشق بکشد؛ من برای هرکسی که عاشق می‌شد، می‌ترسیدم!

دودل بودم که مثل هر سال، سیزدهم فروردین را در خانه‌ی مادر بزرگ بگذرانم، یا با رامین همراه شوم. ترجیحِ خودم همراهی با رامین بود اما در جمع دوستانش زیاد راحت نبودم؛ خصوصاً که با سوال‌های ناتمام‌شان رامین را محاصره می‌کردند و من عملاً تنها می‌ماندم.

پیشنهاد دادم که اجازه دهند امسال را در خانه‌ی خودمان بمانم اما هرکسی چیزی گفت و من نهایتاً تن دادم به روال هر سال و رفتن به خانه‌ی مادر بزرگ.

عصر دوازدهم فروردین اما گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود و من از جواب دادن به تمام شماره‌های ناشناس ابا داشتم.

گوشی‌ام سه مرتبه زنگ خورد و من عین سه مرتبه را آن قدری به صفحه نگاه کردم که تماس قطع شود اما وقتی پیامی با مضمون "سلام رستاجان، نفیسه هستم اگه تونستی یه زنگ بهم بزن" دریافت کردم، خودم دست به کار شدم و شماره را گرفتم.

هیچ نفیسه‌ی دیگری را جز همانی که خواهر ناصر بود، نمی‌شناختم و وقتی تماسم را جواب داد، با شنیدن صدایش، حدسم به یقین تبدیل شد. سلام و احوالپرسی‌های روتین را که رد و بدل کردیم، گفت:

-از ناصر خواستم که شماره‌ات رو از آقا رامین بگیره.

چیزی نگفتم و منتظر ماندم که هدفش را از تماس گرفتن بدانم که گفت:

-می خواستم دعوت کنم برای فردا. دوست داشتیم که باشی. آقا رامین گفته بود که نمی آیی. گفتم تماس بگیرم و ببینم آگه برای فردا برنامه‌ی خاصی نداری، همراه آقا رامین بیای. مشتاق دیدارتیم. برای چند لحظه سکوت کردم و ندانستم چه بگویم و نفیسه ادامه داد:

-اصلاً نمی خوام تو معذوریت بذارمت. فقط خواستم بهت بگم که ما خیلی خوشحال می شیم که فردا ببینیمت.

همه‌اش می گفت "ما" و از ضمائر جمع استفاده می کرد. گفته بود "مشتاق دیدارتیم" و "خوشحال می شیم که فردا ببینیمت"، و من با شنیدن فعل‌ها و ضمائرشان، همه‌اش به یاد ناصر می افتادم و غذای افتضاح چند شب پیش.

نفیسه پرسید:

-چی می گی رستاجان؟ تشریف می آری؟

چقدر مودب و محترمانه حرف می زد؛ طوری که آدم ناخواسته شرمنده می شد. نمی دانم چرا تماسش تا آن حد حس خوب به وجود من سرریز کرد. وقتی با محبت گفته بود "دوست داشتیم که باشی"، حس می کردم طرف حسابم دوستان خودم هستند و نه دوستانِ رامین. پیشنهادش را قبول کردم. گفتم:

-ممنون از محبت و دعوت تون. زحمت می دم.

و شنیدن صدا و جمله اش، لبخند نشانده روی لب هایم:

-مرسی که قبول کردی عزیز دلم منتظرتونیم.

تماس را که قطع کردم، ناخواسته خوشحال بودم. از همان عصر، عزای فردا و جمع خانوادگی و موضوعات مسخره برای صحبت کردن و بازی های مسخره تر را گرفته بودم که تماس و دعوت نفیسه، از این موضوع نجاتم داده بود. مخالفتم فقط به این دلیل بود که علاوه بر تنها ماندن، نمی خواستم احساس اضافی بودن داشته باشم اما میزبانان نفیسه و ناصر بودند و صحبت های نفیسه، احساس غریبی ام را برده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و مشغول فکر کردن بودم که گوشی ام مجدداً زنگ خورد. تماس را که دیدم، خیال کردم نفیسه است. اصلاً آن لحظه حواسم نبود و متوجه نشدم که این شماره‌ی ناشناس، با شماره‌ی ناشناس قبلی فرق دارد و حتی به گمان آن‌که نفیسه کار دیگری دارد، تماس را هم فوراً جواب دادم اما با شنیدن صدای زنی غریبه، شوکه شدم:

-سلام!

گوشی را از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم و وقتی مجدداً نزدیکش کردم به گوشم، این بار شنیدم:

-خوبی رستا؟

از جایم بلند شدم و نشستم لبه‌ی تخت. ناخواسته اخم کردم و صدا گفت:

-الو؟ رستاخانم؟

کسی در سرم چندین و چندبار، تکرار کرد "رستاخانم".

از جایم بلند شدم. فقط و فقط یک زن بود که با این لحن، مرا "رستاخانم" صدا می‌زد. با این حال سعی کردم مبنا را بگذارم روی

اشتباه کردنم و با صدایی که ناخواسته و تحت تأثیر هیجان و  
اضطرابم، می لرزید، گفتم:

-عذر می خوام ولی من شماره‌ی شما رو ذخیره ندارم و به جا  
نیاوردمتون.

جوابش مرا کشاند به قعر جهنم:

-محبوبه‌ام!

مگر من چند محبوبه در زندگی‌ام می‌شناختم؟

چند محبوبه مگر وجود داشتند که با آن لحنِ آزاردهنده، مرا  
"رستاخانم" صدا بزنند؟

چند محبوبه مگر می‌شناختم که به اسمش نرفته باشد و "منفوره"  
بیشتر مناسبِ نامش باشد تا "محبوبه"؟

اما آن محبوبه‌ای که می‌شناختم، چرا باید به من زنگ می‌زد؟ اصلاً شماره‌ی مرا از کجا آورده بود؟ اصلاً با من...

-رستاخانم؟

نمی‌دانم چرا وجودم آن‌طور پر شد از کینه و نفرت. من دلخوری‌ام از این زن را به دست فراموشی داده بودم و خیلی قبل‌تر در ذهنم، خاطرات آزاردهنده‌اش را کشته بودم اما حالا صدایش، لحنش، "رستاخانم" گفتنش و حتی نامش مرا طوری آزرده، که از حال خودم شوکه شدم.

-هستی دختر؟

لب‌هایم را میان دندان‌هایم فشردم. دستم خشک شده بود و گوشی را از گوشم فاصله نمی‌داد.

-دختر؟ هستی؟ رستاخانم؟

لبم را از زیر فشار دندان‌هایم رها کردم و لب‌هایم لرزیدند:  
-بله.

-خوبی دختر؟ خوشی؟

چرا فکر می‌کردم غم و نحسی، دست از من و زندگی‌ام شسته؟  
 نمی‌دانم لحنش بود که مرا خندانند یا سوالش؛ خوب؟ خوش؟  
 خندیدم از همان نوع دردناکی بود که ماه‌های اول جدایی‌ام از  
 اشکان بدجوری مبتلایش بودم. با این حال مهار کردم آن لحظه تمام  
 احساساتم را و گفتم:

-متأسفانه به‌جا نمی‌آرم شمارو!

برای چند لحظه سکوت کرد و من حس کردم با جمله‌ای که گفته‌ام،  
 کمی از فشاری که آن لحظه متحملش بودم، کم شده است.

-مگه به شماره‌ی رستا خانم زنگ نزدم؟

انگشتان دستِ دیگرم را کشیدم روی صورتم و با تاخیر گفتم:

-چرا!

لحنش مردد شد:

-پس مگه شما رستا نیستی؟

بستم پلک‌هایم را:

-هستم!



جواب‌هایم گیجش کرده بود. صدایش را با تاخیر و لحنش را مردد شنیدم:

-من محبوبه‌ام.

تمام نفرت‌م را جمع کردم در صدایم و گفتم:

-نمی‌شناسم!

این بار سکوتش زیادی طولانی شد.

مهلت ندادم که با گفتن جمله‌ای دیگر، سکوت را بشکند. گوشی را فاصله دادم از گوشم و انگشت اشاره‌ام را محکم کوبیدم روی آن آیکون قرمز رنگ و دقایقی را به صفحه‌ی خاموش و سیاه گوشی خیره شدم.

پایان فصل دوازدهم

"فصل سیزدهم"

"روز هفتم"

"ظلم"

روز هفتم بدجوری آغاز شد؛ از همان دقایق اول صبحش که چشم باز کردم، نشان داد که ظالم است!

روز هفتم ظالم بود؛ هم خودش، هم تمام اتفاقاتی که برای من رقم زد.

صبح شده بود و من، تازه به خواب رفته بودم. تمام شب گذشته را دست و پا زده بودم و خواب، بی رحمانه از چشمانم فراری بود.

دمدم‌های صبح بود که به زور قرص، خودم را خوابانده بودم که مامان بیدارم کرد؛ و با چه علتِ ظالمانه‌ای هم بیدارم کرد!

چشم که باز کردم، مامان لبه‌ی تخت نشسته بود. انگشتانش روی بازویم بودند و نگاهش روی اجزای صورتم.

گیج بودم و نیمه هوشیار اما وقتی از زبانش شنیدم "محبوبه خانم اومده." پلک‌های نیمه‌بازم تا آخرین حد ممکن از هم فاصله گرفتند.

بلند شدم و در جایم نشستم و مامان توضیح داد "ده دقیقه‌ای می‌شه که او مده".

مضطرب به مامان خیره شدم؛ می‌خواستم چیزی بپرسم اما سوال‌ها از ذهنم پرکشیده بودند و خودِ مامان بود که گفت "می‌خواد باهات حرف بزنه".

بی‌حرف به مامان خیره شدم و ادامه داد "پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا تو پذیرایی"

باز هم بی‌حرف و بی‌واکنش خیره‌اش ماندم. غم از نگاهش می‌ریخت وقتی پرسید "می‌خوای کمکت کنم؟"

جوابی ندادم و صدایم زد "رستا؟ مامان؟"

یادم افتاد که باید بغض کنم؛ برای یک لحظه فراموش کرده بودم که چه خبر است!

یک آن انگار فراموشم شده بود که چه مصیبت و بلایی نازل شده است بر سر خوشبختی‌ام.

مامان با آن لحنِ مرددش پرسید "می‌خوای بگم بره؟ می‌خوای بهش بگم الان شرایط صحبت کردن نداری؟"

چیزی نگفتم و گفتم "یه چیزی بگو رستا."

حس کردم اگر بیشتر از آن بی واکنش بمانم، به وحشت می اندازمش؛  
تمام توانم را به کار گرفتم و گفتم "می آم".  
و منتظر ماندم که برود.

از جایش بلند شد و نگاه من تا زمانی که با آن قدم‌هایی که  
می کشیدشان از در بیرون رفت، همراهش شد.

در را که بست، از جایم بلند شدم و نمی دانم چرا اول کاری کشیده  
شدم به سمت آینه‌ی میز آرایش؛ شاید می خواستم ببینم که امروز  
چقدر شکسته تر شده‌ام.

باورت می شود که از شروع روزهای جدید می ترسیدم؟ هر روز  
جدیدی که آغاز می شد، برای من مصادف بود با ترس‌ها و غم‌های  
جدید؛ و ترس‌ها و غم‌ها، مرا می شکنانند.

ایستادم مقابل آینه و رستایی را دیدم که شبیه به من نبود؛ انگار در  
این هفت روز رستا را برده بودند و مترسکی را نشانده بودند به  
جایش.

مامان گفته بود چه کسی آمد؟ محبوبه خانم؟

کسی در سرم با صدای بلندی گفت "محبوبه خانم او مده" و من پلک‌هایم را بستم، باز کردم و رستا را دیدم که در آن بلوزِ حریرِ سبز و سفید و آن موهای رها شده‌ی روی شانه‌ها با آن آرایش ملایم و لبخندِ پر انرژیِ روی لب‌هایش به آینه خیره شده و می‌خواهد در اولین دیدار، در چشم محبوبه خانم، زیبا و بی‌نقص به نظر برسد.

مامان مجدداً در چهارچوبِ در ظاهر شد. مگر چه مدت ایستاده بودم مقابلِ آینه؟

پرسید که می‌آیم یا نه، و من سر تکان دادم که می‌آیم اما با رفتنش، دوباره به تصویر آینه خیره شدم.

آینه مرا نشان نمی‌داد؛ رستای یک سال و خرده‌ای پیش را نشان می‌داد؛ همانی که مادرت برای اولین بار آمده بود به دیدنش. آن روز یک جور اضطراب خوشایند داشتم؛ برعکسِ امروز که اضطرابی کشنده به جانم افتاده بود.

از اتاق بیرون رفتیم؛ رستای سه سال پیش، با آن ظاهر بی نقص رفت به استقبالِ مادرشوهر آینده‌اش و رستای روز هفتم، با آن ظاهر درهم رفت به دیدار مادرشوهری که احتمالاً چندی بعد، مادرشوهر سابق نام می‌گرفت.

رستای آن‌روز را یادت هست اشکان؟ همان‌روزی که چند دقیقه قبل از رسیدنتان برایش پیام فرستادی و گفתי "ترس؛ قراره خوشبخت بشیم."

این پیام را در جواب به پیام من داده بودی.

برایت نوشته بودم "می‌ترسم"؛ نمی‌دانم چرا اما از صبح همان روز، ترس عجیبی به جانم نشسته بود. ترسی که علتش را پیدا نمی‌کردم و ادامه‌دار شد تا زمانی که تو جوابم را دادی و با جوابت، دلم آرام گرفت؛ گفתי قرار است خوشبخت شویم؛ خوشبختی که ترس نداشت. لبخند زدم و تکرار کردم "قرار است خوشبخت شویم."

حتماً تعریف تو از خوشبختی فرق داشت که من داشتم یک سال و اندی بعد از آن پیام، می‌رفتم سراغ مادرت تا شاید او برایم بگوید که چرا خوشبختی‌مان جوانه نکرده، ریشه خشکانده بود.

رفتم به سمت پذیرایی. مادرت نشسته بود روی صندلی و سرش را پایین گرفته بود. مامان هم با فاصله نشسته بود روی صندلی دیگری و با گوشه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد؛ مرا که دید فوراً از جایش بلند شد. نگاهش با نگرانی روی صورتم نشست و من، با صدایی که بیش از حد گرفته بود، سلام دادم.

صدایم مادرت را به خودش آورد؛ سر چرخاند به طرفم و چند لحظه با چشمانی که درشت‌شان کرده بود، نگاهم کرد.

روز خواستگاری هم همین شکلی نگاهم کرد و تفاوتش این بود که آن‌روز بعد از آن نگاه، لبخندش را نثارم کرد و در روز هفتم اخم‌هایش را.

مامان فوراً گفت "بیا بشین رستاجان" و من رفتم، نشستم و سکوت کردم. مادرت هم سکوت کرد و کسی که سکوت را شکست مامان بود و گفت "من الان برمی‌گردم"

رفت که مثلاً ما را تنها گذاشته باشد و من دیدم که نگاه نگرانش تا لحظه‌ی آخری که از پذیرایی خارج شد، روی صورتم ماند.

تنها که شدیم مادرت پرسید "خوبی رستاخانم؟"

و من خیره به چشمانش، به معنای حقیقی کلمه‌ی "خوب" فکر کردم. در واقع آن قدری حالم بد بود که حتی نمی‌شد سرسری و طبق عادت، جواب دهم "خوبم".

پس ترجیح دادم سوالش را بی‌جواب بگذارم و آن قدری سکوت کردم که مجدداً به حرف آمد و پرسید "چی شده دختر؟" دست از سر انگشتانم برداشتم و گفتم "حتماً که اشکان براتون گفته". دستش را روی هوا تکان داد و گفت "ول کن اشکان رو. تو بگو چه خبر شده."

بغض کردم؛ آن قدری آستانه‌ی تحملم در آن هفت روز پایین آمده بود که تاب هیچ صدای بلند و هیچ رقم بازخواستی را نداشتم و تنها گفتم "نمی‌دونم".



با جوابم، مادرت از جایش بلند شد؛ آمد نزدیک و این بار بی فاصله از من، روی صندلی کناری نشست و گفت "یعنی چی که نمی‌دونی؟ حتماً می‌دونی که به قهر اومدی خونه‌ی بابات." متعجب و با تردید نگاهش کردم. لحنش یک‌جوری بود که انگار خطا از جانب من سرزده! امان نداد چیزی بگویم و گفت "زندگی که خاله‌بازی نیست." لحظه‌ای که مامان صدایم زد و خبر آمدن مامانت را داد، با خودم فکر کردم آمده تا به جای تو عذرخواهی کند. گمان می‌کردم علت آمدنش، ابراز شرمندگی به جای تو بوده اما نمی‌دانم مادرت آن‌روز با چه ذهنیتی آمده بود به خانه‌مان که آن‌طور طلبکارانه می‌گفت "زندگی خاله‌بازی نیست."

راست می‌گفت؛ زندگی خاله‌بازی نبود اما انگار شماها جمله‌ها را اشتباه درک می‌کردید و اشتباه به کار می‌بردید. مثلاً تو گفته بودی قرار است خوشبخت شویم و نشده بودیم. مادرت می‌گفت زندگی خاله‌بازی نیست و کسی که دقیقاً داشت بازی درمی‌آورد، پسر خودش بود.

یک آن تردید به جانم نشست؛ گفتم شاید بی خبر است؛ شاید نمی داند، اما وقتی لحنش را ملایم کرد و به آرامی کنار گوشم گفت "یه شیطنتی کرده؛ تو چشم بپوش"، دهانم باز ماند.

شیطنت؟

چشم پوشی؟

سه ماه رابطه‌ی پنهانی تو با آوا، آن هم وسط زندگی مشترکمان را می گفت شیطنت؟

قلبم تیر کشید. تنهام را صاف کردم و نفس عمیقِ ناموفقی کشیدم. دستش را گذاشت روی دستم و این بار گفت اگر قرار باشد هر زنی سرِ چنین موضوعاتی به قهر برود خانه‌ی پدرش که سنگ روی سنگ بند نمی شود!

اشک نشست در چشمانم.

دستم را از زیر دستش کشیدم.

هزاران جواب آمد تا پشت لب‌هایم اما بهت و بغض به قدری مرا دربر گرفته بود که عاجز ماندم از بیان کردن کلمه‌ها.

دیگر مطمئن شدم که مادرت تمام ماجرا را نمی‌داند که اگر می‌دانست، این طرف‌ها پیدایش نمی‌شد.

تو اگر حرف دلت را زده بودی برایش، اگر از عمق ماجرا خبر داشت، هیچ‌وقت با خوش‌خیالی نمی‌آمد به این‌جا که با چهار جمله، چینی شکسته‌ی خوشبختی‌مان را بند بزند.

حرف‌های محبوبه خانم اما آن‌روز فراتر رفت.

من احتمال می‌دادم که بی‌خبر از تو به این‌جا آمده اما مشکلم با این قضیه نبود. مشکلم با جمله‌هایی بود که در جوابم گفت.

من از شوک که درآمدم، برای آن‌که مادرت را متوجه این قضیه کنم که حرف‌هایش درست نیست، شادی را مثال زدم. گفتم بیاید و خیال

کند که دخترِ خودش، ازدواج کرده و زبانم لال، همسر او هم تو زرد  
از آب درآمد و پرسیدم اگر همسر شادی هم چنین بلایی بر سرِ  
شادی بیاورد، باز نظرش این است که خیانت فقط یک شیطنت  
مختصِ مردهاست؟

اشکان من سوالم را با محترمانه‌ترین کلماتِ ممکن پرسیدم و  
می‌دانی چه در جوابم شنیدم؟ نامحترمانه‌ترین جوابِ ممکن را!  
مادرت به عادتِ همیشگی دستش را در هوا تکان داد و گفت:  
-اگه شادی کوتاهی کرده باشه، آره!

می‌دانی چه شد اشکان؟ نمی‌دانی! لعنت به تو که مرا گذاشتی در آن  
شرایط که دهانم ثانیه‌ها باز بماند و قلبم طوری بتپد که حس کنم  
دارد آخرین تقلایش را می‌کند.

کلماتم ناباور بودند، دست‌هایم می‌لرزیدند و صدایم مرتعش بود  
وقتی گفتم:

-منظورتون چیه؟ می‌گید من کوتاهی کردم؟

چیزی نگفت و سکوتش خراشی شد روی زخم‌های باز  
 هفت‌روزه‌ام. بلند شدم و ایستادم مقابلش و نمی‌دانم چه دید در  
 صورتم که لحنش را ملایم کرد و گفت:

-من نمی‌گم تو کوتاهی کردی ولی تا مشکلی نباشه کدوم مرد  
 عاقلی خیانت می‌کنه؟

مثلاً درستش کرده بود؟ دندان‌هایم را روی هم فشردم که فریاد  
 نکشم. دستش نشست روی انگشتان مشت شده‌ام:

-من که با تو سرجنگ ندارم دختر. اومدم چاره پیدا کنم؛ چاره که  
 قهر و جدایی نیست.

دندان‌هایم را بیشتر روی هم ساییدم. صدایش را باز هم پایین آورد  
 و گفت:

-مردا مگه چی می‌فهمن از زندگی؟ شکمشون براشون مهمه و  
 رخت‌خوابشون. اگه هردوش سرجاش باشه که سرشون نمی‌جنبه.  
 با خشم دستم را پس کشیدم و دیگر دندان‌هایم را روی هم نساییدم.  
 برعکس این‌بار، دهانم را باز کردم و فریاد کشیدم:

-بیرون!

فریاد بعدی‌ام همزمان شد با آمدن مامان و راستین و من باز هم جیغ زدم:

—برو بیرون.

دست‌هایم را گذاشتم روی سرم و نفهمیدم چه شد. دقایقی بعد، مادرت رفت اشکان و من رفتنش را هم نفهمیدم؛ اما بعد از رفتنش هم همچنان فریاد می‌زدم "برو بیرون" و مامان گریه می‌کرد و خدا را قسم می‌خورد که محبوبه خانم رفته اما من جیغ‌هایم را برای بیرون کردن حرف‌های ظالمانه‌اش از سرم می‌کشیدم.

مادرت شاید با چندمین فریادم از خانه بیرون رفت اما آن حرف‌های سمی‌اش تا مدت‌ها در ذهن من ماند و هر بار یادآوری‌اش، شد زخم جدیدی روی روحم.

درد داشت حرف‌هایش؛ یک درد ظالمانه! دردی که می‌دانم زن‌های امثال من هر کدام به نحوی کشیده بودندش و جای زخم‌های ناشی از این درد را احتمالاً مثل من، جای جای روح‌شان داشتند.

گفتن از روز هفتم به بعد، فقط تکرار مکررات است. تکرار صدمه‌های خلاء تا ظلم؛ تکرار صدمه‌های دست و پا زدن در برزخ، ماندگاری سیاهی، درد کشیدن و جان‌کندن و جان‌کندن.

اگر می‌خواهی بدانی در آن دو سال چه بر من گذشت، هفت روز را از اول شروع کن؛ تمامش کن و باز هم از ابتدا شروع کن. دوباره تمامش کن و باز برگرد سرِ روز اول و آن قدری دور باطل بزن در این هفت روز که شاید در صدمین تکرارت، لحظه‌ای بفهمی که من چه کشیدم!

پایانِ هفتمین روز، پایانِ غم‌نامه‌ی من است. یک پایانِ باز که در سیکلی معیوب، می‌چرخد و برمی‌گردد به خانه‌ی اول؛ خانه‌ای که در و دیوارش را فقط یک سوال پوشانده "چرا؟" و جوابِ این چرا، برعکسِ باورِ مادرت بر نمی‌گشت به من، که من حتی اگر در زندگی‌ات هم کم گذاشته بودم، باز هم حقم یک دقیقه از آن هفت روز غمگین نبود!

کاش می‌شد هفت روز غمگین مرا، نه فقط تو، بلکه تمام اشکان‌های دنیا بخوانند که شاید از میان تمام‌شان، یک نفر به خودش بیاید و دست بردارد از ساختنِ روزهای غمگین وسطِ خوشبختیِ یک زن. می‌دانی هفتمین روز مصادف بود با چه روزی؟ می‌دانی اگر رنگ غم نزده بودی به خوشبختی‌مان، روز هفتم قرار بود چه شکلی باشد؟ من بارها تصورش کردم؛ روز عاشقانه و قشنگی از آب درمی‌آمد اگر تو آن قدر ظالم نبودی.

روزِ هفتم اگر غمگین نبود، این‌طور شروع می‌شد که من، مثل تمام روزهای دیگر، عادت‌م بعد از بیدار شدن، دیدن تو بود. ملحفه‌ها را کنار می‌زدم و اولین کارِ چشمانم بعد از باز شدن، می‌شد پیدا کردنِ تو.

صبحانه‌ات را با لبخندی که از لب‌هایم جدا نمی‌شد برایت آماده می‌کردم و چای‌ات را همان رنگی می‌ریختم که تو دوست داشتی و بعد از راهی کردنت، هیچانم می‌رسید به بالاترین سطح ممکن. کلی کار داشتم برای انجام دادن؛ از تمیز کردنِ خانه بگیر تا فوت کردنِ بادکنک‌ها.



شامِ موردعلاقه‌ات خیلی پر دردرس بود و وقت زیادی را از من می‌گرفت اما من، آن قدری انرژی داشتم که هیچ لحظه‌ای را بیکار ننشینم؛ مگر چند بار قرار بود آن روزِ خاص برای ما تکرار شود؟ باید برای تحویل گرفتنِ کیک می‌رفتم و مطمئنم که آن‌جا چندتایی هم غر می‌زدم که کیکِ که سفارشش داده‌ام، خیلی هم شبیه به عکسی که نشان‌شان داده بودم نشده.

احتمالاً آن روز گل هم می‌خریدم. چند شاخه رز، به رنگِ رزهای دسته‌گل عروسی‌مان.

خانه را با شمع و بادکنک شاعرانه می‌کردم. هدیه‌ات را از انتهای کمد دیواری بیرون می‌آوردم و درحالی‌که قربان صدقه‌ی حروف به‌هم پیچیده‌ی اسم‌هایمان می‌رفتم، با وسواس، کادوپیچش می‌کردم و بعدش می‌رفتم سراغ آماده شدن.

احتمالاً آن پیراهن قرمزی که به تازگی خریده بودمش، انتخابم می‌شد.

با سرخوشی رژلب قرمز را هم روی لب‌هایم می‌کشیدم و می‌شدم همان رستایی که تو به محض دیدنش چشمانت بخندد و لب‌هایت، با کلمه‌ها جادو کند.

حاضر که می‌شدم، تنها کاری که برایم می‌ماند، انتظار بود برای تو و در این انتظار کشیدن، بی‌شک خودم را می‌کشتم برای آن که بفهمم هیجان‌انگیزترین استقبال از تو، چه شکلی خواهد بود و بعدش، تو می‌آمدی و من، دستپاچه می‌شدم و تمام جملاتی که برایت آماده کرده بودم، پر می‌کشیدند و مثل تمام زمان‌های هیجان‌زدگی، فقط می‌خندیدم و نگاهم جا می‌ماند روی صورت تو؛ برای ثبت کردن واکنشت نسبت به دیدن خانه‌ای که تزئینش کرده بودم، و دلم ضعف می‌رفت برای تعجب دوستی‌داشتنی‌نگاهت و آن قدر حالم خوب می‌شد در آن لحظه‌ها که برایم فرقی نداشت که تو مناسبت آن روز را به یاد داشته باشی یا نه.

اصلاً شاید تو هم با چند شاخه گل به خانه می‌آمدی و هدیه‌ی کوچکی، در کیفیت در انتظار رسیدن به من بود.

مطمئن بودم آن روز، روز قشنگی می شد. قرار بود ببوسمت و بگویم  
سالگرد ازدواجمان...

نه...

یک لحظه صبر کن؛

سالگرد ازدواجی در کار نیست!

خوشبختی هفت روز است که رفته...

پایان روز هفتم

"فصل چهاردهم"

سیزدهم فروردین بود و من، کنار رامین در ماشین نشسته بودم. مسیر  
زیادی نداشتیم تا رسیدن به باغ اما ترافیک و شلوغی، کارمان را  
سخت کرده بود.

خوابم می آمد؛ در واقع تمام دیشب را نخوابیده بودم و "رستاخانم" گفتنِ محبوبه خانم، در سرم زنگ زده بود.

بعد از تماسش، گوشی ام را خاموش کرده بودم تا همین حالا و قصد روشن کردنش را هم نداشتم. نزدیک های صبح خوابم برده بود و هنوز یکی\_دو ساعتی نخوابیده بودم که رامین بیدارم کرده بود. اگر قولی بابت حضور امروزم به نفیسه نداده بودم، موضوع دیگری نمی توانست وادارم کند به همراهی کردنِ رامین.

با بلند شدن صدای گوشیِ رامین، از افکارم فاصله گرفتم و سر چرخاندم به سمتِ جاده و دیدنِ انبوه ماشین های روبه رو، آه از نهادم بلند کرد.

جوابِ رامین به مخاطبش حواسم را جمع کرد:

- تو راهیم ولی عجیب ترافیکه. می رسیم تا یه ربع-نیم ساعت دیگه. به ساعت مچی ام خیره شدم؛ ساعت از نه گذشته بود و باز هم داشتیم بدقول می شدیم.

لحظاتی بعد، رامین با اتمام مکالمه اش روبه من گفت:

- اگر خوابت می آد بخواب. بیدارت می کنم رسیدیم.

شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم تا شاید هوای خنکِ آن منطقه کمی  
سرحالم کند و گفتم:

-تو ماشین خوابم نمی‌بره.

پرسید:

-چرا این قدر بی‌حوصله‌ای؟

بی‌حوصله نبودم؛ فقط زیادی در افکارم غرق می‌شدم. محبوبه‌خانم  
بد موقعی تماس گرفته بود. تا می‌آمدم پا بگیرم، چیزی مرا به یاد  
روزهای غمگینم می‌انداخت.

دم عمیقی از هوای تازه‌ی جاده گرفتم و گفتم:

-کلاً من همیشه با زود بیدار شدن مشکل داشتم.

ضربه‌ای به پایم زد:

-کلاً شما همیشه تنبل بودی رستای عزیز.

در مقابلِ خودش و راستین بله؛ من زیادی هم تنبل بودم.

به نیم‌رخش خیره شدم و لبخند، رفته رفته روی لب‌هایم جان  
گرفت.

کاش همیشه می ماند؛ می دانستم با رفتنش بدجوری جای خالی اش  
آزارم خواهد داد.

دستش بعد از آن ضربه هنوز روی پایم بود. گرفتمش میان انگشتانم  
و پرسیدم:

-اون جا که هستی، تنهایی اذیت نمی کنه؟

کوتاه نگاهم کرد و با آن لبخندِ شیطنت آمیزی که روی لب هایش  
نشسته بود، پرسید:

-حالا از کجا می دونی که تنهام؟

چپ چپ نگاهش کردم و ادامه داد:

-زن و زندگی دارم من اونجا.

خندیدم:

-بگی الان شبه راحت تر باور می کنم.

حق به جانب پرسید:

-به من نمی آد سروسامون بگیرم؟

لبخند به آنی از روی لب هایم پر کشید. دلم گرفت و ناخواسته گفتم:

-این دیگه چه حرفیه؟

خندید:

-پس وقتی می‌گم اون‌جا زن و زندگی دارم، قبول کن.

غصه‌دار نگاهش کردم و گفتم:

-ای کاش واقعاً ازدواج کنی!

این بار بلندتر خندید:

-چت شده تو سر صبحی؟

چیزی نگفتم و ادامه داد:

-اگه کسی رو زیر سر داری بگو!

دستش را رها کردم و ضربه‌ای به بازویش زدم:

- تا یه دقیقه پیش که زن و زندگی داشتی.

با جدیت گفت:

- گفتم اون جا زن و زندگی دارم. اگه اونی که زیر سر داری خوب

باشه، یه زندگی هم این جا تشکیل می دم.

دومین ضربه را به بازویش زدم و گفتم:

- کاش یه لحظه جدی باشی.

نگاه سوالی اش را حواله ام داد:

- که زنم بدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه. دیگه گذشت اون زمون که کسی دوره بیفته برای برادرش زن

بگیره؛ خودت برو دستِ یکی رو بگیر.

زیادی سر حال بود آن صبح:

- من برم دستِ یکی رو بگیرم تو مشکلت حل می شه؟ همین الان که

برسیم اولین دستی رو که ببینم می گیرم.

دلم نیامد باز هم به بازویش بکوبم و با حرصی ساختگی گفتم:



-نه دست گرفتن اینجوری.

بی خیال گفت:

-پس من چه جوری دست کسی رو بگیرم که تو مشکلات حل بشه؟

رو برگرداندم و گفتم:

-اولاً که من مشکلی ندارم و بخاطر خودت می‌گم. دوماً که اصلاً به

من چه؛ همین جوری خشک و خالی زندگی کن.

خندید:

-من همچین خشک و خالی هم زندگی نمی‌کنم!

می‌دانستم اگر ادامه دهم، همین‌طور سربه‌سرم می‌گذارد. پس دست

برداشتم از در لفافه حرف‌زدن و صاف و مستقیم گفتم:

-اون دختری که تو دوستش داشته باشی، خیلی خوشبخته.

بعد از توقف ماشین، نیم‌نگاه سوالی‌اش را روانه‌ی چشمانم کرد و

وادار شدم به بیشتر توضیح دادن:

-آرزوم اینه خوشحالی و خوشبختیِ تو و راستین رو بینم. مطمئنم می‌شین بهترین مردهای ممکن برای شریک زندگی تون. مطمئنم که خانم‌هاتون همیشه دلشون قرص می‌مونه برای خوشبختی.

نگاهِ غمگینش را در صورتم چرخاند. نمی‌خواستم فضا را به این‌جا بکشانم. فقط دلم می‌خواست شاد و خوشبخت بینم‌شان و از شادی‌شان دلم شاد شود.

نزدیک‌های باغ بودیم و رامین، با حرکت دادنِ مجددِ ماشین گفت:

-آرزوهات رو برای زندگی خودت نگه‌دار رستا. مثل مادر بزرگ‌های از زندگی سیر شده حرف نزن.

صورتم را چرخاندم به سمتِ پنجره.

نمی‌خواستم این بحث را ادامه دهم که ادامه دادنش فقط دستِ دلم را رو می‌کرد. پس باقی‌مانده‌ی مسیر را ساکت نشستم و رامین هم دیگر چیزی نگفت.

دقایقی بعد، مقابلِ باغ بودیم و ناصر به استقبال‌مان آمد. درها را باز

کرد و رامین ماشین را داخل برد. پیاده که شدیم، ناصر درحالِ

نزدیک شدن بود. من نگاهم را در باغی که از چند روز قبل سبزتر به

نظر می‌رسید، گرداندم و ناصر بعد از سلام و احوال‌پرسی مجدد،  
گفت:

-هوا یه کم سرد بود، بچه‌ها گفتن صبحانه رو داخل بخوریم.  
و هدایت‌مان کرد به سمتِ ساختمان اما، هوا که سرد نبود!

در حالی که دلم جا مانده بود پیش آن هوای بی‌نظیر که می‌دانستم تا  
چند روزِ دیگر، مشابه‌اش را نخواهیم داشت، با بی‌میلی کنارِ رامین،  
پشت سرِ ناصر که در حالِ هدایت‌مان به داخلِ ساختمان بود،  
حرکت کردم.

داخلِ ساختمان طوری ساکت و بی‌سروصدا بود که آدم حس می‌کرد  
تمام ساکنینش هنوز خواب هستند.

ناصر هدایت‌مان کرد به دری که سمتِ چپ‌مان قرار داشت؛ در بزرگ و چوبیِ قدیمی که خودش بازش کرد و ایستاد که اول ما وارد شویم و قبل از همه، من بودم که پا به داخلِ سالن گذاشتم اما برای یک لحظه، با آن‌چه که پیشِ رویم دیدم، زبانم بند آمد و شوکه شدم.

برای لحظاتی با تردید، نگاهم میانِ کسانی که داخل اتاق ایستاده بودند، چرخید و در آخر، روی صورتِ راستین متوقف شد. ده‌ها سوال هم‌زمان باهم آمدند روی لب‌هایم و کلمه‌ها را قاتی کردم.

در آن بین نفیسه پیش‌قدم شد و مرا که هنوز شوکه بودم، بوسید و بلافاصله بعدش، دخترانش که با بادکنک‌های میان دست‌هایشان بالا و پایین می‌پریدند، برایم شعرِ "تولدت مبارک" خواندند.

چرخیدم و به رامین نگاه کردم و به جای تمام سوالاتی که ایجاد شده بودند سر تکان دادم که یعنی این دیگر چه چیزی ست؟ اما به جای جواب گرفتن گونه‌هایم را بوسید و گفت:  
-تولدت مبارک.

از هیجان زیاد بود که خندیدم. راستین نزدیک آمد و درحالی که دوربینِ فیلم برداری اش را به ناصر می داد، گفت:

-بذارید منم تبریک بگم قبل از این که از شوک و هیجان غش کنه!  
درحال بوسیده شدنِ گونه هایم، گفتم:

-تولد من نیست که! سیزدهم فروردین کجا و تولد من کجا؟  
راستین اما رهایم کرد و گفت:

-رامینه دیگه؛ همه ی تصمیماتش غیرمنتظره ست. از هفته ی پیش پاش رو کرده تو یه کفش که می خوام یه ماه زودتر برای رستا تولد بگیرم.

مجدداً برگشتم به سمت رامین که توضیح داد:

-اولاً یه ماه نه و بیست و سه روز. دوماً می خواستم امسال برای تولدت باشم اما هرکاری کردم برنامه ام جور نشد و تولدت رو یه کم آوردم نزدیک تر.

با عشق و قدردانی نگاهش کردم و دلم پر شد از محبتش و اگر در آن جمع حضور نداشتیم، آن طور که باید، در آغوش می گرفتمش و تشکر می کردم.

صدای ناصر اما حواسم را جمع کرد:

- تولدت خیلی خیلی مبارک رستاجان.

با تشکر نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی ممنونم.

و با اشاره به اتاقی که به مناسبت تولد من تزئین شده بود، ادامه دادم:

- این طور که مشخصه، رامین زیادی زحمت تون داده.

قبل از آن که چیزی بگوید، رامین پیش دستی کرد و گفت:

- اصل کاری رو من انجام دادم.

ناصر خندید:

- راست می‌گه. دو شب پیش یه عکس برام فرستاد و فقط گفت

"مثل این".

هم‌پایشان خندیدم و بعد از آن که دریا و دنیا را بوسیدم، به دختری

که نزدیک آمده بود و تولدم را تبریک گفت، نگاه کردم و هرچه به

ذهنم فشار آوردم، چهره‌اش برایم آشنا نیامد. بعید می‌دانستم میان

دوستانِ رامین دیده باشمش و در حالِ تشکر بابت تبریکش بودم که پیچیده شدنِ انگشتانِ راستین دورِ بازویش، شوکه‌ام کرد.

نگاهِ سوالی‌ام را به سختی از انگشتانِ راستین گرفتم و به صورتش دادم و خدا می‌داند چه شکلی شده بودم که آن‌طور خندید. مصرانه نگاهم را روی صورتش نگه داشتم تا بالاخره شنیدم:  
-مونا هستن.

و با شیطنت اضافه کرد:

-از دوستان!

با حرفش، دختر کوتاه و ریز خندید و بلافاصله با کنترل کردن خنده‌اش، مجدداً دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:  
-مشتاق دیدارتون بودم رستای عزیز.

دستش را میان انگشتانم با ملایمت فشردم اما توضیحات راستین ذره‌ای از شوک ایجاد شده را کم نکرد. به صورت ظریف و زیبای دختر، لبخند زدم و نهایتاً گفتم:

-باید ببخشین؛ یه کم... یعنی در واقع خیلی خیلی سوپرایز شدم.

و با اشاره به راستین ادامه دادم:

-راستین از این کارها نمی‌کرد.

با اشاره‌ام، راستین خندید و دیدم که بازوی دختر را فشرد میان انگشتانش و من، از صمیمیت میان‌شان بود که دلم آن‌طور ضعف

رفت. به وقتش باید به حساب راستین می‌رسیدم؛ از این

پنهان‌کاری‌ها نداشتیم ما باهم. نگاهم مجدداً سر خورد روی چهره‌ی

مونا و لبخندم پررنگ‌تر شد و می‌خواستم چیزی بگویم که رامین

خودش را دخالت داد و درحالی‌که هدایت‌م می‌کرد به سمت صندلی

پشت میز، روبه راستین گفت:

-من به جات بودم رستا رو با مونا آشنا نمی‌کردم.

مرا نشانند روی صندلی و ادامه داد:



- الان تو شرایطیه که تا دست تون رو نذاره تو دستِ هم، بی خیال نمی شه! از خونه تا این جا فقط دربارهی مزایای ازدواج به من گفته.

با جمله اش همه را به خنده انداخت و من اعتراض کردم:

- چرا الکی حرف می زنی؟

ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- تو نبودی که می گفتم اولین دستی که دیدی رو بگیر؟

هاج و واج نگاهش کردم که حالتِ آسوده‌ای به چهره اش داد و گفت:

- خداروشکر که این جا دستِ نگرفته وجود نداره، وگرنه الان جشن نامزدی من و تولد رستا یکی می شد.

این بار خودم هم خنده ام گرفت و در حالِ خندیدن بودم که کیکِ مقابلم، حواسم را پرت کرد. تصویر خودم روی کیک بود. یکی از عکس‌هایی که اولین روز عید گرفته بودش. موهای موج دارِ طوسی-صورتی، نیمی از صورتم را پوشانده بود و نیم دیگر هم نمایشگر یکی از زیباترین لبخندهایم بود. آن لحظه، هیجان کاری با من کرد که نم اشک در چشمانم نشست. بار دیگر تمام قدردانی ام را

در چشمانم ریختم و نگاهم را دوختم به صورت برادرهایم. مدت‌ها بود که خوش‌بختی را این‌طور واقعی و از نزدیک، حس نکرده بودم. اصلاً نمی‌شد با کش آمدن لب‌هایم مقابله کنم. عمیق‌ترین لبخندِ تمام آن‌مدت روی لب‌هایم بود. دریا و دنیا با سرخوشی می‌خندیدند و می‌رقصیدند. راستین آهنگ گذاشت و مونا و نفیسه شروع کردند به دست زدن. به شعله‌ی شمع نگاه کردم و آرزویم در آن لحظه، آرزوی عجیبی بود؛ آرزو کردم که ناشکری با زندگی‌ام غریبه شود و خوش‌بختی‌های کوچک به چشمم بیاید.

شمع را دنیا و دریا به جای من فوت کردند و من، با بالا آوردن سرم، نگاهم روی صورت ناصر نشست که همچنان در حال ثبت لحظه‌ها بود.

دنیا در آغوشم نشسته بود و انگشتانش میان موهایم وول  
می خوردند.

حرکتش داشت قلقلکم می داد؛ با این حال چون در جمع نشسته  
بودم، خودم را کنترل کردم که واکنشی نشان ندهم.

نفیسه لیوان چای را مقابلم گذاشت و رو به دنیا گفت:

-دیگه داری خاله رو اذیت می کنی!

تا آمدم چیزی بگویم، دنیا پرسید:

-چرا تو موهاات صورتیه؟!

و تکه‌ای از موهایم را میان انگشتانش گرفت و کشید. سرم را پایین  
گرفتم که موهایم بیشتر از آن کشیده نشوند و رامین که کنار دستم  
نشسته بود، با گرفتن دنیا نجاتم داد و در حال کشیدن لپش پرسید:

-می‌خوای تو هم موهاات بشه رنگِ موهای خاله رستا؟

دنیا در جوابش با جدیت سر تکان داد و رامین کاملاً جدی گفت:

-چندتا کار بهت می‌گم، اگه درست انجام‌شون بدی، موهاات

صورتی می‌شه.

دنیا با خوش باوری، پرسید:

-چی کار؟

لیوان چای را برداشتم و رو به رامین گفتم:

-اذیتش نکن.

بی توجه به من، با اشاره کردن به ناصر که کمی آن طرف تر مشغول

راه اندازی باربیکو بود، رو به دنیا گفتم:

-اولین کار اینه که باید پنج تا از موهای داییت رو برای من بیاری.

دنیا بی حرف نگاهش می کرد و رامین ادامه داد:

-می دونی پنج تا یعنی چندتا؟

دنیا دستش را بالا آورد و پنج انگشتش را نشان داد:

-این قدر.

رامین ضربه‌ی آرامی به بازویش زد و گفت:

-آفرین دختر خوب. برو بینم چی کار می کنی.

دنیا دوید و نفیسه روبه رامین پرسید:

-داری دایی و خواهرزاده رو می اندازی به جون هم؟

رامین چای‌اش را برداشت و قبل از نوشیدنش گفت:

-نه؛ یه کم حوصله‌ام سر رفته؛ رو آوردم به تفریحاتِ سالم!  
درحالی که نگاهم جا مانده بود روی دنیا و ناصر، چای‌ام را نوشیدم.  
فاصله‌شان از ما زیاد نبود اما سروصدای باغ و پرندگان، وضوح  
صداها را کم می‌کرد.

لیوانِ خالیِ چای‌ام را در سینی گذاشتم و رو به نفیسه گفتم:  
-اگه کاری هست، من می‌تونم انجام بدم.

در حالِ بلند شدن گفت:

-نه قربونت. هیچ کاری نداریم. فقط آماده کردنِ غذاست که اون‌هم  
ناصر تنهایی از پیشش برمی‌آد. برم یه زنگ بزنم به متین و بینم کجا  
مونده.

با لبخندم بدرقه‌اش کردم و دور که شد، سرم را پایین انداختم و  
دستبندِ دور مچم که هدیه‌ی ناصر بود، حواسم را پرتِ خودش کرد.  
تنظیمش کردم که حروف انگلیسی نامم، در یک ردیف قرار بگیرند.  
با وجودِ گذشتِ چندین ساعت از سورپرایز صبح، هنوز هم در  
حال‌وهوایش مانده و شاد بودم.

نزدیک شدن دنیا، باعث شد سرم را بلند کنم. از تخت بالا آمد و ایستاد جایی مقابلِ رامین و شمرده گفت:

-دایم گفت ده تا از موهای تو رو ببرم که پنج تا از موهای خودش رو بهم بده.

چیزی که گفت مرا به خنده انداخت و ناخواسته نگاهم را کشاند به سمت ناصر که بی توجه به ما، مشغول به انجام کارش بود.  
رامین پرسید:

-تو رفتی بهش گفتم پنج تا مو به من بده؟  
دنیا سر تکان داد:

-بله.

رامین با جدیت توضیح داد:

-معلومه که این جور نمی شه. تو باید خودت موهاش رو می گرفتی!

دنیا سوالی نگاهش کرد و قبل از آن که رامین چیزی بگوید، مداخله کردم و رو به دنیا گفتم:

-عمو داره اذیتت می‌کنه؛ گوش نده به حرف‌هاش.  
با مظلومیت گفت:

-اما من دلم می‌خواد موهام صورتی بشه!

رامین فرصت نداد که جمله‌ی بعدی را بگویم و رو به دنیا گفت:

-پس باید کار بعدی رو درست انجام بدی. برو و یه گاز محکم از داییت بگیر.

دنیا صورتش را جمع کرد:

-اما مامانم گفته گاز گرفتن کار خوبی نیست.

رامین خندید:

-گاز گرفتن دایی ناصرت اشکالی نداره؛ بقیه رو گاز بگیر.

دنیا با لحن شیرینش مردد پرسید:

-یعنی دایی رو می‌تونم گاز بگیرم؟

رامین سرتکان داد:

-هر چه قدر که بخوای!

دنیا ابتدا چند لحظه‌ای مکث کرد اما نهایتاً رفت سراغ ناصر و نگاه

من هم همراهش شد اما جمله‌ی رامین، توجهم را جلب کرد:

-چرا نمی‌آی این دوتا؟

منظورش راستین و مونا بود که از ساعتی قبل برای عکاسی، لابه‌لای

درخت‌ها، محو شده بودند.

خندیدم و گفتم:

-چی کارشون داری؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-تو هم که از خدا خواسته!

لبخندم را نشد جمع و جور کنم و گفتم:

-خیلی بهم می‌آی!



تا آمد چیزی بگوید، دنیا نفس نفس زنان خودش را رساند به تخت و گفت:

-دایم می‌گه تمومش کن این بازی...

هرچه فکر کرد مابقی جمله را یادش نیامد و دستِ آخر از همان جا فریاد کشید:

-بازی چی دایی؟

ناصر اما بی‌آن‌که برگردد به سمتِ ما، جوابش را داد:

-بازی کثیف!

و دنیا فوراً تکرار کرد:

-بازی کثیف.

قبل از آن‌که رامین مجدداً موفق به اذیت کردنش شود، گرفتمش و گفتم:

-من برات یه موی فرفری صورتی می‌خرم. یکی برای تو. یکی برای دریا.

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

-چندتا باید بخوابم و پاشم؟

سوالش به خنده‌ام انداخت. لحظه‌ای فکر کردم و گفتم:

-سه تا شب. بعدش من دوتا موی صورتی خوشگل برای تو و دریا می‌آرم.

به ظاهر قانع شده بود. فرستادمش پی‌بازی که رامین آزار و اذیتش را از سر نگیرد و رامین، سر یک دقیقه نشده، از جایش بلند شد و گفت:

-برم ببینم اون دوربین نسوخت؟!!

همان لحظه که بلند شد، ناصر سر چرخاند به طرف‌مان و من به آرامی گفتم:

-به‌جای این ادابازی‌ها برو به ناصر کمک کن.

رامین اما کفش‌هایش را پوشید و همان مسیری را رفت که راستین و مونا رفته بودند.

لحظاتی که تنها ماندم، به سرم زد به کمک ناصر بروم که با یک تیر دو نشان بزنم؛ چرا که علاوه بر کمک کردن، می‌خواستم بابت زحماتش تشکر کنم. می‌دانستم رامین برای جشن تولدم، کم

زحمتش نداده و برای عملی کردن تصمیم از جایم بلند شدم و با پوشیدن کفش‌هایم به سراغش رفتم. سرگرم کباب کردن گوشت‌ها بود و من با فاصله‌ی نهایتاً سه قدم پشت سرش بودم که گفت:

—حالا دیگه بچه رو تربیت می‌کنی که بیاد مو بکشه و گاز بگیره  
؟.....

با شنیدن آخرین کلمه‌ی جمله‌اش که ناسزای بی‌ادبانه‌ای بود؛ دهانم باز ماند و چشمانم درشت شدند. یک آن ماندم که چه واکنشی نشان دهم. مرا اشتباه گرفته بود با رامین. دستم را گذاشتم روی دهانم و هاج و واج ایستاده بودم که چرخید به طرفم و با دیدنم، جا خورد. کلمه‌ای که در حال ادایش بود را رها کرد و لبخند از روی لب‌هایش رفت. آمدم خود را بزنم به نشنیدن اما آن وضعیتی که به خودم گرفته بودم، گویای همه‌چیز بود.

ناصر اما دستی به صورتش کشید و بی‌تمرکز گفت:

—ببخشید توروخدا... فکر کردم رامینه.

زبانم باز شد:

—اشکالی نداره...

و با تکرار کردن کلمه‌ای که گفته بود در سرم، سرخ شدم از خجالت  
و حس کردم اوضاع زیادی پیچیده شده است. نگاهش را پایین  
گرفتم و با لحنی که میان طنز و شرمندگی در گردش بود، گفتم:  
-بخشید واقعاً!

حس کردم همان لحظه باید به یک نحوی هر دو نفرمان را دور کنم  
از آن موضوع و برای همین بود که واکنشی به دومین عذرخواهی‌اش  
نشان ندادم و بلافاصله گفتم:

-من اومدم این جا که ببینم اگر کمکی لازم دارین...

کوتاه نگاهم کرد و فوراً گفتم:

-نه. کاری نیست. دستتون درد نکنه.

و بعد با نگاهی که به سمت تخت چوبی انداخت، پرسید:

-پس بچه‌ها کجان؟ چرا تنهایی؟

ندانستم چه توضیحی دهم. آرزو کردم رامین و راستین پیدایشان شود که من به بهانه‌ی آمدن‌شان هرچه زودتر ناصر را ترک کنم؛ خصوصاً که حس می‌کردم او هم از حضورم معذب است و نیاز دارد فاصله بگیرم که بتواند چند نفس عمیق بکشد و بفهمد چه گفته! آرزویم اما محقق نشد. کسی اطرافمان نبود. بلا تکلیف و خجالت‌زده به ناصر نگاه کردم و گفتم:

-برم بینم بچه‌ها کجان.

سر تکان داد:

-بله. بهشون بگین غذا حاضره.

به گوشت‌های خام نگاه کردم و گفتم:

-ولی حاضر نیست که.

با جدیت گفت:

-باید یه چیزی بگیم که بیان!

بی آن‌که اصلاً متوجه شوم چه گفته است، گفتم:

-بله؛ درسته.

بی حرف نگاهم کرد. قدمی عقب رفتم و گفتم:

-پس من می‌رم.

و قدم دوم را چرخیدم و بلندترین گام‌هایی که در توانم بود را برای دور شدن برداشتم.

خوب که فاصله گرفتم؛ لحظاتی ایستادم و آن نفس‌های عمیقی که مناسب می‌دانستم برای ناصر را خودم کشیدم. کلمه‌ای که گفته بود، با شوربختی تمام، از سرم بیرون نمی‌رفت. نکته‌ی عجیب آن‌جا بود که انتظار شنیدنش را از ناصر نداشتم. هر چقدر می‌خواستم تخفیف قائل شوم برای کلمه‌ی شنیده شده باز هم در دسته‌ی نامودبانه‌ترین ناسزاهای ممکن جا می‌گرفت؛ که البته میان پسرها به ظاهر رایج و طبیعی بود!

تلاش کردم فراموشش کنم و آن‌قدر میان درختان چرخیدم که بالاخره رامین را پیدا کردم. تنها بود و داشت با تلفنش صحبت می‌کرد. برایش دست تکان دادم و ایستادم که مکالمه‌اش تمام شود و حینی که منتظر ماندم، با یادآوری ناسزایی که هدف اصلی‌اش رامین بود، به خنده افتادم.

مکالمه‌اش که تمام شد اولین سوالی که پرسید این بود:

-خل شدی؟

حیف که نمی‌شد علت اصلی خندیدنم را برایش تعریف کنم و برای

عوض کردن موضوع بود که پرسیدم:

-راستین و مونا کجان؟

شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

-به گمونم رفتن رو ابرا عکس بگیرن؛ تو باغ که نیستن.

به جمله‌اش خندیدم و گفتم:

-بیا یه کم قدم بزنینم.

دستش را گرفت میانمان و گفت:

-من با تو قدم نمی‌زنم؛ سر صبح به اندازه‌ی کافی نصایحت رو

شنیدم. مابقیش رو بذار برای راستین؛ گرچه اون دیگه بهش نیاز

نداره.

نزدیک رفتم و انگشتانم را پیچیدم دور بازویش و گفتم:

-تو مگه نصیحت لازم داری؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و من راهی برایم نماند جز در آغوش کشیدنش.  
جا نمی‌شد در آغوشم؛ دستانم را تا جایی که می‌شد کش دادم و  
گفتم:

-ممنون برای همه چیز. مرسی برای تولد. مرسی که حواست به من  
هست. مرسی که این قدر خوبی. هزار بار هم بگم مرسی کمه رامین؛  
خیلی کمه.

×

همچنان خوابم می‌آمد وقتی پشتِ میزِ صبحانه نشستم. فنجان چای‌ام  
را برداشتم و مامان پرسید:  
-دیروز خوش گذشت؟

با یادآوری دیروز و اتفاقاتش، لبخند روی لب‌هایم نشست و گفتم:  
-عالی بود.



در واقع دیشب آن قدر دیر برگشته بودیم که فرصت نشده بود به سوالاتِ مامان جواب دهم و از زمانِ رسیدن تا همین حالا، تخت خوابیده بودم.

دستبندی که دور مچم بود را به مامان نشان دادم و گفتم:

-رامین برام تولد گرفته بود این هم...

میان صحبتم نشست:

-می دونم؛ خبر داشتم.

لبخندی به لبخندش زدم و گفتم:

-پس هیچی دیگه. می دونین همه اش رو.

پرسید:

-کیا بودن؟

میانِ سوالش و جوابِ من، زنگ خوردنِ تلفن وقفه انداخت.

می خواستم از جایم بلند شوم که مامان مانع شد و گفت:

-تو صبحانه ات رو بخور.

با رفتنش، شروع کردم به نوشیدن چای ام به همراه مزه مزه کردن  
خاطراتِ دیروز. واقعیتش آن بود که دیروز زیادی خوش گذشته  
بود. بعد از ناهار، تماماً با بچه‌ها بازی کرده بودیم و اگر هر بار با  
دیدن ناصر، آن ناسزایش به مغزم یادآوری نمی‌شد و خجالت زده‌ام  
نمی‌کرد، بیشتر هم خوش می‌گذشت.

در حال نوشیدن چای ام بودم که مامان، گوشی به دست وارد  
آشپزخانه شد. انگشتانش را گرفته بود مقابل اسپیکرِ تلفن بی سیم  
وقتی گفت:

-نگینه!

متعجب پرسیدم:

-نگین؟

توضیح داد:

-دیروز عصر هم که خونه نبودیم تماس گرفته بوده. نیم ساعت پیش  
هم زنگ زد که گفتم خوابی، می‌خوای بگم بعد از صبحانه خودت  
بهش زنگ می‌زنی؟

سرم را به نشانه‌ی نه بالا بردم و دست دراز کردم برای گرفتنِ گوشی  
و مامان در حال نزدیک شدن پرسید:

-گوشیِ خودت خاموشه مگه؟

گوشی‌ام را بعد از تماس محبوبه خانم، دیگر روشن نکرده بودم.  
تلفن را گرفتم از دست مامان و در گوشی گفتم:

-الو!

و صدای نگین را با نگرانی شنیدم:

-الو رستا؟ خوبی؟

بلند شدم از پشتِ میز و با برداشتنِ فنجان نیمه خورده‌ی چای‌ام از  
آشپزخانه خارج شدم و در همان حال، جوابِ احوال‌پرسی نگین را  
داده و نداده، صدای مضطربش را شنیدم:

-گوشیت چرا خاموشه؟ دلم هزار راه رفت.

رابطه‌مان با نگین از آن دوستی‌هایی نبود که لحظه به لحظه از حال  
یکدیگر خبر بگیریم. آمدم علتی سرهم کنم و تحویلش دهم اما یک  
آن حواسم پرتِ موضوعِ دیگری شد. خصوصاً که اضطراب و

نگرانیِ صدایش بیشتر دامن می‌زد به فکر جدیدی که در سرم شکل گرفته بود. پس به جای عنوان کردنِ علت، پرسیدم:

-چطور مگه؟

من و من کردنش به شک انداخت مرا.

منتظر ماندم چیزی بگوید اما جمله‌ی درستی تحویلم نداد و دیگر مطمئنم کرد بابت آنچه که حدس می‌زدم؛ تا جایی که به محض ورود به اتاقم و بستنِ در، پرسیدم:

-تو شماره‌ام رو دادی؟

برای چند لحظه سکوت کرد و همین سکوت کافی بود برای رسیدن به جواب!

واقعیتش آن بود که از بعدِ تماسِ محبوبه خانم، ذهنم درگیر آن شده بود که شماره‌ام چگونه به دستش رسیده اما نگین حقیقتاً، جزء گروهی نبود که بهشان شک داشتم.

چیزی نگفتم و پرسید:

می‌شه بینمت رستا؟

جواب ندادم و نگین، شروع کرد به توضیح دادن:

-بخدا نمی‌خواستم شماره رو بدم؛ اشکان چندبار بهم زنگ زده بود. آخرین تماسش رو که جواب دادم به‌جای خودش یه خانم صحبت کرد. گفت مادر اشکانه. گفت شماره‌ات رو می‌خواد. گفت باید بهت زنگ بزنه. بحثِ حلالیت و عذرخواهی وسط آورد. گفت اگر شماره‌ی خودت رو پیدا نکنه، زنگ می‌زنه خونه.

لحظه‌ای سکوت کرد و مجدداً ادامه داد:

-دلم سوخت رستا؛ نمی‌دونم... حرف‌هایی که زد... ببخشید توروخدا. از بعدِ تماسش زنگ زدم بهت که بگم؛ ولی مشغول بود خطت و بعدش هم خاموش.

باز هم چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعدش پرسید:

-خیلی بد شد رستا؟

مهلت نداد جوابی دهم و گفتم:

-اصلاً نفهمیدم چی شد که شماره رو دادم. می دونم کار خیلی زشتی کردم.

فنجان سرد شده ی چای را گذاشتم روی میزِ عسلی کنار تخت و در حالی که دراز می کشیدم، گفتم:

-اشکالی نداره.

لحنش همچنان شرمنده بود:

-متأسفم واقعاً رستا. من...

صحبتش را قطع کردم و این بار دوستانه تر گفتم:

-عیبی نداره. چاره اش عوض کردنِ خطمه!

مردد پرسید:

-چیزی گفت؟ اذیت کرد؟ به من که گفت فقط می خواد

عذرخواهی کنه. گفت...

فرصت ندادم چیز بیشتری بگویند. حقیقتش آن بود که دلم نمی‌خواست آن فضای قشنگی که از دیروز در ذهنم شکل گرفته بود را با این دست از افکار سمی، بهم بریزم. پس گفتم:

-مهم نیست.

و درست آن لحظه‌ای که انتظارش را نداشتم زیر گریه زد و میان حق‌هقش گفت:

-مامان‌ها نقطه ضعفِ من. وقتی گفت مامان اشکانه، حسابش از اشکان برای من جدا شد. می‌دونم اشتباه کردم رستا ولی اون لحظه... دلم...

تندتند توضیح دادم که خیالش را راحت کنم. گفتم ایرادی ندارد. مطمئنش کردم که مسئله‌ی مهم و بغرنجی پیش نیامده.

نگین مادرش را در شرایط بدی از دست داده بود. و هر اتفاق، قدرت این را داشت که او را به یاد آن شرایط بیندازد. درست بود که کارش مرا به دردسر انداخته بود اما چیزی نبود که راضی شوم بخاطرش اشک بریزد و این‌طور عذاب‌وجدان بگیرد.

آرام که شد، مجدداً پیشنهاد داد که همدیگر را ملاقات کنیم و من، از آنجایی که ابداً حوصله‌ی بیرون رفتن را نداشتم، دعوتش کردم به خانه.

یک ساعتی می‌گذشت از آمدنِ نگین. حالا موضوع قبلی، که دادن شماره‌ی من به مادر اشکان بود، فراموش شده و جایش را کنجکاوی‌های جدیدِ نگین پر کرده بود؛ نگینی که تمایل داشت به دانستنِ آنچه که اشکان در آن قرار گفته است و توضیح داد:

-واقعیتش خیلی به علت خیانت اشکان فکر کردم اما ذهنم به جایی قد نداد، خیلی دوست دارم بدونم منطق و توجیهش چی بوده!

ناخواسته اخم کردم:

-منطق و توجیه؟



توضیح داد:

-این که علتش چقدر قابل توجه بوده.

اخم‌هایم عمیق‌تر شدند:

-یعنی اگر خیانتش موجه باشه مشکلی نداره؟

سکوت کرد و ادامه دادم:

-داریم در مورد خیانت حرف می‌زنیم؛ چه فرقی می‌کنه علتش چی

باشه، خیانت رو هیچ دلیلی توجیه نمی‌کنه!

همان‌طور که بی‌حرف نگاهم می‌کرد، موضوعی به ذهنم رسید و  
قلقلکم داد برای عنوان شدن. چند لحظه‌ای با تردید به نگین نگاه

کردم و با این‌که می‌دانستم صدایمان از این قسمتِ سالن به‌جایی

درز نمی‌کند، صدایم را پایین آورده و به آرامی گفتم:

-می‌گفت مشکل اصلیش تو مسائل زناشویی بوده. می‌گفت من

راضیش نمی‌کردم. یکی بهترش رو می‌خواست؛ یه خوش‌اندام‌تر و

لوندترش رو.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، تعجب و ناباوری بیشتر و بیشتر در

نگاهش رنگ می‌گرفت و سکوت که کردم با لحنِ مرددش پرسید:

-یعنی چی؟

در کمالِ آرامش توضیح دادم:

-مشکل از من بود؛ من بلد نبودم هربار با یه سر و شکلِ جدید برم  
تو تخت!

نگاهش همچنان ناباور بود و من نمی دانم جدیداً چه مرگم شده بود  
که دلم به طرزِ عجیبی محک زدنِ آدم‌ها را می خواست. دلم  
می خواست منطق‌ها را به چالش بکشم و برای همین هم بود که به  
بازی‌ام ادامه داده و گفتم:

-علتِ نصفِ طلاق‌ها همین موضوعه دیگه.

با تردید گفت:

-چی بگم!

نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

-نظرت رو بگو. گمون کن یه مردی اومده سراغ یه زن دیگه؛ می‌گه  
زنم راضیم نمی‌کنه. اون زن حق داره مرد رو بپذیره به این دلیل؟  
مردد و با تأخیر گفت:

-نه.

کلافه گفتم:

-پس چرا این همه زن، زیر بار می‌رن و تازه با افتخار هم این قضیه رو همه جا می‌گن؟ چرا همه به خودشون این جرأت و اجازه رو می‌دن که بگن حقِ فلان زن بود که شوهرش بهش خیانت کنه یا اینکه مردا...

میان صحبت‌م نشست و پرسید:

-رستا واقعاً اشکان بخاطرِ همچین چیزی خیانت کرده؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-نه.

و بعد از چند لحظه مکث، ادامه دادم:

-می‌گفت تمام وقت سرِ کار می‌رفتی، ساعتِ کاریت زیاد بود. وقت نداشتی به خونه و زندگی بررسی. بیشترِ روز رو بیرون بودی!

تعجب، به قوت قبل در نگاهش رنگ گرفت. اضافه کردم:  
 -از سر دلخوشی که اون همه کار نمی کردم. اشکان یه تنه از پسِ  
 مخارج زندگی بر نمی اومد. کار می کردم که یه گوشه‌ای از اون  
 زندگی رو من دست بگیرم. کار می کردم که برای یه سری از  
 خواسته‌هام، ناچار نشم تحت فشارش بذارم. از اون گذشته، من دلم  
 می خواست کار کنم؛ دوست نداشتم روزام پوچ و بیهوده بگذره.  
 نگین دیگر چیزی نمی گفت؛ لب‌هایش را روی هم فشرده بود و  
 بی حرف نگاهم می کرد. پرسیدم:

-حق داشت؟

لب‌هایش تکان خوردند:

-نه!

ادامه دادم:

-پس چرا مامان اشکان، تو روزای دادگاهِ طلاقمون، بهم گفت تقصیر خودم بوده که اشکان از من بُریده. بهم گفت زنی که کار بیرون رو به وظایفش در قبالِ همسر ترجیح می‌ده نباید از همسرش هم انتظارِ تعهد داشته باشه. می‌گفت وقتی یه زن به سرش هوای کار و پول درآوردن و استقلال می‌زنه، زنیتش یادش می‌ره.

نگین دستش را گذاشت روی بازویم و انگشتانش حمایت‌گرانه شروع به حرکت کردند. عصبی نبودم آن لحظه‌ها، حتی غمگین و دلخور هم نبودم از کسی. فقط فکر این‌که این بی‌عدالتی، نصیبِ زن یا مردی دیگر شود، مرا بهم می‌ریخت.

گفت:

-وقتی بهم زنگ زد و شماره‌ات رو خواست، همه‌اش حرف از حلالیت خواستن می‌زد.

نگاهش کردم و گفتم:

-چون اون هم تازه فهمیده که جریان چی بوده!

فوراً پرسید:

-چه جریانی؟

این بار بدون بازی درآوردن، همه‌ی آن‌چه که اشکان گفته بود را انتقال دادم. جملاتم که ته کشیدند، نگین دهانی که باز مانده بود را به سختی بست و با لحنی، متعجب، ناباور و عصبی، پرسید:

-چی؟!-

نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

-همینه؛ نه کمتر، نه زیادتر. این تمام چیزیه که اون روز بهم گفت.

این بار به لحنش غم هم اضافه شده بود:

-چرا آخه؟-

شانه‌هایم را بالا فرستادم و نگین گفت:

-چه دلیل مسخره‌ای. چقدر احمقانه.

چیزی نگفتم؛ واقعیت آن بود که دیگر فکر کردن به اشکان و آن اتفاق، مرا نمی‌آزرد. انگار ملاقاتش و شنیدن حرف‌هایش، بد هم نشده بود برای من. راحت شده بودم؛ راحت و رها.

نگین سکوت را شکست:

-باورم نمی‌شه. این مسخره‌ترین دلیلی بود که می‌شد بشنوم.

پرتقالی از روی میز برداشتم و شروع کردم به پوست گرفتنش و همزمان گفتم:

-چون دلیل نبود؛ فقط بهانه بود.

سوالی نگاهم کرد. توضیح دادم:

-هیچ دلیلی خیانت کردن اشکان رو توجیه نمی‌کنه. حرف‌های

اشکان دلیل نبود؛ بهانه بود. نتونسته بود بفهمه چی می‌خواد و گیر

کرده بود بین دل و عقلش. این وسط یه سری بهانه جور شده بود که

بره سراغ اون چیزی که دلش می‌خواست. تکلیفش با خودش روشن

نبود. وگرنه با خودش و من و آوا، این کار رو نمی‌کرد.

می‌خواستم به پوست گرفتن پرتقالم ادامه دهم اما نگاه غمگینش

مانع شد؛ گفتم:

-از اشکان که بگذریم، چه پست فطرتی بوده شادی!

شادی!

این آدم جزء معدود آدم‌هایی بود که اسمش تناقض زیادی داشت با

تصویری که در سر کسی می‌ساخت و حسی که در دل کسی

برمی‌انگیخت؛ اسمش زیبا بود، تصویرش زشت و حسی که ایجاد می‌کرد، بد!

درست بود که به تازگی متوجه شده بودم که شادی، ورای باورهای من، بد و منفور بوده اما حقیقت آن بود که تصمیم نداشتیم، روزهای آتی را هم با فکر کردن به این موضوع، تلخ بگذرانم.

پرتقال را دو نیم کردم و نیمی را در پیش‌دستیِ مقابلِ نگین گذاشتم. نگاهش به پرتقال بود و حواسش جای دیگر، وقتی پرسید:

-پس به نظرت مامان اشکان چی کار داشته؟ چرا اون قدر مصر بود برای داشتنِ شماره‌ات.

پرِ پرتقال که قصد خوردنش را داشتم، از دهانم دور کردم و بعد از چند لحظه مکث و فکر کردن، جواب دادم:

-شاید واقعاً می‌خواستند عذرخواهی کنه. چون اشکان هم بهم گفت وقتی فهمیده جریان دقیقاً چی بوده، بهشون گفته آه من زندگی شون رو می‌گیره.

نگین غصه‌دار نگاهم کرد و من، پرتقالم را برگرداندم به پیش‌دستی و با قطعیت گفتم:



-اما من حتی نمی‌خوام عذرخواهیش رو بشنوم. این آدم روز و شب، فکرش این بود که ایراد رو تو من پیدا کنه. پسرش خیانت کرده بود ولی دنبال عیب و ایراد تو من می‌گشت. حالا که خودِ پسرش اعتراف کرده اصل قضیه چی بوده، عذرخواهیش دیگه به چه دردِ من می‌خوره؟ پشیمونی و عذرخواهی وقتی قابل احترامه که خودت بهش بررسی؛ نه که کسِ دیگه متوجهت کنه!

-می‌خوای چی کار کنی رستا؟

تعجب کردم از سوالش و احتمالاً نگاهم به قدری گیج و پر سوال بود که خودش لب به توضیح باز کرد:

-بعد از این روزا، می‌خوای چی کار کنی؟ تکلیفت با خودت و زندگیت چیه؟

با تأخیر و مردد جواب دادم:

-من دو سال و خرده‌ای هست که جدا شدم از اشکان. تو الان می‌پرسی؟

انگار که تردید داشت برای گفتنِ آن‌چه که در سرش بود؛ زیادی دست دست کرد و دستِ آخر، لب به گفتنش باز کرد:

-آخه می دونی رستا تو، تو این دو سال زندگی نکردی. یه جورایی بی تکلیف بودی و حق هم داشتی، داشتی تلاش می کردی که قوی بشی، که جون بگیری اما انگار گیر افتاده بودی تو یه جایی از تاریخ. الان اما عوض شدی؛ انگار با سال نو، تو هم نو شدی. الان وقتی از اشکان می گی، چشم هات دیگه پر از خشم نمی شه. حرفات دیگه رنگ و بوی نفرت نداره. وقتی ازش می گی، آدم خیال می کنه داری درباره ی غریبه ها حرف می زنی.

حرف هایش مرا به فکر برد. حق داشت و کاملاً درست می گفت. من در این دو سال، وصل بودم به اشکان، بند نفرت بندم زده بود به آن رابطه ی ازدست رفته و ستون های سوال، رستای مرده را سرپا نگه می داشت.

یاد یک تفکری که از قبل میان من و دوستانم وجود داشت، افتادم و گفتم:

-می دونی چیه نگین؟ قبل ترها همیشه می گفتیم فراموشی یه آدم درست به اندازه ی اون تعداد روزهایی که تو زندگیت بوده، وقت می بره. انگار داره در رابطه با خودم هم صدق می کنه این قضیه، به اندازه ی روزهایی که با این آدم خاطره داشتم، طول کشید تا بتونم

همون خاطره‌ها رو مهار کنم؛ که خودم رو جا نذارم لابه‌لاشون. که  
دل بکنم.

سوالش، سوالِ عجیبی بود:

-پس تکلیفِ کسی که بیست سال با یکی خاطره داشته چی می‌شه؟

مات نگاهش کردم و صدای مامان، نجاتم داد:

-غذا حاضره؛ تشریف بیارید.

نگین از جایش بلند شد و تشکر کرد از مامان و مامان، دعوتش کرد

به سمتِ میزِ غذاخوری.

بلند شدم از جایم و همراه‌شان رفتم و ذهنم همچنان درگیر سوال

نگین بود.

کسی جز ما سه نفر در خانه نبود. بابا دانشگاه بود و رامین و راستین هم برای انجام یک کار اداری رفته بودند. نشستیم پشت میز و با ذهنی درگیر، اول برای نگین غذا کشیدیم. مامان داشت تعارفات معمول را رد و بدل می‌کرد و من، داشتم به این فکر می‌کردم که خدا را شکر، که بیشتر در آن زندگی و خوشبختی کاذب نماندم.

نگین یک ساعت بعد از ناهار، رفت و اما سوالی که پرسیده بود را در ذهن من حک کرد؛ پرسیده بود من بعد چه می‌کنم و تکلیفم با خودم و زندگی‌ام چیست و من، در عین بی‌برنامگی، هزاران برنامه داشتم برای روزهای آتی‌ام. حقیقتاً دلم بیشتر درس خواندن را نمی‌خواست. دکتری گرفتن آن قدری که برای برادرهایم جایگاه ویژه داشت، برای من نداشت. من ارشد را هم به زور و ضرب تمام کرده بودم و گرفتن مدرکم جز آن که چند درصد به حقوقم اضافه کند، مزیت بیشتری نشانم نداده بود که مرا برای گرفتن مدرکی بالاتر ترغیب کند. بیشتر دلم می‌خواست یک کسب و کار راه بیندازم. کاری که به دلم بنشیند. دلم می‌خواست زندگی را یک‌طور دیگر تجربه کنم؛ شاید این بار، موفق‌تر.

کنار مامان نشسته و در حال تماشای فیلم بودیم که سروکله‌ی رامین پیدا شد.

کنارمان نشست و درحالی که مشتی تخمه برمی داشت، روبه من پرسید:

-ناصر بهت زنگ زد؟

نگاهم را به صورتش دوختم:

-ناصر زنگ بزنه؟ چرا؟

یکی از پیش دستی‌ها را خواست و گفت:

-نمی دونم؛ کارت داشت. واجب بود انگار کارش.

پیش دستی را به دستش دادم و پرسیدم:

-نگفت چی کار؟

شروع کرد به پوست کندن تخمه‌هایش و آن لابه‌لا، جواب مرا هم داد:

-فهمیدم دقیق. درباره دنیا و دریا بود به گمونم. گفت بهت زنگ می‌زنه. چطور نزد؟

واقعیش این بود که اگر زنگ هم می‌زد، بی‌نتیجه بود؛ چرا که من گوشه‌ام را از آن روز تا به حال روشن نکرده بودم. گفتم:

-خودت بهش یه زنگ بزن پیرس چی کار داشته. احتمالاً گوشیم خاموش بوده، نتونسته زنگ بزنه.

این را که گفتم مامان مداخله کرد:

-گوشیت چرا همه‌اش خاموشه؟ اون روز نگین هم که زنگ زده بود خونه، می‌گفت گوشیت خاموش بوده.

خداراشکر کردم که رامین حواسش پرت تماس گرفتن با ناصر بود و دقیق نشد به جمله‌ی مامان. جوابی سرسری به مامان دادم و

حواسم رفت پی رامین که داشت با ناصر صحبت می‌کرد و نهایتاً گفت:

-اینجاست. الان گوشه‌ی رو می‌دم بهش.

و بعدش گوشی را گرفت به طرف من. مردد گوشی را گرفتم و چسباندم به گوشم. لب‌هایم را تکان دادم و "الو" گفتم اما الو گفتن همان و شنیدن صدای ناصر همان و تداعی آن ناسزا همان.

به بدبختی با خنده‌ام مقابله کردم و جواب احوال‌پرسی‌اش را دادم. اوایل اگر با یادآوری آن ناسزا شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم، حالا فقط خنده‌ام می‌گرفت.

حالش را پرسیدم و بعد از جواب دادنش، علت آن که قصد داشت با من صحبت کند را شنیدم:

-رستاجان شما چه قولی دادی به این بچه‌ها؟ بیچاره کردن ما رو بس که گفتن موی صورتی فرفری. چیه قضیه‌اش؟

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم. آن قدری درگیری فکری داشتم این مدت که پاک فراموش کرده بودم چه قولی به دخترها داده‌ام. با لحنی که تماماً شرم‌منده بود، گفتم:

-بله بله. من بهشون گفته بودم. نمی‌دونم چرا یادم رفت. تا همین پریروز هم خاطررم بود اما...

میان صحبت‌م نشست:

-فدای سرت. چی بوده؟ بگو من خودم می گیرم.

مخالفت کردم:

-نه. نه. من همین امروز می گیرمش. می دم به رامین که برسونتش به شما.

دوستانه گفت:

-نمی خواد خودت رو به زحمت بندازی. من می دونم این وروجک ها چطوری اطرافیان رو تو معذوریت می ذارن و تا قول نگیرن دست بردار نیستن. شما فقط بگو چی بود که من...

این بار من جمله اش را قطع کردم و بی تعارف گفتم:

-خودم حتماً تا شب درستش می کنم. خوب شد که یادم انداختین فقط از طرف من بابت بدقولی از دخترها عذرخواهی کنید.

کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه سکوت، نهایتاً پرسید:

-می خواین پیام دنبالتون باهم بریم؟

فوراً گفتم:

-نه. راضی به زحمت شما نیستم.



توضیح داد:

-من رامین رو تازه رسوندم خونه. همون حوالی ام. اگر شما مشکلی نداری، می تونم تا چند دقیقه دیگه اونجا باشم. این جوری بچه ها هم امشب با خیالِ راحت سر رو بالش می ذارن.

خنده ام گرفت از جمله ی آخرش. به رامین نگاه کردم که حواسش به صفحه ی تلویزیون بود و تخمه می شکاند. نمی دانستم چه بگویم. سکوتم که طولانی شد، ناصر پرسید:

-دور بزنم؟

با تاخیر و حسی که نمی شناختمش، نهایتاً گفتم:

-ممنون!

xxx

هرچه به رامین اصرار کردم که همراهان بیاید، پایش را کرد توی یک کفش که خریدن موی فرفری صورتی برای دو دختر بچه، هیچ جذابیتی برایش ندارد و راضی نشد به آمدن و مرا پشیمان کرد از قبول پیشنهاد ناصر.

هرچه گفتم من تنهایی نمی‌روم، به روی خودش نیاورد و نهایتاً پیشنهاد داد که با ناصر تماس بگیرم و بهانه‌ای برای نیامدن بتراشم. وقتی دیدم هیچ تأثیری روی گرفتن رضایتش ندارم، ناچاراً پیشنهادش را قبول کردم و همان‌جا با گوشی خودش، تماس چند دقیقه‌ی قبل را مجدداً برقرار کردم و در حالی که بهانه‌های متعددم را یکی یکی از فیلتر منطق رد می‌کردم، به بوق‌های آزاد گوش سپردم. جواب که داد، فوراً "الو" گفتم که بداند مخاطبش رامین نیست و ناصر، همین که صدایم را شنید، درجا گفت:

- سرِ کوچه هستم، یک دقیقه‌ی دیگه رسیدم.

این را که گفت، با دهانی باز به رامین نگاه کردم و تمام بهانه‌هایم یک‌جا پر کشید؛ عجب وضعیت بدی شده بود. چاره‌ی دیگری نداشتم جز آن‌که بگویم:

-بله؛ ممنون.

و بعدش گوشی را با حرص بیندازم روی پای رامین و گلوله‌وار خودم را برسانم به اتاقم برای لباس پوشیدن.

او حالا مقابلِ در بود و من، مقابلِ لباس‌های کمدم. فرصتی برای فکرکردن نبود. دست بردم میانِ رگالِ لباس‌ها و اولین لباسی که به دستم آمد را فارغ از مناسب بودن یا نبودنش به تن کردم و به خودم که آمدم، دیدم سرتاپا مشکی پوشیده‌ام.

فرصتی برای تعویض لباس نبود و برای جبران آن همه سیاهی، رنگی‌ترین روسری‌ام را به سر کردم و تنها وقتی که برای صورتم گذاشتم، جمعاً ده ثانیه بود. چشم‌ها و دهانم را چک کردم که از تمیز بودنشان مطمئن شوم و نهایتاً با برداشتنِ کیفم، دویدم به سمت حیاط و سرِ راه، با مامان و رامین خداحافظی کردم؛ با مامان باحوصله، با رامین کمی خصمانه.

از در که خارج شدم، ناصر در ماشینش منتظرم بود.

آن قدم‌هایی که از خروجی ساختمان تا در حیاط را یک متری و شتاب‌زده برداشته بودم، از درِ حیاط تا ماشینِ ناصر، تغییر الگو داده

و با متانت و به آرامی برداشتم‌شان که با خودش خیال کند اگر دیر کرده‌ام علتش این بوده که تمام حیاط را به همین شکل قدم زده و طی کرده‌ام.

در ماشین را باز کردم و نشستم. سلام دادم و سعی کردم نفس نفس زدنم را که در تناقض بود با الگوی نمایشی راه رفتنم، کنترل کنم. جوابم را با خوش‌رویی داد و حالم را پرسید. نمی‌دانم چرا از نگاه کردن به چشمانش آن‌طور معذب می‌شدم؛ به سختی نگاهم را در صورتش نگه داشتم و جوابش را که دادم، پرسید:

-کجا باید برم؟

زودتر آدرس دادم که سریع‌تر حرکت کند؛ که چند لحظه‌ی دیگر اگر به نگاه کردنم ادامه می‌داد، آن خنده‌ای که تا پشت لب‌هایم آمده بود را آزاد می‌کردم و بعدش می‌مردم از خجالت.

حرکت که کرد، نفس راحتی کشیدم. پاساژی که آدرس داده بودم را می‌شناخت و سوال دیگری نپرسید.

مسیر را در سکوت نگذرانیدیم؛ ناصر گاهی سوالاتی می پرسید و من، به جواب‌هایم کمی شاخ و برگ می دادم که جو، زودتر شبیه به چیزی شود که با آن احساس راحتی کنم.

خیابان‌ها هم با دلم راه آمدند و خلوت‌تر از آنی بودند که فکر می کردم و همین، ما را زودتر به پاساژی که مقصدمان بود رساند. ناصر که ماشین را که در پارکینگ جا داد، چند طبقه با آسانسور بالا رفتیم و من، آرزو کردم مغازه‌ی مدنظرم باز باشد. ناصر سوالی نمی پرسید و من هم میان مغازه‌ها چشم می چرخاندم برای پیدا کردن آنی که در ذهنم بود؛ مغازه‌ای که قبل از عید، با نگین آمده بودیم سراغش تا موی طبیعی بخرد برای اکستنشن کردن موهایش و من همان لحظه چشمم به پوستی‌های بامزه‌ی فانتزی و بچه‌گانه افتاده بود، و لحظه‌ای که به دریا قول یک موی صورتی فرفری را داده بودم، دقیقاً پوستی‌های این مغازه در ذهنم بودند.

با دیدنش خطاب به ناصر گفتم:

-اینجاست.

و قدم‌هایم را به سمتش برداشتم و با ورودمان، چشم گرداندم برای پیدا کردن آن‌چه که مدنظرم بود و در دم پیدایش کردم و روبه فروشنده نشانش دادم و گفتم:

-دوتا از این پوستیژ می‌خوام.

جوابش ناامیدکننده بود:

-همین یکی فقط مونده.

غصه‌دار نگاهش کردم. چه بدشانسیِ بزرگی. نگاهم را میان ردیف پوستیژهای مشابه گرداندم تا شاید رنگی نزدیک به صورتی پیدا کنم اما موفق نشدم و به خیال آن‌که ناصر حواسش به ماست، چرخیدم به طرفش تا کمک بگیرم اما با دیدنش مقابلِ آینه و آن‌چه که روی سرش گذاشته بود، جا خوردم.

نگاهش در آینه با نگاهم تلاقی کرد و چرخید به طرفم. هاج و واج نگاهش کردم؛ یکی از پوستیژهای سیم‌ظرف‌شوییِ حجیم را گذاشته بود روی سرش و لب‌هایش طرح مبهمی از خنده گرفته بودند. نهایتاً

خندید و مرا هم کم‌کم از آن بهت درآورد و به خنده انداخت؛ یک پا دیوانه بود برای خودش.

پوستیژ را برداشت از روی سرش و درحالی که در تلاش برای جمع‌وجور کردن خنده‌اش بود، روبه فروشنده گفت:  
-این رو می‌برم.

و بعد کلاه نایلونی یک‌بارمصرف را از سرش جدا کرد.

جدی که دیدمش، مشکل پیش‌آمده را عنوان کردم:

-از این پوستیژ صورتی یکی بیشتر نیست.

نگاهش را به ردیف پوستیژهای فانتزی داد و گفت:

-چرا این رو برنداریم؟

-نگاهم را دادم به پوستیژِ مدنظرش و گفتم:

-قرمزه که!

بی تفاوت گفت:

-خب باشه، فرقی نداره که.

و بلافاصله پوستیژ دیگری را نشانم داد و پرسید:

-این یکی چی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-بنفشه.

شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

-می‌تونیم بگیم صورتی کم‌رنگ تموم شده بود، صورتی پررنگ گرفتیم.

تا آدم چیزی بگویم، فروشنده مداخله کرد:

-از اون‌هم فقط یکی مونده.

تا این را گفت، ناصر با لحنی میان‌کلافگی و طنز پرسید:

-از کدوم دو تا دارین؟ اول اونایی که تعداد دارن رو مشخص کنید

که بعدش من نسبت‌شون بدم به صورتی.

فروشنده به رنگ سبز اشاره کرد و ناصر، رو کرد به طرف من و

گفت:

-می‌تونیم بگیم که...

فکر کرد و نهایتاً گفت:



- نه نمی‌تونیم چیزی بگیریم. این یکی رو می‌فهمن صورتی نیست.

به محض آن‌که از مغازه بیرون آمدیم، با نارضایتی روبه ناصر گفتم:

- آخه چه جوری می‌خواین راضی‌شون کنید؟ من قول صورتی داده بودم.

نایلون خرید را بالا گرفتم و گفتم:

- ولی اینا سبز.

نایلون را از دستم گرفت و گفت:

- آگه خواهرزاده‌های من، خودم بلدم یه کاری کنم که به سبز بگن صورتی!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کاش یکی\_دو جای دیگه هم سر می‌زدیم.

برای لحظه‌ای ایستاد و تماشا می‌کرد و نهایتاً با طرح کمرنگ لبخند روی لب‌هایش، گفت:

- دریا و دنیا با من. آگه راضی نشدن، یه کاریش می‌کنم.

سر تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم. پرسید:

- خودت چیزی لازم نداری؟

نگاهم را در پاساژ چرخاندم و جواب منفی دادم. حرکت کردیم به سمت آسانسور و دقایقی بعد، از پاساژ خارج شدیم.

هوا هنوز روشن بود و در مطبوع‌ترین حالت ممکن. شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم و دم‌های عمیق گرفتم.

نگاهم به خیابان بود که صدای ناصر، باعث شد سرم را به سمت چپ بچرخانم:

- رامین می‌گفت تو فکر شروع یه کار جدید هستی.

برای لحظاتی سکوت کردم و فکر. دوشب پیش، سر میز غذا، ایده‌ی جدیدم را با خانواده مطرح کرده بودم و هرکسی چیزی گفته بود اما

حقیقت آن بود که مشورت‌هایشان راهکار مشخصی مقابل پایم

نگذاشته بود. جواب دادم:

-بله، ولی نمی‌دونم باید چی کار کنم. بابا و پسرها معتقدن باید مرتبط با رشته‌ام کار کنم. البته اصراری ندارند و فقط پیشنهادشونه اما من، دلم یه کار جدید می‌خواد. یه فعالیتِ هیجان‌انگیز.

پرسید:

-به چیز خاصی هم فکر کردی؟ ایده‌ای هم داری.

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-نه. یعنی بله فکر کردم اما حقیقتش اینه که به نتیجه‌ی خاصی نرسیدم.

ماشین را پشتِ ترافیک چراغ‌قرمز متوقف کرد و پرسید:

-به چه فعالیت‌هایی علاقه داری؟

بی‌حرف نگاهش کردم و به فکر فرو رفتم. نقطه‌ی بد ماجرا این جا بود که علاقه‌هایم را نمی‌شناختم. مردد گفتم:

-نمی‌دونم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-مگه می‌شه؟

نمی شد بگویم علاقه‌ی خاصی ندارم. من در این چندسال دست شسته بودم از علاقه‌مندی‌هایم و واقعیت آن بود که حالا، گم‌شان کرده بودم. در جواب به ناصر گفتم:

-نه که نداشته باشم. فقط پیدا شون نمی‌کنم.

نگاهش را در صورتم چرخاند و قبل از آن که حرکت کند پرسید:

-تو چیا استعداد داری؟

باز هم به فکر فرو رفتم. این یکی را هم نمی‌دانستم. انگار که خودم برای خودم آدم جدیدی بودم؛ آدمی که نیاز داشتم به کشف کردنش. نگاهم را از خیابان گرفتم و دوختم به دست‌هایم و صدای ناصر را شنیدم:

-نقاشی، ساز، خیاطی... آشپزی.

داشتم به آیتم‌های پیشنهادی‌اش فکر می‌کردم که لحنش هنگام ادای کلمه‌ی آشپزی، حواسم را پرت کرد. یک‌طورهایی با تردید گفته بود این آخری را.

سربلند کردم و به نیم‌رخش خیره شدم. حرکتیم نیم‌نگاه کوتاهش را دربرداشت. گوشه‌ی بالا رفته‌ی لب‌هایش را که دیدم، مطمئن شدم از حدسم و با دلخوری ساختگی گفتم:

-من اون قدرها هم آشپزیم بد نیست.

این را که گفتم، خنده‌اش را آزاد کرد. در کل زیادی خوش‌خنده بود. البته که خندیدنش کمی خجالت‌زده‌ام کرد. به یاد آن کوفته‌های وا رفته افتادم و حق دادم که این‌طور بخندد اما ناصر، فوراً خنده‌اش را جمع‌وجور کرد و با شرمندگی گفت:

-منظوری نداشتم؛ یعنی چون خودت اون‌طور گفتی یه لحظه خنده‌ام گرفت؛ وگرنه غذای اون شبی خیلی هم خوش‌مزه بود.

مثلاً داشت درستش می‌کرد. چیز بیشتری نگفتم و سکوت‌م را احتمالاً گذاشت به پای دلخوری‌ام که بعد از توقف ماشین، به طرفم چرخید:

-واقعاً منظوری نداشتم.

نمی دانستم لحن شرمنده اش را باور کنم یا چشم های پر شیطنت و خنده ای که مشخص بود به سختی کنترلش می کند را. خندیدنم به دو دلیل بود؛ اول این که نجاتش دهم از خفگی، چرا که حس می کردم اگر نخندد خفه می شود.

دومین دلیل هم نشان دادن آن بود که واقعاً دلخور نیستم. پس خندیدم و یک دلیل سوم هم به دلایلم اضافه شد؛ خندیدن کنار ناصر، راحت بود.

میان خندیدن، با بی خیالی گفتم:

-من ترسی از این ندارم که اعتراف کنم آشپزیم بده.  
با لبخندی که روی لب هایش بود، سرتکان داد و گفت:  
-من هم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-اگه نفیسه تهران نبود، از گرسنگی می مردم.  
تا آمدم چیزی بگویم، فوراً گفت:

-جای بدی ایستادم. درواقع این جا ایستادم که بپرسم چی میل

داری؟ اسموتی های این جا خیلی خوبن. بستنی هاش هم.

نگاهم را از کنار صورتش رد کردم و رسیدم به آبمیوه فروشی بزرگ

آن دست خیابان و ناصر ادامه داد:

-اگه با این جا موافقی، جای پارک پیدا کنم، اگر نه بریم جای دیگه.

نگاهم را به چشمانش دادم و گفتم:

-بیشتر از این مزاحمتون نمی شم. به اندازه ی کافی امروز به زحمت

انداختمتون.

با قاطعیت گفت:

-زحمت دادن و مزاحمت دیگه چیه؟ این جا یا جای دیگه؟

در کل اهل تعارفات معمول نبود. رفتارهایش زیادی شبیه بود به

رامین. پس من هم سعی کردم تعارفات را کنار بگذارم، چرا که دلم

یک آبمیوه ی خوش مزه، روی آن میز و صندلی های چیده شده در

فضای باز می خواست. پس گفتم:

-همین جا خوبه؛ ممنون.

جوابم را که شنید، ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

-پس بریم سراغ سخت‌ترین کار بعد از کار تو معدن.

نگاهِ سوالی‌ام را ندید اما توضیح داد:

-پیدا کردنِ جای پارک تو خیابونِ ولی عصر.

به محتوای صورتی رنگِ لیوانِ اسموتی‌ام خیره شدم و ناصر گفت:

-باید علاقه‌هاات رو پیدا کنی و نگذری ازشون. این روزها انگار

عادتِ ماها شده که علاقه‌هامون رو به هزار و یک دلیل نادیده

بگیریم و بهشون بها ندیم.

نمی‌دانم آن لحظه چه اتفاقی در ذهنم افتاد که راضی شدم آن‌چه که

در سرم می‌گذشت را با کسی مثل ناصر درمیان بگذارم:

-می‌دونید چیه؟ یه وقت‌هایی اتفاقاتی می‌افتن که آدم رو وامی‌دارن به

وانمود کردن به انکارِ علایقشون. گاهی این کار اون‌قدر ادامه‌دار



می شه که خودِ آدم هم انگار دیگه باورش می شه که یه چیزایی رو دوست نداره. من عاشقِ سفر رفتن بودم. عاشق مهمونی گرفتن، عاشقِ خرید کردن...

به این جا که رسیدم ناگهانی متوقف شدم و ترسیدم از رستایی که داشت از ممنوعه‌های ذهنش برای مردِ نسبتاً غریبه‌ای که مقابلش نشسته بود می گفت. نمی دانم علتِ این کارم چه بود؛ شاید آن قدر ناصر را شبیه به رامین می دانستم که ذهنم گاهی اوقات از اعمال کردنِ فیلترهایش دست می کشید.

سکوتِ عجیبم که به درازا کشید، ناصر با لحنی کاملاً معمولی گفت:

-طبیعیه این سرکوب کردن‌ها و نادیده گرفتن‌ها. اما هر چیزی که طبیعی، لزوماً درست نیست. ماها یاد گرفتیم خواسته‌ها و علاقه‌های خودمون رو فدای یک سری چیزها کنیم که از نظر خودمون ارجح تر و مهم تر هستن؛ بی اون که حواسمون باشه داریم با این کار روحمون رو خسته می کنیم.

نگاهش کردم؛ طولانی. حرف که می‌زد مرا بیشتر و بیشتر به یادِ رامین می‌انداخت و شاید تنها تفاوت‌شان این بود که رامین کمی عصبی بود و ناصر خونسرد و آرام.

نمی‌دانستم چه بگویم اما او می‌دانست که گفت:

—ماها خیلی بلد نیستیم که خودمون رو دوست داشته باشیم؛ بیشتر یاد گرفتیم که به خاطرِ دوست‌داشتنِ آدم‌های دیگه، از دوست‌داشتنِ خودمون دست بکشیم.

حرفش مرا به فکر فرو برد و کاملاً در رابطه با من یکی صدق می‌کرد. من یاد گرفته بودم علاقه‌ام به سفر را نادیده بگیرم به خاطر شرایطِ اشکان. یاد گرفته بودم زیادی مهمانی و رفت‌وآمد نداشته باشم چون فلانی دوست نداشت. خودم را ملزم به خواندن درس‌هایی می‌کردم چون تمامی اعضای خانواده‌ام درس را تا مدارج بالا ادامه داده بودند.

داختم به ناخن‌هایی که دیروز برای ترمیم‌شان به آرایشگاه رفته و هر کدام را به یک رنگی درآورده بودم، نگاه می‌کردم که ناگهانی فکری از ذهنم گذشت و مستقیماً روی لب‌هایم نشست و گفتم:

-رنگ‌ها!

سرم را که بالا گرفتم، ناصر داشت نگاهم می‌کرد:

-رنگ‌ها؟

مقصد نگاهم را مجدداً به ناخن‌هایم تغییر دادم و با از نظر

گذراندن‌شان توضیح دادم:

-رنگ‌ها رو خیلی دوست دارم.

سرم را که بالا گرفتم، نگاهش به ناخن‌هایم بود. توضیح بیشتری نداشتم برای گفتن. از علاقه‌ام به رنگ‌ها گفته بودم چون همان لحظه به ذهنم رسیده بود و لحظاتی بعد، ناصر گفت:

-این خیلی خوبه. حالا باید ببینی چه کارهایی مرتبطه با رنگ‌ها.

کمی از محتوای لیوانم را نوشیدم و درحالی که به فکر فرو رفته بودم،  
گفتم:

-نقاشی دیگه؛ اما خیلی علاقه و استعداد ندارم تو این زمینه.  
گفت:

-فقط نقاشی نیست که به رنگ‌ها مربوطه.  
باز هم به فکر فرو رفتم و نهایتاً با تردید گفتم:  
-میکاپ!

سر تکان داد و گفت:

-این هم هست.

توضیح دادم:

-ولی با این یکی هم میونه‌ی خوبی ندارم.

بعد از لحظاتی سکوت، گفت:

-گل‌ها!

اخم کردم:

-گل‌ها؟

توضیح داد:

-گل فروشی.

نمی دانم چرا یک لحظه خودم را دسته گل به دست سر چهارراه تصور کردم و از تصورش بود که به خنده افتادم. پرسید:

-چرا می خندی؟

با بردن نی داخل دهانم، صدای خنده ام را ساکت کردم و با رها کردنش خنده ام دوباره ادامه دار شد و ناصر را هم به خنده وا داشت. چاره ای نداشتم جز توضیح دادن:

-یه لحظه خودم رو سر چهارراه تصور کردم، در حال فروختن گل به راننده های پشت چراغ قرمز.

خنده اش شدت گرفت و گفت:

-فکر بدی هم نیست. فقط بگو کدوم محدوده می ایستی که دیگه گل هام رو از خودت بخرم.

انگشتانم را همراه با دستمال کاغذی، مقابل دهانم فشردم که بیشتر از آن صدای خندیدنم شدت نگیرد و خوب که خندیدم، با جدیت گفتم:

-شغلِ قشنگیه. من خودم بیشترِ وقت‌ها از گل‌فروشی‌های سرِ چهارراه گل می‌خرم. اکثرشون هم خیلی خوش‌برخوردن. فارغ از بچه‌های کار که نه برای این شغل، که برای هیچ شغل دیگه‌ای هم مناسب نیستن و اصلاً نباید کار کنن.

نگاهش را در صورتم گرداند و گفت:

-شغل قشنگیه ولی اگه نمی‌خوای بازار بقیه رو کساد کنی، دورش رو خط بکش.

پی به منظورش نبردم. فرصت سوال پرسیدن هم پیش نیامد؛ چرا که گفت:

-گل رو که حتماً نباید خودت سرِ چهارراه بفروشی. یه گل‌فروشی بزن؛ یه گل‌فروشی شیک. می‌تونی براش فروشنده هم بگیری و خودت فقط مدیریش کنی.

با تردید نگاهش کردم و یک لحظه ایده‌ی گل‌فروشی، در سرم جان گرفت و جدی شد.

ناصر توضیح داد:

- گل‌ها این روزها پایه‌ی ثابتِ همه‌ی مناسبت‌هان. می‌تونن با چندتا ایده‌ی جدید و خاص، و البته تبلیغات، توجه خیلی‌ها رو جلب کنن.

جمله‌هایش ذهنم را قلقلک داد؛ گل‌فروشی؟ ایده‌های جدید و خاص؟ رنگ‌ها؟

لبخندی که روی لب‌هایم نشست، نتیجه‌ی افکارم بود. به ناصر نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم. باید بهش فکر کنم. فقط می‌دونم که فکر کردن بهش هیجان‌زده‌ام می‌کنه.

همگی سر میزِ شام جمع بودیم وقتی تصمیم مبنی بر راه‌اندازیِ یک گل‌فروشی را به زبان آوردیم و لحظاتی بعد، چهار جفت چشم، روی صورتم زوم کرده بودند.

قبل از آن که کسی چیزی بگوید، خودم توضیح دادم:

-خیلی فکر کردم این چند روز و مطرح کردنش رو گذاشتم برای حالا، چون می‌دونم آخر هفته رامین می‌ره و می‌خوام بهترین استفاده از نظر تک به تک تون رو داشته باشم.

کسی چیزی نگفت. نگاه‌ها اما هم‌چنان ادامه‌دار بودند.

توضیح دادم:

-دلم می‌خواد یه گل فروشی شیک راه بندازم. پخش گل با یه سری شرایط جدید و جالب.

اولین کسی که به حرف آمد، راستین بود:

-یعنی چی کار کنی؟

قاشق و چنگالم را داخل بشقابم گذاشتم و توضیح دادم:

-گل فروشی که خودش مشتری‌های خودش رو داره. اما تصمیم دارم به صورت آنلاین هم ثبت سفارش کنم. برای مناسبت‌های مختلف. با بسته‌بندی‌های متفاوت‌تر و تنوع بیشتر. قیمت معقول‌تر و زمان کم‌تر.



رامین لیوان نوشابه‌اش را برداشت:

- فکر خوبیه ولی فکر نمی‌کنم سرمایه‌ی کمی بخواد.

فکر همه‌جایش را کرده بودم وقتی گفتم:

- از پیشش برمی‌آم.

و بلافاصله توضیح دادم:

- یه جای کوچیک‌تر می‌گیرم. پس اندازم هم هست. نهایتاً اگه

نتونستم از پیشش بریام، می‌تونم ماشینم رو هم بفروشم.

راستین اعتراض کرد:

- ماشینت رو چرا بفروشی؟ ماها کمکت می‌کنیم.

نمی‌دانستم بگویم آنچه در سر داشتم را یا نه؛ و نهایتاً دلم را به دریا

زدم و گفتم:

- ناصر پیشنهاد شراکت داده. یعنی روزی که باهاش حرف می‌زدم و

این تصمیم جدی شد، گفت اگه بخوام می‌تونیم شریکی این کار رو

راه بندازیم.

با جملاتِ آخرم، نگاهِ رامین روی صورتم طولانی شد:

-خودش پیشنهاد داد؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و بابا پرسید:

-تو خودت دوست داری این کار رو؟

با قاطعیت گفتم:

-بله.

و با نظم دادن به افکارم گفتم:

-دوست ندارم پشتِ میز و کامپیوتر بنشینم. دلم می‌خواد کاری رو انجام بدم که بهش علاقه دارم و فکر می‌کنم این یکی می‌تونه حالم رو خوب کنه.

مامان که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد:

-چه اشکالی داره مادر؟ مهم اینه که حالِ خودت خوب باشه؛ حالا چه تو گل‌فروشی؛ چه تو شرکت و پشتِ کامپیوتر. به‌نظرم خوبه.

رامین دست از غذایش کشید:

-اگر بخاطر بحثِ مالیش می‌خوای با ناصر شریک بشی که لزومی نداره و همه‌ی ماها می‌تونیم کمکت کنیم تو این زمینه اما به‌نظرم

روی شراکت و کمکش حساب کنی، ضرر نکردی. ناصر بچه‌ی  
 زرنگیه و روی هوا حرفی رو نمی‌زنه. اگه خودش پیشنهاد شراکت  
 داده، قبولش کن به‌نظرم. این‌طوری خیال من هم راحت‌تره. هر جا  
 هم هر مشکلی تو بحث مالی بود، رو کمک من حساب کن.  
 بابا و راستین هم عین همین پیشنهاد را دادند و قلب من، از  
 گل‌فروشی‌ای که هنوز راه نیفتاده و هیچ‌چیزش مشخص نبود، ستاره  
 باران شد.

XXXX

رفتن رامین همیشه سخت بود؛ این بار اما عذاب‌آور. در تمام  
 این مدت، حضورش از من رستای دیگری ساخته بود و رفتنش ترس  
 به جان من می‌انداخت؛ که نکند برود و من، همان رستای پیش از  
 آمدنش شوم.

لحظه‌ی خداحافظی، دورتر ایستادم؛ می‌خواستم آخر سر از همه، با من خداحافظی کند و سراغم را که گرفت، دست تکان دادم و باعث شدم که به طرفم بیاید. اشک‌ها را نشده بود که مهار کنم. هرچه مامان توصیه کرده بود که مبادا اشک بریزم، گوشِ من بدهکار نبود. نزدیکم که ایستاد، خودم را در آغوشش پرت کردم و با کلمه‌هایی که گریه، وضوح‌شان را پایین آورده بود، گفتم:

-خیلی زود داری می‌ری.

لحظاتی بعد، مرا از خودش فاصله داد و با محبت گفت:

-کلاس‌ها شروع شدند قربونت برم.

باز هم آغوشش را می‌خواستم، رامین کسی بود که حسِ امنیتش را هیچ‌کسِ دیگری بلد نبود به من منتقل کند. نمی‌دانم چه خواند از نگاهم که گفت:

-هر وقت هر مشکلی پیش او آمد، کافیه گوشیت رو برداری و یه زنگ به من بزنی. هر کاری داشته باشی، می‌تونی رو من حساب کنی.

انگشتانم روی بازوهایش نشستند و گفتم:

- تو همین چند هفته‌ای که بودی، دنیام عوض شده.

صورت‌م را گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت:

- تا کسی خودش نخواد، خدا هم آگه بیاد روی زمین، نمی‌تونه

دنیاش رو عوض کنه. تو خودت خواستی رستا. من فقط بهانه‌ات

بودم. از این به بعد هم همینه، تا وقتی که پای خواست خودت

مطرحه، کسی نمی‌تونه جلودارت بشه. تو قوی‌ترین آدم دنیای

خودتی. پس تو حکم بده؛ حکمی که راضیت می‌کنه.

آن لحظه‌ها به قدری غصه‌ی رفتن و دور شدنش روی دلم سنگینی

می‌کرد که چیز دیگری نتواند حواسم را پرت کند. با اعلام مجدد

پروازش، هیچ راهی نمانده بود جز تن دادن به دور شدن قدم‌هایش.

حالا علاوه بر من، مامان که اصرار داشت پشت سرش اشک

می‌ریخت. رامین بار دیگر به صورت کلی از ما و ناصر خدا حافظی

کرد و نهایتاً آن قدری دور شد که دیگر در میدان دید هیچ کدام مان

نبود.

لحظاتی بی‌دلیل ایستادیم همان جا و نهایتاً بابا بود که پیشنهاد رفتن

داد.

تا به ماشین‌های پارک شده برسیم، هر کسی در حال خودش بود و من در حال هضم کردنِ غمِ دوریِ برادرم؛ برادری که به معنای واقعی برادر بود و از برادرانه‌هایش فقط و فقط تعصب بی‌جا و زورگویی نصیب نمی‌شد.

در حال سوارشدن داخل ماشین بابا بودم که ناصر با وجود آن که چند ثانیه‌ی پیش از ما خداحافظی کرده و جدا شده بود، به طرف‌مان آمد و رو به بابا گفت:

-اگه رستاجان موافق باشن و از نظر شما هم مانعی نباشه، ما بریم که یه چندجایی رو ببینیم برای گل‌فروشی.

بابا به من نگاه کرد و من به ناصر و ناصر توضیح داد:

-دیروز زارعی یه جا رو نشونم داد که همون اول کاری بدون این که باهات مشورت کنم گفتم نه. ولی بعدش که فکر کردم، دیدم فارغ از این که زیادی درب و داغونه، لوکیشنش خیلی خوبه. گفتم تو هم ببینش که اگر موافق بودی یه فکری به حال بازسازیش کنیم.

بدم نمی‌آمد از همراهی کردنش. کارمان باید هرچه زودتر پا می‌گرفت. روبه بابا گفتم:

-اگه اجازه بدین من برم.

و با موافقتش از ماشین خودمان به ماشین ناصر، تغییر مکان دادم.

-نظرت چیه؟

چرخی دور خودم زدم و فضای بزرگ و به شدت کثیف و بهم ریخته را برای بار دیگر از نظر گذراندم و گفتم:

-نمی دونم واقعاً.

با قدم‌هایی که به طرفم برداشت، فاصله را کم کرد:

-جاش خیلی خیلی خوبه. بر خیابونه؛ ولی نمی شه منکر این شد که  
یه تعمیر اساسی لازم داره.

نگاهم را از دیوارهای خاک گرفته، برداشتم و به صورتش دادم و  
ناخواسته گفتم:

-اوهوم.

و فوراً اصلاح کردم:

-بله یعنی!

سوییچ را میان انگشتانش جابه جا کرد:

-فعلاً در نظرش داریم. خوبیش هم اینه که صاحبش آشناست و آن چنان قصدی هم برای اجاره دادنش نداره؛ پس از دستمون در نمی ره.

سر تکان دادم و ادامه داد:

-اگه خسته نیستی، بریم یه جای دیگه رو هم ببینیم؛ این یکی البته هنوز تخلیه نیست.

خسته که بودم. دیشب تا نزدیکی های صبح با رامین و راستین بیدار مانده بودیم و صبح زود هم راهی فرودگاه شده بودیم. اما با این حال آن قدری مُصر بودم برای زودتر پا گرفتن این کار که با وجود خستگی، جواب مثبت دادم.

همراه ناصر بیرون رفتیم و ایستادیم مقابل ورودی مغازه که دری شیشه ای و قدیمی داشت. لحظاتی ایستادیم به نگاه کردن و من



داشتم در ذهنم فضای بازسازی شده را تجسم می‌کردم که ناصر با اشاره به سردر ورودی گفت:

-به نظر من که جاش عالیهِ و دیدِ خوبی داره. اون بالا هم بزرگ می‌زنیم "گل‌فروشی ناصر" حتماً که می‌گیره.

مبهوت و متعجب، به چشمانش خیره شدم؛ گل‌فروشی ناصر؟ حتماً که سوال را از نگاهم خواند که خودش لب به توضیح باز کرد و پرسید:

-چون گفتم گل‌فروشی ناصر این شکلی شدی؟

بی‌حرف نگاهش کردم و با جدیت پرسید:

مشکلی داری با اسمش؟

نمی‌دانستم چه بگویم؛ از طرفی شوخی و جدی بودنش را تشخیص نمی‌دادم و از طرفی دیگر، هنوز آن قدری راحت نبودیم که صاف و مستقیم بپرسم فاش چیست؟! معذب نگاهش کردم و ناصر در حال رفتن به سمت ماشین، با همان جدیت پرسید:

-اگه می‌خوای اسمش رو بذاری رستا، بگو!

به طرف ماشین رفتم و قبل از سوار شدن، لحظه‌ای نگاهش کردم و با  
نارضایتی گفتم:

-نه.

نشست و نشستم. قبل از حرکت گفتم:

-خب دیگه، پس اسم هم انتخاب کردیم!

دیگر نتوانستم سکوت کنم:

-دیم؟

نگاهم کرد و حق به جانب گفتم:

-شما که می‌گی نمی‌خوای اسمش رو رستا بذاری!

مستأصل گفتم:

-حتماً که نباید اسم خودمون رو بذاریم روی گل فروشی.

ماشین را روشن کرد:

-پس چی بذاریم؟

به قهوه‌ای‌های خوش‌رنگش نگاه کردم و یک آن شک کردم که دارد  
دستم می‌اندازد اما آن قدری صورتش جدی بود که تصمیم گرفتم  
واکنشی نشان ندهم، گل فروشی ناصر آخر؟  
حرکت کردیم و گفت:

-همون ناصر می‌ذاریم پس. می‌آد به اسم گل فروشی هم.

هرچه تلاش کردم، نشد سکوت کنم و پرسیدم:

-ببخشید ولی اسم ناصر چه ربطی به گل و گیاه داره؟

به جای جواب دادن پرسید:

-صبحانه خوردی؟

آن قدری حواسم پرت سوال خودم بود که اهمیتی ندادم چرا چنین

چیزی پرسیده و در جا گفتم:

-نه!

گفت:

-پس بریم یه صبحانه بخوریم تا من بگم بهت که چقدر ناصر با گل  
و گیاه سنخیت داره!

مردد به نیم‌رخش نگاه کردم و جوابی ندادم.  
دقایقی بعد ماشین را جایی پارک کرد و گفت:  
-باید یه کم پیاده‌روی کنیم.

مخالفتی نداشتم. کنارش شروع کردم به قدم‌زدن و او، انگار که در  
حال باز کردن یک بحث مهم فلسفی باشد، با جدیت گفت:  
-ناصر یعنی یاری دهنده، یعنی کمک کننده.

ربطش چه بود؟

سوالی گفتم:

-خب؟

توضیح داد:

-خیلی مرتبطه دیگه. گل یار و یاور آدمه. ناصر هم یعنی...

با کلافگی صحبتش را قطع کردم:

-می دونم ناصر یعنی چی!

بی توجه به لحنم، گفت:

-یه ایده هم برای طراحی اسم دارم. در واقع می تونیم لوگوی

مخصوص خودمون رو طراحی کنیم.

در حال تلاش برای کنترل کلافگی ام، گفتم:

-بله.

و او با انرژی توضیح داد:

-می تونیم الف اسم ناصر رو ساقه ی گل در نظر بگیریم؛ در واقع...

از حرکت ایستادم و ایستادم او را هم متوقف کرد. با تردید نگاهش

کردم و گفتم:

-می شه برای اسم و لوگو بعداً صحبت کنیم؟

لبخندی که روی لبهایش نشست، شک مرا به یقین تبدیل کرد که

در حال دست انداختن من است. جایش بود که همان جا، یکی

بکوبم تخت سینه اش و حرصم را خالی کنم. لبخندش که به خنده

تبدیل شد، با حرص قدم‌هایم را روی زمین کوبیدم و از کنارش گذشتم. فوراً دنبالم آمد و هم‌چنان داشت می‌خندید:

-تو مشکلات چیه با اسم من؟

ایستادم و چپ‌چپ نگاهش کردم و یک آن تجسم لوگوی پیشنهادی‌اش باعث شد که تمام جدیتم دود شود و به هوا رود. با تصور "الف" اسمش که به شکل شاخه گل دربیاید، خنده‌ام شدت گرفت. واقعیتش آن بود که نه اسمش سنخیتی با گل و گیاه داشت و نه رفتار و کردارش. خودش هم که با هر نوع ظرافتی غریبه بود؛ درشت بود و نسبتاً هیکلی و من، با تصور یک گل رز، روی آن الفی که قرار بود حکم شاخه‌ی گل را بازی کند، بیشتر به خنده افتادم و توجه یکی-دو عابر را به خودم جلب کردم و ناصر گفتم:

-فکر نمی‌کنم ما کارمون با هم‌دیگه بشه، اختلاف نظرمون زیاده.

سعی کردم خندیدنم را جمع‌وجور کنم و گفتم:

-فکر می‌کنم همین‌طوره.

راه افتادیم و به رستوران که رسیدیم، با جدیت گفتم:

- خلاصه که فکرها رو بکن، اگه کنار اومدی با اسم انتخابیم بگو  
 که همکاری کنیم؛ اگر نه، فکرِ یه شریک دیگه باش که اسمش به  
 گل فروشی بیاد.

به تصویر رامین نگاه می کردم و لبخند، روی لب‌هایم بود. پرسید:

- تا کجاها پیش رفتین؟

جواب دادم:

- جامون مشخص شده. یه سری وسایل سفارش دادیم که باید برسن

به دستمون. احتمالاً تا دو سه هفته‌ی آینده راه می‌افته.

سر تکان داد:

- به سلامتی. خیلی خیلی مبارک باشه.

لبخندم را بیشتر کش دادم و پرسید:

- از ناصر چه خبر؟

بی جهت خندیدم؛ در واقع این مدت اوضاع طوری پیش رفته بود که تا اسم ناصر به گوشم می خورد، می زدم زیر خنده. دیدنش که دیگر یک مصیبت جدا بود.

میان خندیدنم گفتم:

-خیلی دیوونه ست رامین. عجیب غریبه اصلاً.

خندید:

- پس تو هم بهش پی بردی!

انگشتانم را مقابل دهانم گرفتم. دیر وقت بود و نمی خواستم صدای خنده ام به بیرون درز کند.

گفتم:

- اگه بدونی چه فلاکتی کشیدم که راضی بشه اسم خودش رو نذاره رو گل فروشی. پاش رو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید اسمش رو بذاریم ناصر.

خنده اش گرفت:



-قشنگه که.

حوصله‌ی بحث کردن با این یکی را نداشتم. ناصر تمام انرژی‌ام را برده بود. به کج و معوج کردن صورت‌م اکتفا کردم و رامین گفت:  
-با تو رودربایستی داره حالا. خدا نیاره روزی رو که بری تو دایره‌ی آدم‌هایی که باهاشون راحت‌ه. ذله‌ات می‌کنه.

یک چشمه از راحتی‌اش با رامین را دیده و شنیده بودم و همان برای یک عمر خجالت‌زده بودنم بس بود؛ هنوز هم که هنوز است، با یادآوری ناسزایش آب می‌شدم از خجالت.

این روزها، شرایطمان طوری بود که اکثر بعدازظهرها یکدیگر را می‌دیدیم. از شرکت مستقیم می‌آمد دنبالم و می‌رفتیم پی کارهایمان و مامان برای جبران زحماتش گاهی به شام دعوتش می‌کرد و همان‌طور با ناصر مواجه می‌شد که با رامین.

-می‌گم رستا...

لحن جدی رامین حواسم را جمع کرد و باعث شد لبخند را جمع و جور کنم:

-جانم؟

نگاهش سوالی و صورتش سخت بود:

-خبری از اشکان نشد دیگه؟

سرم را بالا بردم که نه.

چند روز بعد از تماسِ محبوبه خانم، خطم را عوض کرده بودم و حتی دیگر نگین هم شماره‌ام را نداشت. خبری هم دیگر از اشکان نبود و چرایش را من می‌دانستم و رامین نه.

گفت:

-اگه یه وقت پیداش شد، چه می‌دونم سر راحت رو گرفت، اگه زنگ زد، یا هر چیز دیگه‌ای، فقط به راستین بگو. خب؟

پلک‌هایم را بستم و باز کردم:

-چشم.

بعد از لحظاتی سکوت، بحث را عوض کرد:

-حالا چی شد اسم گل فروشی تون؟

سوالش حواس مرا هم از آن موضوع دوست نداشتنیِ قبلی پرت کرد.

گفتم:

-گندم.

و لبخند زدم.

این اسم قرار بود روزی اسمِ دخترم باشد. دختری که قرار بود موهایش به اسمش برود. با اشکان شرط کرده بودیم که اگر دختردار شدیم نامش را من انتخاب کنم و حالا، گندم به جای دختری که زندگی کوتاه‌مان فرصت آمدنش را نداد، شده بود نامِ گل‌فروشی‌ام.

لبخند زد:

-قشنگه.

لبخند زدم و همان لحظه گفتم:

-قرار شد یکی از توله‌ها رو هم بردارم.

خندید:

-پس بالاخره بچه‌هاش رو قالب کرد بهت؟

گفتم:

-دلش نمی‌آد ردشون کنه.

جدی شد:

-اون کلاً دلِ دل‌کندن از هیچ‌چیزی رو نداره. حتی از اون باغ هم نمی‌تونه دل بکنه. روزی دو ساعت تو راهه اما راضی نمی‌شه یه خونه تو شهر بگیره. به قولِ نفیسه "ناصر به درخت‌های باغ هم وفاداره".

حرفش مرا به فکر فرو برد. دروغ چرا، چند روزی بود که داشتم به این فکر می‌کردم که ناصر کسی را در زندگی‌اش دارد یا نه. همان موقع‌ها که هنوز رامین از ایران نرفته بود، چند باری در عکس‌های دسته‌جمعی‌شان دختری را کنارش دیده بودم اما این‌روزها آن‌قدری بی‌خیال و فارغ بود که بعید می‌دانستم در قید و بندِ رابطه‌ای باشد و نمی‌دانم چرا این سوال آن‌قدری پررنگ شده بود در سرم.

این روزها آنقدر مسلط بودم به احساساتم که خوب می‌دانستم پشت این سوال، پای احساساتِ جدیدی در میان نیست اما از طرفی هم نمی‌شد دست بکشم از کنجاوی‌هایم. ناصر این روزها شریکم بود؛ یک شریک کاری و من حتی گاهی بیشتر از اعضای خانواده‌ام او را می‌دیدم و ریز رفتارها و تفاوت‌هایش مرا راغب می‌کرد به شناخت و کشف کردنِ دنیایش. کنجاوی، بالاخره کارِ خودش را کرد و سوالم را این‌گونه پرسیدم:

-چرا مجرده؟

تعجب جا خوش کرد در تصویرِ صورتی که صفحه‌ی گوشی نشانم می‌داد و رامین پرسید:

-نگو که می‌خوای دست اون رو هم بذاری تو دستِ کسی.

خندیدم:

-نه فقط برام سوال شده؛ نمی‌دونم چطور بگم، خیلی کیس ازدواجه. یعنی منظورم اینه که...

با سوالش مرا رهاند از دورِ باطل‌زدن در توضیحاتم:

-من چرا مجردم؟

صورت‌م را جمع کردم:

-چون خیلی بی‌عقلی.

بی‌تفاوت گفت:

-فکر کن اونم بی‌عقله!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفت:

-برو روی راستین سرمایه‌گذاری کن. الان اون پروژه بیشتر به

نتیجه‌ی دلخواهت نزدیکه.

اخم کردم:

-به من چه اصلاً. من رو باش که به فکرِ قشنگ‌تر کردن دنیام.

پرسید:

-ما زن بگیریم دنیا قشنگ‌تر می‌شه؟

سر تکان دادم:

-یه زن خوشبخت، دنیا رو قشنگ می‌کنه.

خندید:

-چرا فکر می‌کنی امثال من و ناصر اهل خوشبخت کردن زن‌ها و  
قشنگ‌تر کردن دنیا نیستیم؟

سوالی نگاهش کردم و میان خندیدنش توضیح داد:

-این جووری تازه بیشتر هم به قشنگ‌تر شدن دنیا خدمت می‌کنیم؛ با  
ازدواج می‌شه یه زن خوشبخت به دنیا اضافه کرد، بی ازدواج ده‌تا.  
خصمانه نگاهش کردم:

-روت رو برم.

بی خیال خندید:

-همین نیم ساعت پیش یه زن خوشبخت اضافه کردم به دنیا.

جیغ جیغ کردم:

-می‌گم به مامان و بابا که اون‌جا داری چه غلطی می‌کنی.

بی خیال شانهای بالا انداخت و خندید.

مامان و بابا، راستین، نگین و نفیسه، آمده بودند برای تبریک افتتاحیه‌ی گل‌فروشی مان.

فقط خدا می‌دانست که چقدر خوشحال و هیجان‌زده بودم.

گندم، از صبح افتتاح شده بود. گل‌های خوش‌رنگ و خوش‌بو، به سالن روح بخشیده بودند و من با دیدن هر کدام، دقیقه‌ها لبخند می‌نشست روی لب‌هایم.

نفیسه جعبه‌ی شیرینی را گرفت مقابلم و گفت:

-خیلی خیلی مبارک باشه رستاجان. چرخش براتون بچرخه. خیلی خوشگله.

لبخندم را بیشتر کش دادم و تا آدم چیزی بگویم، ناصر آمد و

ایستاد میانمان، دستش را برد داخل جعبه‌ی شیرینی و گفت:

-معلومه که خوشگله؛ مگه می‌شه من دست به کاری بزنم و خوب از آب درنیاد؟

نفیسه جعبه‌ی شیرینی را از زیر دستش بیرون کشید و در حالی که

دوباره می‌گرفتش مقابل من، گفت:



-سلیقه‌ی رستاست؛ آگه فقط خودت بودی که الان این‌جا همون خرابه بود.

در حال خندیدن، یک شیرینی از داخلِ جعبه برداشتم و با دور شدنِ نفیسه، نگاهم را دادم به صورتِ کج و معوجِ ناصر. حقیقتاً برای پا گرفتنِ این گل‌فروشی، زیادی سلیقه و دقت به‌خرج داده بود. نگاهم که ادامه‌دار شد، پرسید:

-سکوت علامتِ موافقه دیگه؟

خنده‌ام شدت گرفت و تا آمدم چیزی بگویم، این‌بار راستین به جمع‌مان پیوست. اولش رو به من و بعدش رو به ناصر تبریکش را گفت و نهایتاً اضافه کرد:

-مونا خیلی دلش می‌خواست بیاد ولی شاگرد داشت و نتونست کنسلش کنه؛ گفت خودش حتماً می‌آد.

ناصر با جدیت گفت:

-فقط بهش بگو اومدنی، مثل دوستِ پسرِ خلاقش برنده‌اره دسته‌گل با خودش بیاره.

انگشتانم نشستند روی لب‌هایم که صدای خنده‌ام بلند نشود و ناصر روبه راستین پرسید:

-آخه کی برای افتتاحیه‌ی گل‌فروشی گل می‌بره؟

راستین خندید و ناصر ادامه داد:

-مثل این می‌مونه که برای افتتاح شیرینی‌فروشی، یه جعبه شیرینی ببری!

خنده‌ام را کنترل کردم و روبه راستین گفتم:

-جدی نگیرش.

درواقع راستین خیلی ارتباطی با ناصر نداشت و آشنا نبود با رفتارهایش. ناصر را فقط من و رامین شناخته بودیم. آن قدری که موضوع نصف حرف‌هایمان برمی‌گشت به او و کارها و رفتارهای عجیب و خنده‌دارش.

با نزدیک شدن مامان و بابا، صحبت‌مان خاتمه پیدا کرد و مامان، درحالی‌که نگاهش روی گلدان آنتریوم قرمز بود، گفت:

-خیلی قشنگ شده مامان جان. پر روزی باشه.

جوابش را که دادم، بابا پرسید:

-دیگه از فردا بخوایم سراغت رو بگیریم، باید بیایم این جا؟

با اشاره به ندا که پشت پیشخوان ایستاده و درواقع قرار بود نیروی اصلی باشد، گفتم:

-ندا جان که تمام وقت هستن؛ ولی قراره خودم هم صبح تا بعدازظهر بیام.

این را که گفتم، ناصر گفت:

-من هم که امروز اولین و آخرین روز کاریمه این جا.

نگاهم را به نیم‌رخش دادم. قرارمان همین بود؛ او قرار نبود در گل‌فروشی بماند اما من یک جورهایی در این چند هفته، عادت کرده بودم به بودن‌هایش. حواسِ بابا را که پرت دید، کنار گوشم گفتم:

-فقط آخر هر ماه می‌آم که سودم رو بزخم به جیب.  
 خندیدم و با احساساتی که آن لحظه گرفتارشان بودم، نگاهش کردم.  
 دروغ چرا؛ دلم می‌خواست مثل تمام این روزها، کنارم باشد.  
 حضورش حواس مرا از تمام دنیا پرت می‌کرد؛ خندیدن فقط با او  
 راحت بود.

همین که مامان فاصله گرفت، ناصر سرش را نزدیک آورد و گفت:  
 -یه جوری داری نگام می‌کنی که انگار تصمیم داری یه شاخه گل  
 بهم بدی.

جمله‌اش شوکه‌ام کرد. انتظار نداشتم احساساتم را آن‌طور راحت  
 بخواند. بی‌حرف که نگاهش کردم، خندید و گفت:  
 -خدا رو چه دیدی، شایدم دوتا شاخه.

دلم می‌خواست یکی به بازویش بکوبم اما هنوز آن قدری راحت  
 نبودم با او؛ تنها پیشرفتم صدا زدن نامش بدون پیشوند و پسوند و  
 تغییر ضمائر جملاتم از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد بود.  
 پس مثل تمام این مدت، انگشتانم را با حرص کف دستم جمع، و  
 البته لب به توضیح باز کردم:

-می ترسم تنهایی نتونم. ما همه کارها رو دوتایی کردیم. می دونی...  
منظورم اینه که...

آن لبخندِ خبیثانه از روی لب‌هایش رفت و جایش را یک لبخندِ  
دل‌نشین گرفت و من، به آن فرورفتگی بامزه‌ی گونه‌اش نگاه کردم  
که به وقتِ خندیدن نمایان می‌شد.  
گفت:

-تو از پسِ هر چیزی برمی‌آی.

سوالی نگاهش کردم اما نفیسه آمد و صحبت‌مان را نیمه‌کاره  
گذاشت:

-اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم؛ دخترها رو گذاشتم پیش  
متین، می ترسم آتیش بسوزونن.

می خواستم خداحافظی گرمی داشته باشیم اما ناصر با حرکت و  
جمله‌اش، تمرکز را برهم زد. دستش را تکان داد و رو به نفیسه  
گفت:

-زودتر برو؛ جای حساسش مزاحم شدی.

نفیسه هاج و واج نگاه‌مان کرد و ناصر با کلافگی ساختگی ادامه داد:

-اگه گذاشتی دو تا شاخه گل کاسب شیم.

دیگر نمی شد نخندم، باز هم برگشته بود به آن قالب بدجنس. برای این که نفیسه را نجات دهم از آن شرایط، در آغوش گرفتمش و تشکر کردم بابت حضورش و به محض آن که رفت، چرخیدم به سمت ناصر و گفتم:

-زیادی بدجنسی!

لبخند زد و طلبکارانه پرسید:

-می خواستی بهم گل تقدیم کنی، چی شد؟!

دقایقی بعد، همه رفته بودند؛ فقط من مانده بودم و ندا و ناصری که به گفته‌ی خودش او هم قصد رفتن داشت.

تلاش کردم احساساتم را کنترل کنم، کاری که در تمام این سال‌ها به خوبی یاد گرفته بودم. پس غم و غصه را کنار گذاشتم و رنگِ ناامیدی را دور کردم از لحنم وقتی رو به ناصر گفتم:

-هر وقت تونستی سر بزنی بیا؛ خوشحال می‌شیم.

نگاهش را متعجب میان من و ندایی که دورتر و پشتِ پیشخوان بود، گرداند و پرسید:

-ندا هم خوشحال می‌شه یعنی؟

با گیجی نگاهش کردم و توضیح داد:

-جمع بستنی آخه؛ گفتم خوشحال می‌شیم! می‌خواستم ببینم اگه تعداد کسانی که حضورم خوشحال‌شون می‌کنه، زیاده، نرم اصلاً.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-هر وقت بتونم سر می‌زنم. سر هر ماه که حتماً می‌آم.

رو برگرداندم و در دلم گفتم "پول پرست".

می‌دانستم شوخی می‌کند؛ فقط دلم می‌خواست در آن لحظه‌ها یک‌جوری حرصم را خالی کنم.

صدایم زد:

-مو صورتی؟

سومین بار بود؛ دقیقاً سومین بار بود که به وقتِ تنهایی، به این نام مرا می خواند. برگشتم به طرفش و متعجب خیره شدم به لبخندش. بارِ اول حس کردم که اشتباه شنیده‌ام؛ بارِ دوم اما شکم بر طرف شد و با این حال خودم را زده بودم به نشنیدن، این بار اما گریزی نبود. سرم را بالا گرفتم که خوب نگاهش کنم. نزدیک که می ایستاد، تفاوتِ قدی مان آزاردهنده می شد. نگاهم را از لبخندش تا چشم‌هایش بالا کشیدم و گفتم:

-اگه پیرهنت هم صورتی بود، یه شعر قشنگ برات می خوندم!

ناخواسته اخم کردم و خندید:

-فضاسازی رو رعایت نمی کنی دیگه.

دستانم را پشت بدنم به هم قلاب کردم که کار دستم ندهند. آزاد اگر می گذاشتم شان از خجالتِ ناصر درمی آمدند.

قدمی رو به عقب گذاشت و گفتم:

-برم من. تو انگار اهلِ شعر و شاعری نیستی!



دروغ نیست اگر بگویم یک کلمه از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم.  
 نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و این حس و حال نفهمیدن را ابداً دوست  
 نداشتم.

صدایش را وقتی شنیدم که ندا را مخاطب قرار داده بود:

-می‌خوام اولین گل رو خودم بخرم. یه دسته گل می‌خوام. از این  
 سبدهای آماده نه؛ می‌خوام خودم انتخاب‌شون کنم.

از همان فاصله دخالت کردم و گفتم:

-برای چی بخری؟ هر گلی رو که می‌خوای بردار بگو ندا جان بیچه  
 برات.

چند شاخه رز سفید جدا کرد و گفت:

-دستم خوبه.

نگاهم را به رزهایی که تعدادشان در حال افزایش بود دوختم؛ پنج تا  
 رز سفید، پنج تا رز صورتی. تحویل‌شان داد و گفت:

-می‌خوام بین‌شون از این گل‌های این‌طوری سفید و سبز باشه.

همزمان با گفتنِ کلمه‌ی "این طوری" پنج انگشتش را جمع کرد و  
یکهو از هم فاصله داد. من که نفهمیدم چه می‌گوید اما ندا حتماً  
فهمید که رفت سراغ شاخه‌های لیلیوم سفید و گفت:

-به جای سبز از برگ‌های تزئینی استفاده می‌کنم.

دور ایستاده و در حال نگاه کردن بودم؛ می‌خواستم بینم اولین  
دسته گل‌مان چه شکلی ست و چطور از آب درمی‌آید. ندا مشغول  
پیچیدنش بود و من و ناصر در حال تماشا. دقایقی بعد، ندا پرسید:

-با تور چه رنگی بیچمش؟

ناصر جواب داد:

-با دو سه رنگ تور می‌خوام؛ تورهای رنگی.

ندا توضیح داد:

- فکر نکنم خوب بشه. درواقع خیلی رنگی می شه و جلوه‌ی خودِ گل‌ها رو کم می‌کنه.

ناصر اما برنگشت از نظرش:

- عیبی نداره. تورهای رنگی بزن.

جلو رفتم تا کار را از نزدیک ببینم. ندا با مهارت و به زیبایی، سه رنگ تور سفید، بنفش و صورتی را پیچید دور گل‌ها و الحق که با اتمام کارش، دسته گل زیبایی از آب درآمد و نهایتاً رو به ناصر پرسید:

- کارت و نوشته هم داشته باشه؟

ناصر اما در حال باز کردن کیف پولش، سری بالا فرستاد و گفت:

- خودم زبون دارم؛ می‌گم بهش. کارت و نوشته چیه دیگه؟

ندا کوتاه خندید و دسته گل را گرفت به طرفش و ناصر، همین کار را با کارت بانکی اش کرد!

ندا کارت را گرفت و گفت:

- اصلاً قابل تون رو نداره.

و بعدش هزینه را کارت کشید و به این شکل، گندم اولین دسته گلش را فروخت. دسته گل زیبایی شده بود. داشتم نگاهش می کردم که ناصر رو به ندا گفت:

-من دیگه رفع زحمت می کنم. جون شما و جون این گل فروشی.  
ندا خندید و ناصر درحالی که دسته گل بزرگش را در آغوش داشت، با آمدن به سمتم پرسید:

-کاری دیگه نداری با من؟

سر بالا فرستادم که نه؛ کاری ندارم و سعی کردم احساسات حقیقی ام را نادیده بگیرم؛ حالم شبیه به همان روزی بود که رامین را راهی کرده بودیم.

نگاهش را گرداند در صورتم و گفت:

-نگران مشتری هم نباش. قول می دم به زودی این جا اون قدر شلوغ بشه که وقت سر خاروندن هم نداشته باشین. سپردم که چندتا تبلیغ خوب برایش برن. جاش هم که خیلی خوب و قابل دیده. زود می گیره.

لبخندی به دل گرمی دادنش زدم و گفتم:

-نگران نیستم اصلاً.

با مهربانی گفت:

-کاری چیزی هم داشتی حتماً زنگ بزن. جواب اگه نتونستم بدم، پیام بذار برام، ولی هر مشکلی بود یا هر کاری پیش اومد، حتماً به خودم بگو. پیک هم قرار شد از شنبه بیاد دیگه.

این بار فقط به لبخندزدن اکتفا کردم و چیزی نگفتم.

منتظر خداحافظی اش بودم که با گرفتنِ دسته گل به طرفم، شوکه ام کرد.

ناباور نگاه کردم به دسته گلی که میانمان بود و بی اراده پرسیدم:

-این چیه؟

لبخند زد:

-گله دیگه!

جمله ام را اصلاح کردم:

-برای چیه؟

لبخندش را کش داد:

- برای تو؛ به مناسبت شروع کار جدید! امیدوارم دوستش داشته باشی.

سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم گفت:

- می خواستم رنگی تر باشه ولی این فروشنده تون به دل آدم راه نمی آد!

آمده بودم به خانه و دقیقه ها بود که داشتم به دسته گل اهدایی ناصر نگاه می کردم و افکار، لحظه ای راحت نمی گذاشتند.

زن ها احمق نبودند؛ مگر می شد پای احساس در میان باشد و نفهمند؟ شرایط من اما فرق می کرد. طرف حساب من ناصر بود؛ کسی که در تمام این مدت، با رفتارهایش ثابت کرده بود که آن چه میان ماست، نمی تواند یک رابطه ی عادی و معمولی باشد، اما از طرفی هم زیادی در ابراز احساس و رفتارهایش، مهارت داشت؛ از این جهت که اجازه نمی داد جنس شان را بفهمی.

مثلاً من، نمی‌فهمیدم اگر برایم از گل‌فروشی خودم، گل می‌گیرد و حواسش هست که گفته‌ام رنگ‌ها را دوست دارم، از روی دوستی و محبتی‌ست که این مدت میان‌مان شکل گرفته، یا که رفتارش رنگ و بوی احساساتی دیگر دارد.

یا مثلاً، وقتی مزاح کرده و گفته بودم که می‌خواهم یک گل‌فروشِ سرِ چهارراه باشم، گفته بود که با کارم، بازارِ بقیه‌ی گل‌فروش‌ها را کساد خواهم کرد، و من نمی‌دانستم گفته‌اش را روی چه حسابی بگذارم؛ نمی‌دانستم باز هم شوخی کرده یا پای موضوع دیگری درمیان است.

گل‌هایم را گذاشتم داخلِ گلدان و با آن‌که گرسنه‌ام بود اما دلم می‌خواست بنشینم همان‌جا کنارِ گل‌هایم و باز هم فکر کنم. نمی‌دانستم اصلاً چرا درگیرِ این افکار شده‌ام. تا همین دیروز که خبری از این فکرها نبود؛ اما امان از امروز که دیگر رسماً اعلام قطع همکاری کرده و گفته بود که می‌رود و تا آخر هفته، پیدایش نمی‌شود و من، با رفتنش زیادی شوکه شده بودم؛ انگار که آدم‌ها تا دمِ دست بودند، احساسات و رفتارهایشان برایت سوال برانگیز نمی‌شد، اما امان از وقتی که دور می‌شدند؛ جزئی‌ترین حرف‌ها و

رفتارهایشان هم برایت مهم می‌شد و می‌رفت در لیست  
تجزیه و تحلیلت و تا چیزی از دل‌شان در نمی‌آوردی، آرام نمی‌گرفتی.

-تشریف بیارین سرِ میز خانمِ گل فروشِ عاشق!

با شنیدن صدای راستین، از جایم پریدم. چرخیدم و دیدمش که  
ایستاده است در طاقِ در. قبل از آن که واکنشی نشان دهم، اشاره کرد  
به دسته گل و پرسید:

-مگه نگفتی که ناصر داده اون دسته گل رو؟

سر تکان دادم و با تردید گفتم:

-چرا!

خندید:

-پس چرا یه جووری بهش نگاه می‌کنی که انگار اولین هدیه‌ی

عاشقانه‌ایه که گرفتی!

متعجب گفتم:

-یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

شانه بالا فرستاد و بی تفاوت گفت:



-ربط داره دیگه.

و فوراً نگاهش را در اتاق چرخاند و گفت:

-من هم برات دسته گل گرفتم ولی کوش؟ حتی با خودت هم  
نیاوردیش خونه.

نامطمئن و مردد نگاهش کردم. راست می گفت؛ دسته گل او را  
نیاورده بودم. همانی که ناصر دم رفتن رو به ندا گفته بود که  
بگذارش برای فروش!

با یادآوری جمله‌ی ناصر، ناخواسته به خنده افتادم و راستین پرسید:

-حالا چرا نیشِت بازه؟

جمع و جور کردم لبخندم را و راستین، با گفتن "بیا غذا حاضره" نشان  
داد که بیشتر از آن قصد اذیت کردن ندارد اما من، وقتی به قدم‌های  
در حال دور شدنش نگاه می کردم، فکرم تماماً پی جمله‌هایش بود؛  
نکند... نکند از طرف من هم، پای احساساتی از جنس دیگر وسط  
بود؟

دستی به صورتم کشیدم؛ امکان نداشت.

من فقط احساسِ خوبی داشتم به ناصر. حسی شبیه به حسی که به  
 رامین یا راستین داشتم. فقط وقتی بود حالم، حالِ بهتری بود و  
 خنده، راحت‌تر روی لب‌هایم می‌نشست؛ همین!  
 این‌که اسمش عشق و دوست‌داشتن نبود.

بلند شدم و راه افتادم به طرفِ آشپزخانه و تلاش کردم افکارم را رها  
 کنم، اما تمام مدت‌زمانی که پشتِ میز و مشغول به غذاخوردن بودم  
 را به فکرکردن گذراندم و دل در دلم نبود که برگردم به اتاقم و  
 بنشینم مقابلِ آن دسته‌گل و هرچه زودتر به نتیجه برسم. برای همان  
 هم بود که به محضِ اتمام غذا بلند شدم و تندتند برای جمع‌کردن  
 میز به مامان کمک کردم و بعدش پناه بردم به اتاقم.  
 احساساتم دچار تزلزل شده بودند. راستین آمده بود و با دو جمله،  
 همه چیز را در سرم بهم ریخته بود. خیره شدم به گل‌ها و یک آن

ترسیدم؛ نکند... نکند دوستش داشتم؟ و فوراً جوابِ خودم را دادم؛  
 نه... معلوم بود که نه! من فقط کنجکاو بودم برای تشخیص نوع  
 احساسِ ناصر و ذهنم درگیر مشخص کردنِ علت رفتارهایش بود. از  
 یک طرف می‌گفتم محال است؛ محال است که احساسی جز یک  
 احساسِ صمیمانه‌ی معمولی نسبت به من داشته باشد، محال است  
 که مرا کسی جز یک شریک و خواهرِ صمیمی‌ترین دوستش ببیند و  
 از طرفی، بخدا که نمی‌شد حالتِ خاصِ نگاهش را دم‌رفتن، نادیده  
 بگیرم!

دستی به صورتم کشیدم. چه کارِ سختی را در پیش گرفته بودم. این  
 آدم سبز را به جای صورتی، به خواهرزاده‌هایش غالب می‌کرد، من  
 چطور می‌توانستم بفهمم احساسِ اصلی‌اش نسبت به من چیست؟  
 دست برداشتم از نگاه کردن به گل‌ها و دراز کشیدم روی تختم.  
 بستم پلک‌هایم را و نفهمیدم چرا رفتم به روزهایی که اشکان به  
 تازگی پایش را به دنیای کوچکِ دخترانه‌ام گذاشته بود.

نمی‌دانم چرا مغزم می‌خواست حس آن روزها را با حس امروزم  
 قیاس کند؛ راستی حال و هوایم چگونه بود آن روزها؟ همان روزهایی  
 که با شوق به انتظار می‌نشستم تا دعوتِ دیگری از جانب اشکان

دریافت کنم و آن روزهایی که قرار بود جایی خارج از دانشگاه  
بینمیش، بیشتر به خودم برسم، لباس‌هایم را با وسواس بیشتری  
انتخاب کنم، خط چشمم را سرسری نکشم.

نفسم را منقطع بیرون فرستادم؛ وقتی می‌دیدمش چه حس و حالی  
داشتم؟ قلبم بد شکل می‌زد؛ تند و نامنظم. چشمانم اصلاً تمایلی به  
پلک‌زدن نداشتند که مبادا لحظه‌ای لبخندش را از دست دهم،  
گوش‌هایم روی هیچ صدای دیگری در صدی توجه خرج نمی‌کردند.  
یک کلمه که می‌گفت، دلم زیر و رو می‌شد. به نرسیدن به او که فکر  
می‌کردم، رنگ از رخ دنیا می‌پرید. احتمال مخالفتِ بابا را که  
می‌دادم، دلم می‌خواست بمیرم اما لحظه‌ای نداشتن اشکان مرا  
نترساند.

پلک‌هایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. اگر آن حسی که من آن  
سال‌ها پیش داشتم، اسمش عشق بود، حس امروزم قطعاً  
نمی‌توانست چیزی حتی شبیه به یک دوست‌داشتن معمولی باشد.  
کسی شروع کرد در سرم خندیدن که "مگر تو دوباره هم عاشق  
می‌شوی؟"

سر تکان دادم؛ نه. نمی شدم. محال بود. محال بود که بار دیگر تن  
 دهم به این دیوانگی. بلند شدم و گلدان و دسته گلِ داخلش را  
 برداشتم و بردم بیرون از اتاقم و گذاشتمش روی میز پذیرایی؛ مرا  
 چه به این افکار!

کیف و سویچم را روی میز گذاشتم و رو به ندا پرسیدم:

-چه خبر؟

با حفظ لبخندش جواب داد:

-امروز سفارش سه تا باکس گل داشتیم.

متقابلاً لبخند زدم و گفتم:

-چقدر خوب.

گندم کم کم داشت پا می گرفت؛ نسبت به روزهای اول مشتری‌های حضوری و سفارشات اینترنتی بیشتری داشتیم و این پیشرفت را مدیون ناصر بودیم که به گفته‌ی خودش تبلیغات را شروع کرده بود؛ ناصری که در تمام این بیست روز، برخلاف وعده‌ای که روز رفتنش داده بود، به گل‌فروشی نیامده بود. بماند که چقدر در دو پنج‌شنبه‌ای که گذرانیدیم، منتظرش بودم. اولین پنج‌شنبه، آخر شب بود که تماس گرفت، حالم را پرسید و عذرخواهی کرد که بخاطر مشغله‌هایش نتوانسته بود سر بزند. از اوضاع کار پرسید و مرا با نقاط مبهمی که در ذهنم شکل گرفته بود، رها کرده بود تا آخر هفته‌ی بعدی؛ پنج‌شنبه‌ای که این بار هر چقدر منتظر ماندم، حتی تماس هم نگرفت و مرا به شک انداخت که آنچه که از رفتارهایش برداشت کرده بودم را دور بریزم تا جایی که در سومین پنج‌شنبه، حتی دیگر منتظرش هم نباشد.

رو به ندا پرسیدم:

-کمک می‌خوای؟

گوشی مخصوص به گل‌فروشی را مقابلم گرفت و گفت:

-بی زحمت دایرکت‌ها رو جواب بده.

گوشی را گرفتم و بعد از آن که لیوانی چای برای خودم ریختم، رفتم و نشستم روی آن صندلی‌ای که میان گل‌ها گذاشته بودمش. صبح‌ها می‌آمدم و می‌نشستم روی این صندلی و از عطر پیچیده‌ی گل‌های رنگارنگ در هوای اطرافم، غرق در لذت می‌شدم و با خیالِ راحت، ساعت‌ها فکر می‌کردم. از وقتی گندم پا گرفته بود، حالِ من بهتر و بهتر می‌شد. گل‌ها، دنیایم را رنگی کرده بودند. افکار بد و منفی، بعد از گذشتِ دو سال و خرده‌ای، رخت بر بسته و کوچ کرده بودند به دورترین نقطه‌ی ذهنم. نفس کشیدن دیگر آزارم نمی‌داد. شب‌ها آن قدری خسته بودم که از جنگ با خاطرات انصراف می‌دادم و صبح‌ها، بی‌هدف و خسته از تکرار، چشم‌هایم را باز نمی‌کردم. شده بودم همان رستای سال‌ها پیش و ناصر، عادتِ خوبی را در من پرورانده بود؛ خندیدن.

ارتباطِ کوتاه‌مان، به من یاد داده بود که به پیش‌پا افتاده‌ترین موضوعات هم می‌شود خندید و از کوچک‌ترین اتفاقاتِ مثبت، غرق در لذت شد.

اینستاگرام را با لبخندی که روی لب‌هایم بود، باز کردم و شروع کردم به جواب دادنِ پیام‌ها؛ با حوصله و با انرژی.

تمام که شدند، با لیوانِ خالی شده‌ی چای‌ام، بلند شدم و رفتم سراغِ ندا. داشت جوابِ یکی از مشتری‌ها را می‌داد.

به سه شاخه گلی که با نهایتِ دقت و سلیقه، تزئینش کرده بود، نگاه کردم و او، هزینه را حساب کرد و به محض رفتنِ مشتری، گفت:  
- آقا ناصر.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- آقا ناصر چی؟

- او مدن دیگه. مگه اون ماشین شون نیست؟



فوراً اشاره‌اش را دنبال کردم و از ورای دیوارِ شیشه‌ای گل‌فروشی، به ماشینی که در حال پارک شدن بود چشم دوختم. ماشین که ماشینِ خودش بود و لحظه‌ای بعد، با دیدنِ خودش که پیاده شد، مات و متعجب، به صورتش خیره شدم.

این آدم دیگر چه مدلش بود؟ دو هفته‌ی تمام منتظر آمدنش بودم و نیامده بود و حالا، درست روزی که ذهنم دیگر بی‌خیالِ انتظار کشیدن شده بود، پیدایش می‌شد.

چشمانم تا لحظه‌ای که رسید به درِ ورودی، با تعجب، دنبالش کردند. قبل از آن که خودش وارد شود، صدای پر انرژی‌اش در گل‌فروشی پیچید:

-سلام به خانم‌های گل‌فروش.

صدای خندیدنِ کوتاه‌ندا، حواسم را پرت کرد. من اما هیچ واکنشی به جمله‌ی ناصر نشان ندادم و فقط نگاهم رفت به طرفِ جعبه‌ی شیرینیِ میان‌دستانش و تازه آن لحظه که نزدیک آمد، توانستم تعجبم را جمع‌وجور کنم و درحالی که نگاهم روی اجزای صورتش می‌چرخید، سلام دادم.

جعبه را به دستم داد و در حالی که لبخند داشت، گفت:

-خدمت شما.

با تردید به جعبه‌ی شیرینی نگاه کردم و ناخواسته پرسیدم:

-مناسبتش چیه؟

خندید:

-می‌خوام اولین حقوقم رو بگیرم دیگه. کجا باید برم که باهام

حساب کنن؟

چرا حواسم به تاریخ نبود؟ سرِ ماه بود. نکند واقعاً آمده بود برای

حساب و کتاب؟

سکوتم که به درازا کشید، گفت:

-داری شبیه به اونایی که حقِ شریک‌شون رو بالا می‌کشن نگاهم

می‌کنی!

خندیدم؛ اما این بار مصنوعی. حواسم پرتِ موضوع دیگری بود.

دستش را مقابلِ صورتم تکان داد و گفت:

-رستا! نکنه می‌خوای بگی که نمی‌شناسی من رو؟

سعی کردم احساساتم را جمع و جور کنم اما نفهمیدم چطور ناگهانی از دهانم در رفت و پرسیدم:

-چرا این مدت نیومدی؟

سوالم، لبخندش را جمع و جور کرد. حالا نوبت به او بود که سکوت کند. داشتم خودم را سرزنش می کردم بابت سوالی که یک کاره پرسیده بودمش که گفت:

-درگیر بودم.

ربط لبخندی که داشت با طرحی متفاوت روی لبهایش شکل می گرفت را با جوابی که داد، نفهمیدم.

نگاهم را کشیدم به سمت لبهایش و برای آن که به آن وضعیت خاتمه دهم، گفتم:

-گفته بودی می آی. برای همین پرسیدم.

نمی دانم نگاهش طرح شیطنت گرفت یا که من این طور برداشت کردم. پرسید:

-منتظر بودی؟

و سوالش مرا بیشتر از قبل گیج کرد.

نگاهش کردم، بی حرف و مبهوت. دروغ چرا؛ منتظرش بودم اما منتظر بودن که همیشه رنگ و بوی دلتنگی و دوست داشتن نداشت. سکوتی که زیادی طولانی شد، توضیح داد:

-یکی از توله‌ها خیلی بدحال بود. تمام هفته‌ی گذشته، توله به دست می‌رفتم این درمانگاه و اون درمانگاه. دکتر برفی هم خودش نبود؛ دیگه بی‌چاره شدم تا تونستم کسی رو پیدا کنم.

از لفظ "توله به دست" خنده‌ام گرفته بود اما مهارش کردم و گفتم:

-ای بابا. الان چطوره؟

ندا، با مشتری تازه واردش سرگرم بود. حینی که ناصر داشت جوابم را می‌داد، دعوتش کردم به طرفِ دیگر و یکی از صندلی‌ها را

کشاندم و بردم نزدیک به صندلیِ خودم. فارغ که شد از توضیح دادن، دعوتش کردم به نشستن و درحالی که جعبه‌ی شیرینی را همراه با خودم می‌بردم، پرسیدم:

-چای می‌خوای؟

جوابش به خنده‌ام انداخت:

-اول، دفتر حساب و کتاب رو بیار. می‌ترسم چای رو دوبله\_سوبله باهام حساب کنی.

جوابش را ندادم و دو لیوان چای ریختم. چند شیرینی از جعبه جدا کردم و گذاشتم داخلِ پیش‌دستی و با سینیِ کوچکم، رفتم سراغش. اسپورت پوشیده بود و این به آن معنی بود که امروز به شرکت نرفته بود. نگاهم روی تی‌شرتِ سیاهش بود وقتی پرسیدم:

-چرا شرکت نرفتی؟

لحنش جدی بود:

-مثل این که تو باورت نمی‌شه که من برای حساب‌پرسی اومدم

این جا!

سینی را به دستش دادم و گفتم:

-چرا؛ دیگه داره باورم می شه.

نشستم روی صندلیِ خودم که گفت:

-خوب جایی برای خودت دست و پا کردی ها.

شانه‌ای بالا فرستادم و گفتم:

-حسودیت چرا می شه؟ تو هم بیا و یه جایی برای خودت دست و پا کن.

خندید و گفت:

-مثل این که جدی جدی تصمیم داری دستم رو این جا بند کنی.

لیوانِ چای ام را همراه با یکی از شیرینی ها برداشتم و با اشاره به

سینیِ داخل دستش، گفتم:

-باید ببخشی که میز نداریم.

نگاهِ عجیب و غریبش را به صورتم انداخت و گفت:

-خواهش می کنم؛ پس من این جا چه کاره ام؟

نگاهش را چرخاند در فضای اطرافش و گفت:

-چیز دیگه ای هم اگه هست، بده تا بگیرم.

آن لحظه نمی‌شناختم خودم را. انگار تازه فهمیده بودم که برای غیبت بیست روزه‌اش باید کمی دلخوری به خرج دهم. بی جوابش که گذاشتم، خندید و گفت:

-گردن‌مان از مو باریک‌تره رستا جان.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-گردنت که فعلاً اندازه‌ی تنه‌ی درخته.

صدای خندیدنش شدت گرفت. آرام که شد با دلجویی پرسید:

-چی شده؟

جا خوردم از سوالش. چه شده بود واقعاً؟ چه اتفاقی افتاده بود در سرم که داشتم می‌زدم به جاده‌ی خاکی؟ شانه‌ای بالا فرستادم و گفتم:

-می‌خواستی چی بشه؟ سه هفته‌اس که نیومدی! نپرسیدی چی شده!

چه خبر! چی کار می‌کنیم اصلاً!

تنه‌اش را جلو کشید و فاصله‌ی میان‌مان را کم کرد. داشتم همین‌طور

یک‌ریز غُر می‌زدم که با نشستن دستش روی دستم، یک لحظه جا

خوردم و سکوت کردم. سخت بود که نگاهم را نکشم به سمت

دست‌هایمان و نگه دارم در قاب چشمانش.

ارتباط دست‌هایمان، چیزی نبود که برایم تازگی داشته باشد اما هیچ‌وقت پیش نیامده بود که میانِ غُر زدنم، دستش را بگذارد روی دستم و به این شکل نگاهم کند و بگوید:

-دیگه چی؟

شوکه شدم. آن لحظه، مقابله کردن با انگشتانم که میل عجیبی به عقب رفتن داشتند، سخت شده بود. پردازش نگاه و سوال ناصر که از آن سخت‌تر. به بدبختی لب‌هایم را تکان دادم و پرسیدم:

-یعنی چی که دیگه چی؟

برخلاف من، او زیادی مسلط بود و شمرده توضیح داد:

-یعنی این که حرف اصلیت رو بزن.

قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن:



-حرفِ اصلیم چیه؟

با آرامش گفت:

-خودت بگو چیه!

مقاومتم از میان رفت و دست و تنهام را همزمان عقب کشیدم تا کمی آن فاصله را زیاد کرده باشم و سکوتم که ادامه دار شد ناصر نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-پس این سری می‌رم و یک‌ماه دیگه می‌آم.

دلم می‌خواست خودم را بزنم به نفهمیدن اما آن لحظه، همه چیز را کاملاً فهمیده بودم و تظاهر به نفهمیدن، زیادی فیک و مصنوعی بود.

سعی کردم احساساتم را جمع‌وجور کنم و به افکارم نظم دهم و میانه‌روی را بین فهمیدن و نفهمیدن انتخاب کردم وقتی گفتم:

-چون گفته بودی می‌آی، من روش حساب کرده بودم؛ فقط همین. لحنش آرام بود و نگاهش ناخوانا:

-من برای چی باید پیام رستا؟ نه گل پیچیدن بلدم، نه

حال و حوصله‌ی سروکله‌زدن با کسی رو دارم و نه اصلاً وقت و

حوصله‌ی این کارا رو.

در سکوت نگاهش کردم و همان لحظه، به خودم اعتراف کردم که از او خوشم می‌آید؛ وقتی بود، حس و حالم خوب بود. جوابش را ندادم و گفتم:

-اما اگه می‌خوای برای چیزِ دیگه‌ای پیام، بهم بگو؛ اون موقع هم حال و حوصله پیدا می‌کنم؛ هم وقت.

چرا پلک زدن آن قدر سخت شده بود؟ لبخندِ کمرنگی زد و اضافه کرد:

-خدا رو چه دیدی؟ شاید گل پیچیدن رو هم یاد گرفتم.

خدایا، چه داشت می‌شد؟ دلم می‌خواست بلند شوم و پا به فرار بگذارم. دستش را برداشته بود از روی دستم اما جای انگشتانش هنوز هم حس می‌شد. خوشم می‌آمد از این آدم؛ اما، فقط خوشم می‌آمد! هر خوش آمدنی که صرفاً دوست داشتن نبود. مثلاً من از او خوشم می‌آمد چون حالِ مرا خوب می‌کرد، انگار سال‌ها بود که مرا می‌شناخت، می‌دانست چه خوشحالم می‌کند و چه نه. مرا بلد بود انگار. در یک کلام، با او لحظه‌ها، خوش می‌گذشت؛ همان طور که

لحظه‌ها کنار رامین خوش می‌گذشتند و من، نمی‌دانستم این چه

قیاس‌ست که دم به دقیقه، مغزم مطرحش می‌کند!

شروع کردم به خوردن شیرینی‌ام؛ مثلاً می‌خواستم تظاهر کنم همه چیز عادی‌ست؛ در حالی که دیگر نبود اما چیزی با تظاهر کردن من، عادی پیش نمی‌رفت؛ چرا که ناصر برخلاف من، هم به احساسش خوب مسلط بود و هم، ابایی نداشت از عنوان کردنش وقتی گفت:

-تو فکر کن این سه هفته داشتم خودم و احساساتم رو آنالیز

می‌کردم. می‌خواستم ببینم اگه نباشی، اگه نبینمت، چه اتفاقی برام می‌افته.

با تردید نگاهش کردم و او، حرفش را تمام کرد:

-واضح؛ دلم برات تنگ شده.

جا خوردم. انتظار نداشتم آن قدر صریح از احساسش پرده‌برداری کند

اما ناصر بود دیگر!

ادامه داد:

-من ازت خوشم می‌آد رستا. پسریچه هم نیستم که هر کی رو دیدم،

هورمون‌هام بالا پایین بشن و احساس کنم ازش خوشم اومده. این از

طرف من. اما اگه منتظری چیزی ازت بخوام و تو معذرویت بذارمت بخاطر این احساس، داری اشتباه می کنی. چون این، اولین و آخرین باریه که قبل از دونستنِ خواست و احساسِ تو، دارم از احساسم می گم. تو برام مهم شدی رستا؛ از همون اولین روزایی که دیدمت. برام مهم شدی؛ اون قدر مهم که اگه احساس و تمایلی از طرفِ تو وجود نداشته باشه، دور خودم و احساسم رو خط بکشم.

ثانیه‌ها بود که داشتم بی حرف نگاهش می کردم. چیزی نگفته بود که فهمیدنش سخت باشد، اما پذیرفتنش چرا؛ این یکی سخت بود. آن قدر صاف و مستقیم و ناگهانی، حرفش را زده بود که آدم فکر می کرد از یک موضوعِ پیش پا افتاده و روتین، در حالِ صحبت کردن است.

جا خورده بودم؛ بدجوری هم جا خورده بودم؛ آن قدری که اصلاً  
 نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم. کاش اصلاً نمی آمد امروز! کاش  
 اصلاً آن قدر نمی آمد که من یادم می رفت لحظه ها با حضورش  
 راحت تر سپری می شوند و هوای بودنش به سرم نمی زد!  
 به چشمانش نگاه کردم؛ چشمانی که حالا دیگر حرف شان واضح و  
 مشخص بود. احتمالاً درماندگی را خواند از نگاهم که سعی کرد  
 شرایط را برایم آسان تر کند. زد به در شوخی و پرسید:

-حالا شیرینی بخورم یا نخورم؟

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و حتی با لبخندی که زد هم،  
 حال و هوایم عوض نشد. هنوز هم نمی دانستم که چه بگویم و همین  
 را هم به زبان آوردم:

-من... من نمی دونم باید چی بگم...

لبخندش کش آمد:

-نمی خواد چیزی بگی.

لیوان را میان انگشتانم فشردم و ناصر گفت:

-پاشو... پاشو بریم بیرون؛ این جا حال و هواش زیادی شاعرانه ست.

شیرینی نیمه خورده‌ام را نمی‌دانستم چه کنم؛ حرف‌های نداشته‌ام را هم. ادامه داد:

-پاشو بریم یه هوایی به سرمون بخوره.

ناخواسته بلند شدم از جایم؛ موافق بیرون رفتن با او در آن لحظه‌ها نبودم اما توان بیشتر نشستن روی آن صندلی را هم نداشتم و ناصر، بلند شدنم را گذاشت به پای موافقتم که خودش هم بلند شد و با گذاشتن سینی و لیوان دست نخورده‌ی چای روی صندلی‌اش، گفت:

-تو ماشین منتظرتم.

وقتی که رفت، تازه درست نفس کشیدن یادم آمد. با ولع، دم عمیقی گرفتم و بازدمم را با سردرگمی بیرون فرستادم. هیچ کدام از کلمه‌هایی که گفته بود را به درستی به خاطر نداشتم اما مفهوم کلی آن چه که گفته بود، زیادی گیج و مبهوت می‌کرد.

بی‌هدف دور خودم چرخیدم. آن لحظه‌ها در گیج‌ترین حالت ممکن بودم. بعد از ثانیه‌ها بلا تکلیفی، رفتم به راهروی اصلی و نگاهم نشست روی ماشینش. چه می‌کردم؟ نمی‌رفتم؟

ندا با درست کردنِ باکسِ گلش سرگرم بود و من، تمامِ تلاشم را کردم که یک تسلطِ نسبی نسبت به احساساتم پیدا کنم. نمی دانستم رفتن کار درستی است یا نه. اما حسی می گفتم که رفتن هم چاره ساز نخواهد بود. وقتِ زیادی نداشتم برای تصمیم گرفتن و آن لحظه که مردد مانده بودم میان رفتن یا نرفتن، خیلی ناگهانی رو کردم به سمتِ ندا و گفتم:

-من یه ساعتی می رم بیرون. اگر کاری داشتی زنگ بزن. به نظر می رسید که رستای دیگری در من زندگی می کند؛ رستایی که کنترل امور را به دست گرفته و نهایتاً او بود که تصمیم می گرفت من چه کنم.

کیفم را برداشتم و به سمتِ درِ خروجی راه افتادم. مقصدم ماشینِ ناصر بود و خودم، تا حدِ زیادی معذب. برای آن که حواسِ خودم را پرت کنم، سعی کردم روی موضوعاتِ دیگری تمرکز کنم؛ مثلاً رنگِ نارنجیِ متالیکِ ماشینش؛ ماشینش هم مثل خودش عجیب غریب و متفاوت بود.

در را که بستم، بی آن که با نگاهش بخواند بیشتر از آن معذبم کند، ماشینش را حرکت داد و مرا به حال خودم گذاشت.

رفته رفته هیجانم فروکش کرد اما همچنان معذب بودم؛ معذب و بی ایده. لحظاتی بعد، با سوال ناصر، جمع و جورتر نشستم:

-چی می خوری؟

نیم نگاهم را روانه نیم رخش کردم و اضافه کرد:

-بریم یه چیزی بخوریم که رنگ و روت باز بشه. مثل این که زیاده روی کردم تو حرف زدن.

لب هایم را به آرامی فشردم. صدا و لحنش آرام بود و خواه ناخواه به من هم منتقل می شد. کوتاه خندید و گفت:

-رامین خبردار بشه، فاتحه ام خونده ست.



عجیب بود که خندیدم. عجیب بود که داشتم تسلطی که باید را پیدا می‌کردم. من همانی بودم که با اولین پیشنهاد اشکان که دعوت به کافه بود، ساعت‌ها از درس چیزی نفهمیده بودم و هر که به من می‌رسید، حال و روزم به قدری مشخص بود که حالم را می‌پرسید. تازه آن موقع نه خبری از ابراز علاقه بود و نه حرفی دیگر. چطور بود که حالا آن قدر زود می‌توانستم دست‌وپای احساسم را جمع کنم؟ ماشین را که مقابل آبمیوه‌فروشی پارک کرد، در جواب به سوالی که پرسیده بود، گفتم:

-فرقی نمی‌کنه.

سر تکان داد و پیاده شد. می‌خواستم بروم تا بتوانم افکارم را سروسامان دهم. او رفت و من، شروع کردم به منظم کردن افکار آشفته‌ای که در سرم داشتم. سخت بود کارم در آن لحظه‌ها. اولین و مهم‌ترین موضوعی که باید به آن دست می‌یافتم آن بود که آیا من، ناصر را دوست داشتم یا نه؛ به دوست‌داشتنش که فکر می‌کردم، مغزم یک ارور بزرگ می‌داد، به دوست‌نداشتن هم که فکر می‌کردم، باز هم مغزم یک ارور بزرگ می‌داد! و این احتمالاً

درمانده‌ترین حالت من، در روزهایی بود که فکر می‌کردم من بعد  
قرار است با آرامش و بی‌چالش سپری شوند.

ناصر که برگشت من در سامان دادن به افکارم هیچ پیشرفتی نکرده  
بودم. لیوان اسموتی چند رنگ را که به طرفم گرفت، به من فهماند  
که حتی همین حالا هم حواسش به علایق من بوده.

تشکر کردم و لیوان را از دستش گرفتم و او، انگار نه انگار که هیچ  
اتفاقی افتاده، محتوای قرمز رنگ لیوانش را باحوصله و لذت نوشید  
و مرا هم وا داشت به این کار؛ طعم توت‌فرنگی که در دهانم پیچید  
حالم بهتر

شد. ناصر به طرفم چرخید و من، نی را از دهانم فاصله دادم. پرسید:

-خوبی؟

با تأخیر سر تکان دادم و گفتم:

-ممنون.

و بعد حقیقت را به جمله‌ام اضافه کردم:

-فقط نمی‌دونم چی باید بگم.

لحنش دلجویی داشت:

-لازم نیست چیزی بگی رستا. نه که کلاً خوش به حالت بشه و چیزی نگی ها. ولی الانم نمی خواد خودت رو عذاب بدی برای حرف زدن. بذارش برای وقتی که بدونی می خوای چی بگی؛ متوجه منظورم می شی؟

متوجه می شدم و زیادی هم ممنون بودم که به من زمان داده بود برای فکر کردن.

چند روز تمام، ذهنم درگیرِ ناصر بود. درگیر خودش که نه؛ درگیر فکر کردن به احساساتی که به این آدم داشتم. فکر کردن اما مرا به جایی نمی رساند و کمک کننده نبود. آن روز، بعد از آن که خواسته بود عجله به خرج ندهم برای جواب دادن، مرا برگردانده بود به گل فروشی و رفته بود تا امروز و گذشتِ روزها به من کمکی

نمی‌کرد. مثلاً من فکر می‌کردم زمان که بگذرد و فردا از راه بیاید، تسلط بهتری خواهم داشت نسبت به احساسات و افکارم اما هر روزی که می‌آمد، با به شب رسیدنش، هیچ معجزه‌ای را رقم نزد و بعد از پنج‌روز، من ماندم، خسته از فکر کردن.

هنوز شب نشده بود. تازه از گل‌فروشی برگشته بودم؛ آن‌جا اصلاً نمی‌شد فکر کرد، فضایش به قول ناصر آن‌قدری شاعرانه بود که ناخواسته آدم احساسِ عاشقی می‌کرد.

فکر کردن را می‌گذاشتم برای شب‌ها. وقتی تازه به خانه رسیده بودم و بعد از یک دوشِ کوتاه، با فنجان قهوه که برای خودم دم کرده بودم، می‌نشستم در اتاقم و دودوتا-چهارتای احساسی می‌کردم. آن‌شب اما خسته بودم از فکر کردن و به‌جایی نرسیدن و دوگزینه، پیش‌رویم داشتم؛ یکی حرف‌زدن با راستین و دیگری حرف‌زدن با رامین.

انتخاب، انتخابِ سختی بود. راستین بیشتر به حالاتِ من اشراف داشت و بلد بود حالِ مرا دریابد اما از طرفی هم رامین، همان اندازه که مرا شناخته و دیده بود، ناصر را هم دیده و شناخته بود و با

شناختی که روی هردویمان داشت، می توانست بهتر راهنمایی کند. با این اوصاف منطقم می گفت که ابتدا با رامین تماس بگیرم اما طرفِ دیگر قضیه، ناصر بود و من، نمی دانستم که دلش می خواهد رامین چنین موضوعی را بداند یا نه. در ماشین که نشسته بودیم گفته بود اگر رامین بو ببرد، فاتحه اش خوانده ست و من، نمی دانستم که تا چه حد موقع گفتنِ این جمله، جدی بوده!

فنجان خالی شده ی قهوه ام را روی میز آرایش گذاشتم و رفتم سراغ گوشی ام. می خواستم اول به ناصر زنگ بزنم اما هرچه کردم، دست و دلم به گرفتنِ شماره اش نرفت و دستِ آخر پیام دادم و بعد از سلام و احوال پرسی، نوشتم "من می تونم با رامین در رابطه با خودمون حرف بزنم؟" جوابم را زود داد؛ او پر و پیمان تر احوال پرسی کرده بود و در جواب به خواسته ام، نوشته بود "چرا که نه؛ حتماً".

جوابش شد آبِ روی آتش و تمام ولوله ای که در وجودم شکل گرفته بود را خواباند. نمی دانم که چرا حس می کردم مخالفت می کند یا مثلاً جوابی می دهد که مرا در معذوریت بگذارد، اما جوابش صاف

و ساده، موافقتش را نشان می‌داد و همین، مرا بیشتر مُصر می‌کرد  
برای تماس گرفتن با رامین.

بلند شدم و درِ اتاقم را بستم. هیچ نمی‌دانستم که قرار است دقیقاً به  
رامین چه بگویم اما چیزی که می‌دانستمش این بود که بعد از  
حرف زدن با او، قطعاً حال من بهتر می‌شود.

روی تخت دراز کشیدم و شماره‌اش را گرفتم. طولی نکشید تا  
جوابم را داد. در خانه‌اش بود و پشتِ میز مطالعه‌اش. دیدنش لبخند  
نشانده روی لب‌هایم؛ چقدر دلتنگش بودم!

صدایش انرژی داشت.

-سلام به دخترک گل فروش.

خندیدم و حالش را پرسیدم. جوابش که خوب بود؛ امیدوارم اصل  
حالش هم خوب باشد.

پرسید:

-چی شده؟ چرا تندتند دلت برام تنگ می شه جدیداً؟

از وقتی برگشته بود به ایران و کاملاً در جریانِ حالم قرار گرفته بود، خیلی بیشتر از قبل، با او تماس می گرفتم. آن موقع ها ابا داشتم از آن که رستای شکسته را ببیند و حالا نیمی از حالِ خوبم را مدیونِ خودش بودم.

چند جمله‌ی روتین رد و بدل کردیم تا جایی که او پرسید:

-دیگه چه خبر؟

و من تصمیم گرفتم همان لحظه از خبر جدیدم مطلعش کنم که گفتم:

-یه موضوعی پیش اومده که می خوام در موردش باهات حرف بزنم. اجزای صورتش حالت جدی تری به خودشان گرفتند. فاصله‌ی میان ابروهایش کم شد و پرسید:

-چی شده؟

قصدم نگران کردنش نبود و توضیح دادم:

-اتفاقی نیفتاده. فقط یه مسئله‌ای هست که مربوط به خودم می‌شه...  
یعنی درواقع...

با جدی‌تر شدن صورتش، دست برداشتم از طفره رفتن و گفتم:  
-درواقع مربوط می‌شه به من و ناصر.

حالت نگاهش کمی آرام گرفت و بعد از لحظاتی سکوت پرسید:  
-چی شده؟

نمی‌دانستم چرا تصمیم به حرف زدن از این موضوع، تا آن حد  
شرمنده‌ام می‌کرد. حس و حالم یک‌طورهایی بود؛ خجالت‌زده بودم و  
علتش را هم به درستی نمی‌دانستم. پرسید:

-مشکلی بین تون پیش اومده؟ مربوط به کاره؟

دوباره آن رستای سرخورده، داشت خودش را نمایان می‌کرد؛  
می‌گفت تو را چه به این حرف‌ها؟ می‌خواست خجالت بکشم و  
دست بردارم از این موضوع. می‌دانست که قضیه جدی نیست اما  
دلش نمی‌خواست که دوباره بشکند و می‌خواست این حس را  
شروع نشده، تمام کنم.

لحن رامین آمرانه بود:



-حرف بزن دیگه رستا. چی شده؟

زبانم فقط به گفتنِ یک جمله چرخید:

-مربوط به کار نیست.

تغییرِ حالتِ اجزای صورتش، شرمنده‌ام کرد. رستای سرخورده یک ریز داشت هشدار می‌داد و می‌خواست که بس کنم. احمق می‌خواند مرا؛ احمقی که تصمیم داشت از یک سوراخ دوبار گزیده شود.

رامین سکوت کرده بود؛ احتمالاً داشت فکر می‌کرد. اگر به او می‌گفتم قضیه از چه قرار است، او هم مرا احمق نمی‌خواند؟ احمقی که در عاشقی، کارنامه‌ی زیادی درخشانی داشت! سکوتمان که به درازا کشید، او بود که لب باز کرد و با لحنِ آرامش پرسید:

-قضیه چیه؟

مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. من که قرار نبود به او بگویم که عاشق شده‌ام. من فقط می‌خواستم آن‌چه که اتفاق افتاده را با او درمیان بگذارم و چاره بخواهم. شاید اصلاً وقتی حرف می‌زدم، موضوع برای خودم هم حل می‌شد. شاید دیگر با فکر کردن و به جایی نرسیدن عذاب نمی‌کشیدم. پس گفتم:

-ببین رامین. این چیزی که می‌خوام بگم نه برام جدیه و نه اصلاً بزرگ. فقط بهتر دیدم که همین اول کاری، با کسی مشورت کنم چون حس می‌کنم تنهایی فکرکردن و تصمیم‌گرفتن راجع به این موضوع، خیلی عذاب‌آور.

به چشمانش نگاه کردم و بالاخره گفتم:  
-ناصر یه جورهایی به من ابراز علاقه کرده.

نمی‌دانم چرا شوکه نشد؛ یعنی من این‌طور حس کردم که تغییری در حالتِ صورتش به وجود نیامد. قبل از آن‌که چنین رازی را به او بگویم، حس می‌کردم جا بخورد یا حداقل کمی تعجبش را به نمایش بگذارد اما حالتِ صورتش، عادی بود وقتی گفت:  
-خب؟

"خب" را که گفت، کار مرا سخت کرد. حقیقت را گفتم:

-نمی‌دونم چی باید بگم؛ بهم وقت داده و ازم خواسته عجله نکنم،

گفته هر تصمیمی که بگیرم محترمه. اما پنج‌روز گذشته و من با

خودم به نتیجه نرسیدم.

سوالِ رامین را درک نکردم:

-چی بهت گفت؟

پرسیدم:

-یعنی چی که چی گفت؟

لبخند کمرنگِ روی لب‌هایش شوکه‌ام کرد. تلاشش آن بود که حذف

کند این لبخند را از روی صورتش اما گوشه‌ی کشیده شده و

روبه‌بالای لب‌هایش، دستش را رو می‌کردند.

متعجب و مبهوت خیره به لب‌هایش بودم که گفت:

-چی گفت دقیقاً بهت؟

این دیگر چه سوالی بود که می‌پرسید؟ گفتم:

-گفت ازم خوشش می‌آد.

هورمون‌هایی که در موردشان گفته بود را فاکتور گرفتم و اکتفا کردم فقط به همان جمله و رامین دوباره پرسید:

-خب؟

من اگر می‌دانستم در جواب به این "خب‌های" سوالی چه بگویم که اصلاً با او تماس نمی‌گرفتم. گفتم:

-نمی‌دونم چی باید بگم. گیجم اصلاً.

با بی‌خیالی پرسید:

-گیج چرا باشی؟ چیزی پیش نیومده که. یه نفر بهت ابراز علاقه کرده. این که غیرطبیعی یا عجیب نیست.

با جوابی که داد، تعجب بیشتر و بیشتر در من پا گرفت. طبیعی برخورد کردنش برایم عجیب و غیرقابل انتظار بود. مثلاً اگر اخم می‌کرد یا واکنش دیگری نشان می‌داد، برایم قابل باورتر بود. سکوت‌م که طولانی شد، پرسید:

-نظر خودت چیه؟

چقدر عجیب و نامأنوس داشت پیش می‌رفت این مکالمه. واکنش رامین، برایم غیرقابل هضم بود. طوری رفتار کرده بود که انگار من

به او گفته بودم تصمیم به عوض کردن رنگ موهایم دارم و او با بی‌خیالی پرسیده بود که نظرم روی چه رنگی است!  
 یک آن شک کردم؛ شک کردم که از قبل چیزی می‌دانسته. خاطره‌ی لبخندِ چند لحظه‌ی قبل در سرم رنگ گرفت و شک را بیشتر به یقین نزدیک کرد.

مردد پرسیدم:

-تو... تو چیزی می‌دونستی رامین؟

سکوتش رنگِ اطمینان زد به شکی که در سرم شکل گرفته بود.  
 مُصرانه‌تر پرسیدم:

-آره رامین؟ چیزی می‌دونستی تو؟

من و منی کرد و گفت:

-نه اون قدرها!

جا خوردم:

-یعنی چی نه اون قدرها؟

توضیح داد:

-یه چیزهایی بهم گفته بود ولی فکر نمی کردم تا این حد جدی باشه!

ابروهایم بالا پریدند:

-یعنی که چی! چرا نگفته بودی بهم؟

شانه بالا فرستاد:

-چی رو باید می گفتم؟ به من چه ربطی داشت؟

بی حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

-اون باید می گفت که ظاهراً گفته.

مات و مبهوت، به بی حرکت نگاه کردنم ادامه دادم و یک سوال بدجوری در سرم شکل گرفت و پررنگ شد.

تمرکزم را جمع کردم و پرسیدم:

-کی؟ کی بهت گفته بود؟

جوابم را با تأخیر داد:

-همون روزهای اولی که دنبال کارهای گل فروشی بودید. همون موقع‌ها بود که بهم گفت.

با جوابش بیشتر از قبل شوکه شدم. پس این احساس برای ناصر قدمت داشت؛ حداقل بیشتر از چند هفته. گفتم:

-نمی‌دونم چی بگم.

پرسید:

-الان مشکل کجاست؟

رو راست گفتم:

-مشکل اینه که نمی‌دونم چه احساسی دارم بهش. درواقع نمی‌تونم به چشم مردی که دوستش دارم نگاهش کنم اما...

به این جا که رسیدم سکوت کردم و رامین با بدجنسی گفت:

-اما نمی‌تونی هم بی‌خیالش بشی؛ نه؟

جا خوردم با سوالش. این دیگر چه چیزی بود که می‌پرسید؟!

نمی‌دانم چرا آن لحظه بغضم گرفت و آن رستای خسته و

سرخورده‌ای که این چند روز خودنمایی کرده بود، دهن باز کرد و گفت:

-من دیگه نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم رامین. دیگه نمی‌تونم به کسی به چشمِ مردی که تو زندگیمه نگاه کنم. نمی‌تونم...

صحبت‌م را قطع کرد و پرسید:

-این چرت‌وپرت‌ها دیگه چیه که می‌گی!؟

اشک از گوشه‌ی چشمم چکید:

-چرت‌وپرت نیست به‌خدا؛ حقیقته. واقعاً نمی‌تونم بپذیرم که یک‌بار دیگه بخوام خودم رو تو همچین دردسری بندازم. من طاقت اون روزهایی که گذروندم رو دوباره ندارم. وقتی به اون روزها فکر می‌کنم، تمام تنم می‌لرزه.

لحنش ملایم شد و رنگ و بوی دلجویی گرفت:

-چرا فکر می‌کنی دوباره قراره تجربه‌شون کنی؟

میانِ حق‌هقم پرسیدم:



-چی تضمین می‌کنه که دوباره تجربه‌اش نکنم؟

اخم کرد:

-آدم که با فکر شکست نمی‌ره تو بازی.

پشت دست آزادم را روی صورتم کشیدم:

-آدمی که یه بار به بدترین شکل ممکن شکست خورده باشه،

هرچیزی ازش انتظار می‌ره.

با سوالش مرا به فکر فرو برد:

-تو الان مشکلات چیه رستا؟ مشکل اینه که ناصر رو دوست نداری

یا مشکل اینه که نمی‌تونی دوباره وارد یه رابطه بشی بخاطر این که یه

تجربه بد داشتی؟

سکوت که کردم، ادامه داد:

-خیلی فرقه بین این دو تا رستا. تو اول باید موضعت رو مشخص

کنی. اگه ناصر رو دوست نداری. اصلاً لازم نیست خودت رو با

فکر کردن به شکست قبلی عذاب بدی. کی می‌تونه تو رو وادار کنه

به رابطه‌ای که علاقه‌ای داخلش نباشه؛ اما...

چشم دوختم به تصویر دهانش و او گفت:

-اما اگه پای علاقه این وسط هست، اون موقع بحث فرق می‌کنه.

اون موقع باید بشینی و دودوتا-چهارتا کنی که وارد رابطه شدن با

این آدم چقدر می‌تونه به نفع یا به ضررت باشه.

نمی‌دانستم. جواب این سوال را؛ نمی‌دانستم اما ناصر، تنها کسی بود

که بعد از نزدیک به سه سال، توانسته بود احساساتی را در من زنده

کند و مرا وادارد به این درگیری احساسی.

کم نبودند فامیل و آشنا و غریبه‌ای که بعد از جدایی از اشکان،

می‌خواستند سر از زندگی من درآورند اما بحث این یکی جدا بود و

همین مرا می‌ترساند. نمی‌دانم چرا پرسیدم:

-نظر تو چیه؟

گارد گرفت:

-نظر من؟ نظر من چه اهمیتی داره؟ مگه من می‌خوام باهاش وارد

رابطه بشم؟

تلاش کردم برای مهار کردن اشک‌هایم و گفتم:

-نه؛ منظورم این نیست.

گفت:

-اگه می‌خوای من تأییدش کنم، نمی‌کنم این کار رو!

خدا می‌دانست که این مکالمه، تا کی قرار است مرا شوکه کند.

حقیقتاً انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را از زبان رامین نداشتم و او

ادامه داد:

-ناصر پسر خیلی خوبیه. بهترین دوستیه که من داشتم و دارم ولی به

خودش هم گفتم که هیچ‌وقت قرار نیست رو حساب دوستی و

رفاقت، پیش تو ضمانتش رو کنم. من باهاش دوست بودم؛ و

می‌دونم که تو دوستی سنگ تموم می‌ذاره. اما کسی که تو دوستی

خوبه، لزوماً شریک خوبی برای زندگی نیست و من، تو این یه

مورد، نمی‌تونم هیچ تأییدی بهت بدم.

بی حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

-از کسی تأیید نخواه رستا. نه از من، نه از بابا. نه از راستین و نه از هیچ کسِ دیگه. چون یه بار با طنابِ خودت تو چاه رفتی و شکست خوردی، دلیل بر این نیست که بذاری این بار کسِ دیگه‌ای به جای تو انتخاب یا تأیید کنه. روزی که ناصر بهم گفت به تو جدی فکر می‌کنه، بهش گفتم من هیچ وقت هیچ تأثیری روی انتخاب رستا نمی‌ذارم و اجازه هم نمی‌دم که کسی این کار رو انجام بده.

لحظاتی بی حرف نگاهم کرد و نهایتاً ادامه داد:

-تو چشمات باز شده رستا. خودت اون قدر عاقلی که بتونی خوب رو از بد تشخیص بدی. این بار دیگه متوجه چیزهایی که باید بشی می‌شی و می‌فهمی که یه نفر به درد تو می‌خوره یا نه. متوجه می‌شی که می‌تونه اونی باشه که می‌خوای یا نه. به خودت اعتماد کن خواهرِ قشنگم. تو قرار نیست چون یه بار شکست خوردی، بررسی از بازی کردن. قرار نیست چون یه بار به پُستِ یه ناتو خوردی، تا آخر عمر، تنها زندگی کنی.

هیچ چیزی نداشتم برای گفتن. در سکوت نگاهش می‌کردم و او، برخلاف من، یک دنیا حرف داشت برای آرام کردنم:

-هیچ لزومی نیست به دوباره عاشق شدن. کسی قرار نیست وادارت  
 کنه که دوباره یه زندگی مشترک تشکیل بدی. کسی ازت انتظار  
 رفتن از خونه‌ی پدری رو نداره اما من یکی دلم می‌خواد اگر قصدت  
 تا همیشه تنها موندنه، تنها موندن انتخاب و خواسته‌ی قلبیت باشه؛  
 نه ترست! نمی‌خوام چون می‌ترسی از شکست، تنها بمونی.

بغض دوباره در گلویم نشست ولی این بار، از جنسی دیگر؛ دلتنگی  
 برای رامین داشت خفهام می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست که باشد، که  
 در آغوش بگیرمش، که حسش کنم و داد بزنم که خوشبخت‌ترینم  
 بخاطرِ داشتنِ برادری چون او.

سکوت را با قشنگ‌ترین حرف‌هایش شکست:

-تو عزیزتری رستا. تو قشنگی. تو بزرگی. قاعده و قانون بازی رو هم  
 که یاد گرفتی. ترس از دوباره شکست خوردن رو بذار کنار. اعتماد  
 کن به آدم‌هایی که عقل و قلبت تأییدشون می‌کنه. این آدم می‌تونه  
 ناصر باشه یا هر کسِ دیگه‌ای. این بار تو انتخاب کن؛ با تمامِ دل و  
 عقلت.

نفسِ عمیقی کشیدم. حرف‌هایش قشنگ بودند و قشنگ‌تر هم  
می‌شدند اگر پیوند می‌خوردند با واقعیتِ زندگیِ من.

دلم می‌خواست باز هم حرف بزند. حرف‌هایش به من قدرت می‌داد  
و افکار بد را کمرنگ می‌کرد.

بغضم شکست و برخلافِ میلِ من که دلم نمی‌خواست با چنین  
جمله‌ای آزارش دهم، گفتم:

-کاش این‌جا بودی رامین.

نگاهش که رنگِ دلتنگی گرفت، عذاب‌وجدان به جانم نشست.

سعی کردم با گریه نکردن، بیشتر از آن عذابش ندهم و او، با لحنِ  
گرفته‌اش گفت:

-ببخشید که نیستم؛ حق داری که بخوای تو این شرایط کنارت باشم  
 اما تو که تنها نیستی رستا. مامان و بابا هستن، راستین هست. منم  
 این جوری نصفه و نیمه هستم. هر وقت که بخوای می تونی زنگ  
 بزنی. می تونی هر چیزی بهم بگی. من، تمام تلاشم اینه که اگه نتونم  
 کمکت کنم، حداقل راه رو برات سخت تر نکنم.

عذرخواهی کردم و گوشی را کنار گذاشتم و هر دو دستم را روی  
 صورتم کشیدم. برخلاف قبل ترها که گریه می کردم تا کمی دلم  
 سبک شود، این روزها با ریختن دو قطره اشک، دلم می گرفت و  
 نفسم بالا نمی آمد.

چند نفس عمیق کشیدم و وقتی مجدداً گوشی را گرفتم مقابل  
 صورتم، دیگر اشک نمی ریختم. لبخندی نشاندم روی لب هایم که  
 شرایط را کمی تعدیل کنم و رامین، با لبخند متقابلی که تحویلم داد،  
 گفت:

-از مامان و بابا و راستین، کمک و راهنمایی بخواه. قطعاً اون ها بهتر  
 از من می تونن کمک کنن بهت. اما ازشون نخواه که انتخابت رو  
 تأیید یا تکذیب کنن. فقط بخواه چیزهایی که می بینن و متوجهن رو  
 بگن. شاید چیزهایی رو بشنوی که بهشون فکر نکردی. شاید

حرف‌هاشون تو رو متوجّه شرایطی کنه که در نظرش نگرفتی. پس  
 بخواه ازشون که راهنماییت کنن اما تصمیم نهایی رو خودت بگیر.  
 چون این بار تو می‌تونی بهترین تصمیم رو برای خودت بگیری. فقط  
 کافیه به خودت و مجموعه‌ی عقل و دلت، شک نداشته باشی.  
 در جوابش، تنها کاری که از دستم برآمد کش دادنِ بیشترِ لبخندم بود.  
 پرسید:

-ناصر این شکلِ قورباغه وضعت رو هم دیده؟

خنده‌ام گرفت و ادامه داد:

-کافیه الان یه تماسِ تصویری هم با اون بگیری تا تمام مشکلاتت  
 حل شه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-بدجنس نباش.

شانه بالا فرستاد و گفت:

-درسته که تو خواهرمی اما طرفِ دیگه‌ی قضیه، صمیمی‌ترین

دوستمه. آدم که برای دوستش بد نمی‌خواد. می‌خواد؟



پُر حِرسِ پُرسیدم:

- که من بدم دیگه؟

صورتش را کج و معوج کرد:

- تعریفی هم نیستی!

نفهمیدم که چرا آن لحظه، چنین جمله‌ای را به زبان آوردم:

- خیلی هم دلش بخواد.

قاطعانه گفت:

- آفرین. همینه. خیلی هم دلش بخواد.

با جوابی که داد، گیجم کرد اما توضیحاتش کاملاً رفع ابهام کردند.

آن حسِ شوخِ طبعی‌اش را کنار گذاشت و با لحنی قاطع گفت:

- من می‌دونم دردت چیه رستا. یه بار، یه بیشعور، با تمام احمقیتش

تو رو نخواسته. تو می‌ترسی که دوباره تاریخ تکرار بشه. اما به من

نگاه کن. من رو هم یکبار نخواستن. یه بار تمام عشق و علاقه‌ام رو

نادیده گرفتن اما چی شد؟ دنیا به آخر رسید؟

سکوت‌م را شکستم و پرسیدم:

-نرسید؟ تو که دیگه کسی رو دوست نداری.

بی خیال گفت:

-کی می گه؟ معلومه که دوست دارم. فقط چون تعدادشون زیاده  
دیگه باهات درمیون نمی ذارمشون. وگرنه من حداقل هفته ای دوبار،  
یه زن خوشبخت به دنیا اضافه می کنم.

میان خندیدن اخم کردم و گفتم:

-خیلی بیشعوری رامین؛ خیلی.

بی خیال گفت:

-یه بیشعور خوشحالم. راضی بودی یه باشعور غمگین باشم؟  
دلَم می خواست ناسزایی نثارش کنم اما دست و پایم بسته بود.  
همچنان خصمانه نگاهش می کردم که گفت:

-تنهایی من رو با تنهایی خودت مقایسه نکن. من تنهام چون  
انتخابمه، نه ترسم.

xx

حرف زدن با رامین، زیادی کمک کرده بود. جمله‌هایی که گفته بود مرا به فکر می‌برد و باعث می‌شد راحت‌تر تصمیم بگیرم. تا جایی که خودم تماس گرفتم با ناصر و خواستم یکی\_دو ساعتی را باهم وقت بگذرانیم. عمده هدفم از این خواسته، حرف زدن بود. می‌خواستم او بیشتر بگوید، من بیشتر بگویم و به نظرم می‌رسید که این حرف زدن، می‌تواند چاره‌ساز باشد.

استقبال کرد از پیشنهادم و گفت که بعد از اتمام کارش به دنبالم می‌آید.

آن روز، همان روزی که منتظر بودم ساعت چهار شود و ماشینش را مقابل گل‌فروشی بینم، به قدری در افکارم غرق شده بودم که حضورم هیچ کمکی به ندا نمی‌کرد. او هم انگار پی برده بود که آن روز، روی مودِ کارکردن نیستم که دیگر چیزی از من نمی‌خواست و اجازه داده بود با افکارم تنها بمانم و به انتظار بشینم.

چند دقیقه مانده بود به ساعت چهار که سروکله‌ی ناصر پیدا شد. وقتی آمد، از ندا خداحافظی کردم و از گل‌فروشی بیرون رفتم. در

ماشین را که باز کردم، ناصر به طرفم چرخید. تی شرتی که به تن داشت درست هم‌رنگ با ماشینش بود اما، لنگهی لبخندِ روی لب‌هایش را، جای دیگری نمی‌شد پیدا کرد.

لبخندش به لب‌های من هم سرایت کرد. در را بستم و جواب سلامش را دادم و او پرسید:

- احوالت؟

لبخندم را جمع‌وجور کردم و کیفِ بزرگم را روی پاهایم گذاشتم و گفتم:

- خوبم. تو چی؟

لبخندش را کشید:

- خوب نباشم؟

خنده‌ام گرفت. دستی را آزاد کرد و قبل از آن‌که ماشین را حرکت دهد، گفت:

- از دیشب به دلم افتاده بود که قراره شام دعوتم کنی.

نگاهم روی ساعتِ ماشینش نشست و متعجب پرسیدم:

-کو تا شام؟

با لحنی جدی گفت:

-ما ساعت پنج شام می خوریم!

به نیم‌رخش نگاه کردم و گفتم:

-می‌خواهی شام خودت رو مهمون کنی، مهمون کن. ولی این جوری  
ساعت‌های غذایی رو خراب نکن.

نیم‌نگاهی به طرفم انداخت و گفت:

-حالا بخاطر تو شیش شام می خوریم.

به چپ‌چپ نگاه کردنش بسنده کردم و دیگر چیزی نگفتم و ناصر  
پرسید:

-کجا برم؟

شانه بالا فرستادم و گفتم:

-نمی‌دونم والا؛ جایی رو سراغ ندارم که ساعت پنج شام سرو کنن.

صدای خنده‌اش بلند شد و آرام که گرفت، گفت:

-به جاش یه جا رو می‌شناسم که قهوه‌های خوبی دارن.

جوابی ندادم. فرقی نمی‌کرد که کجا برویم. می‌خواستم حرف بزنیم و مکانش اهمیتی نداشت. حتی در همین ماشین هم می‌شد حرف زد. سکوتِ میانمان که به درازا کشید، پرسیدم:

-نفیسه خوبه؟

جوابش کوتاه بود:

-خوبه، سلام داره.

نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. سکوت کردم اما این بار ناصر بود که سکوت را شکست:

-حرف زدی با رامین؟

انتظار شنیدن این سوال را آن لحظه نداشتم.

چند ثانیه‌ای به نیم‌رخش نگاه کردم و نهایتاً گفتم:

-حرف زدم.

برخلاف انتظارم سوال دیگری نپرسید و دقایقی بعد، ماشین را مقابل کافه‌ای نگه داشت و گفت:

-خداروشکر خلوته.

می‌دانستم چقدر با پیدا کردن جای پارک مشکل دارد. بارها شده بود که بخاطر پیدا نشدن جای پارک، قید کافه یا رستورانی را زده بود. پیاده شدم و کنارش شروع کردم به قدم زدن.

جین تیره‌ای به تن داشت که به شدت هم‌خوانی داشت با رنگ تی‌شرتش. حالا من، روپوشی لیمویی به تن داشتم، شلوار جین آبی و شال صورتی رنگ، کفش‌های سفید و کیف سیاه و خدا می‌دانست که صبح هنگام حاضر شدن و انتخاب لباس، به چه فکر می‌کردم! امیدوار بودم به لباس‌های رنگین‌کمانی‌ام دقت نکند و جلوتر از او، وارد کافه شدم. هدایتم کرد به سمت یکی از میزهای دنج و انتهایی کافه و یکی از صندلی‌ها را برایم بیرون کشید و من، فوراً نشستم تا چند رنگ از لباس‌هایم را حذف کرده باشم. کیفم را روی صندلی کناری گذاشتم و ناصر نشست و پرسید:

-چی بخوریم؟

فرقی نمی‌کرد.

پیش خدمت نزدیک آمد و منوها را به سمت مان گرفت. واقعیت آن بود که دیگر حتی از موکا و چیزکیک هم بدم نمی‌آمد. داشتم میان لیست، دنبال چیزی برای سفارش دادن می‌گشتم که جمله‌ی ناصر حواسم را پرت کرد:

-رنگِ موهاات خیلی قشنگ شده.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را دوختم به صورتِ ناصر. حواسم پرت لبخندِ روی لب‌هایش شد. دو روز قبل رفته بودم آرایشگاه و آن صورتی‌های کم‌رنگ شده را این‌بار، یاسی کرده بودم.

گفت:

-فقط حواست باشه دنیا و دریا نبینت.

اشاره‌اش را گرفتم و به خنده افتادم. چقدر ارتباط با او، راحت و خودمانی بود. موهایم را ناخواسته، به پشت‌گوش راندم و گفتم:

-ممنون.



منتظر بودم چیز دیگری بگوید اما گفت:

-من قهوه می خوام.

نگاهم پایین افتاد. منو را بستم و گفتم:

-من هم نسکافه.

پیش خدمت را صدا زد و سفارشات مان را گفت و درست آن لحظه ای که من، میان زمین و هوا سردرگم بودم، با سوالی که پرسید، شوکه ام کرد:

-چرا من زودتر ندیدمت رستا؟!

نگاهم فوراً بالا کشیده شد و روی چشمانش نشست؛ نفهمیدم که چه گفت و احتمالاً نگاهم به قدری سوالی بود که لب باز کرد به توضیح دادن:

-مثلاً همون موقع ها که با رامین هم دانشگاهی بودم. همون موقع ها که رفت و آمد می کردم به خونه تون. چند شبه که ذهنم همه اش درگیر چنین قضیه ای؛ که چرا من همون موقع ها تو رو ندیدم!

نشد بیشتر از آن نگاهش کنم. نگاهم پایین افتاد و روی بابونه‌های  
 زرد رنگِ داخلِ گلدانِ روی میز نشست. زمان لازم داشتم برای  
 هضم جمله‌هایش، دلش می‌خواست که مرا زودتر می‌دید؟

ثانیه‌ها بود که نمی‌دانستم چه باید بگویم. هیچ کلمه‌ای، آن لحظه،  
 راضی نمی‌شد که روی لب‌هایم بنشیند. در تلاش بودم برای  
 نظم‌دادن به احساساتم که ناصر گفت:

-نمی‌خوام با گفتن بعضی چیزها معذبت کنم؛ ولی دست خودم  
 نیست، بعضی از حرف‌ها از دهنم در می‌ره.

سعی کردم لبخند بزنم. حقیقت آن بود که معذب نبودم؛ مثلاً  
 خجالت نمی‌کشیدم از آن‌که به چشمانش نگاه کنم یا آن‌که نخواهم  
 جمله‌ای دیگری در این باره از زبانش بشنوم. آن لحظه‌ها فقط کمی  
 شوکه بودم و می‌شد بگویم جمله‌ها را وقتی از زبان ناصر می‌شنوم  
 که انتظارشان را ندارم.

به سختی کلمه‌هایی ردیف کردم برای حرف زدن و گفتم:

-نه؛ اشکالی نداره.

با لحنی که رنگ و بوی طنز داشت، پرسید:

-یعنی بازم بگم؟

فوراً گفتم:

-نه؛ منظورم این نیست.

ابروهایش را بالا فرستاد:

-یعنی دیگه نگم؟

عجب بیشعوری بود؛ داشت دست می‌انداخت مرا؟ چپ‌چپ که

نگاهش کردم، کوتاه آمد و گفت:

-خیلی خب!

نفسم رو بیرون فرستادم و به چشمان پر انرژی و پر شیطنتش نگاه

کردم و شمرده گفتم:

-خواستم امروز بیایم بیرون که حرف بزنیم.

مجدداً به بابونه‌ها خیره شدم و ادامه دادم:

-نمی دونم دقیقا از چی، ولی دلم می خواست که حرف بزنیم.  
با آرامش گفت:

-می شنوم حرف هات رو.

نگاهم را بالا کشیدم:

-من که نمی دونم چی باید بگم!

لبخند دوباره روی لب هایش برگشت. لحظاتی با حفظ لبخندش  
نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

-می خوای من بگم؟ یا نه... می خوای من پرسم و تو بگی؟

پیشنهاد خوبی بود؛ سر تکان دادم و ناصر با آن لبخندی که در حال  
کنترل کردنش بود، گفت:

-خب بگو بینم چند سالته؟ اهل کجایی؟ آشپزیت چطوره؟

متعجب نگاهش کردم اما سخت نبود فهمیدن این که قصدش از  
شوخی ها، دور کردن سنگینی، از جو میان مان است. پس من هم از  
قانون او پیروی کردم و گفتم:

-آشپزیم رو که دیدی؛ مگه نه که اون سری کوفته تبریزی درست کرده بودم؟

دستی به صورتش کشید که هدفش کاملاً معلوم بود؛ دیگر دستش برایم رو شده بود. هر وقت این کار را می کرد مشخص بود که از خنده درحال منفجر شدن است. روشش که مؤثر واقع نشد خندید و گفت:

-بخدا اون شب تا مرزِ پشیمون شدن هم پیش رفتم!

اخمی ساختگی نشاندم میان ابروهایم و گفتم:

-دلتم بخواد؛ به اون خوشمزگی.

شانه بالا فرستاد و گفت:

-نکته اش همین جاست که خوشمزه بود؛ در واقع مزه اش بود که به دادت رسید.

ابروهایم بالا پریدند:

-که به دادم رسید. ها؟

دستش را گرفت میان مان و گفت:

-بیا بیشتر از این وارد این بحث نشیم. بی خیالِ آشپزی؛ بگو خیاطیت چگونه؟

این سوال را که پرسید، دیگر نمی‌خندید و من یک آن در تشخیص شوخی و جدی بودنش به مشکل خوردم. خصوصاً که حالتِ چهره‌اش زیادی جدی بود. پرسیدم:

-خیاطی دیگه باید برای چی بلد باشم؟

چند لحظه‌ای نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

-یه جوری نگو دیگه خیاطی رو چرا باید بلد باشم که انگار هفتصدتا مهارتِ دیگه داری!

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم و او، ادامه داد:

-آشپزی که بلد نیستی، خیاطی که بلد نیستی، گلدوزی که بلد نیستی، باغبونی که سرت نمی‌شه.

منفجر شدم؛ گلدوزی آخر؟

با جدیت گفت:

-نخند، تنها آپشنی که داری، در حال حاضر خوشگلیده!  
دلم تکان خورد و خنده از روی لب‌هایم پر کشید اما ناصر بی تفاوت ادامه داد:

-کافیه به نظرت؟ خوشگلی که نشد نون و آب!

حواسم به جملات بعدی‌اش نبود. گیر کرده بودم روی همان جمله‌ی قبلی؛ زیبا بودم از نظرش؟ چرا آن قدر خاص و عجیب گفته بود آن جمله را؟

نمی‌دانم چه دید در نگاهم که از موضعش پایین آمد و دیگر چیزی نگفت. شاید با خودش فکر کرد که ناراحت شده‌ام که با آن لحن متعجبش، پرسید:

-چیز بدی گفتم رستا؟

بی حرف نگاهش کردم و مردد پرسید:

-ناراحت شدی؟

سر بالا فرستادم که نه؛ ناراحتی دیگر برای چه؟ اما لب‌هایم به گفتن هیچ کلمه‌ای باز نشد.

انگشتان ناصر، به یک‌باره و ناگهانی، روی دست‌های درهم قفل شده‌ام نشستند. با گیجی، نگاهم را تا دست‌هایمان پایین کشیدم و ناصر گفت:

-دوستت دارم چون خانومی؛ چون نجیبی. چون درست به اندازه‌ی تمام اون گل‌هایی که تو گل‌فروشیته؛ قشنگی. مثل همون برگ گل‌هایی که با انگشت‌هات نوازش‌شون می‌کنی، پاک و لطیفی. با لب‌هایی که از هم فاصله گرفته بودند و بغضی که جاخوش کرده بود در گلویم، مات و مبهوت نگاهش کردم و ناصر، ادامه داد به دیوانه کردنم:

-تو بدی دیدی رستا، ولی بد نیستی. خیانت دیدی، ولی خائن نیستی. ظلم شده بهت ولی ظالم نیستی. اذیتت کردن ولی تو حتی



نمی‌دونی آزار دادن چیه. روزها ت سیاه شدن ولی دوست موندی با رنگ‌ها.

دست‌هایم را بالا گرفت:

- ناخن‌ها ت رنگی رنگیه.

به صورتم نگاه کرد:

- موها ت رنگی رنگیه.

لبخند زد:

- لباسا ت رنگی رنگیه.

شانه بالا فرستاد:

- بگو چه جور ی دوستت نداشته باشم وقتی این همه رنگ و انرژی و

حالِ خوب تو خودت داری. وقتی حتی غمِ تو چشمات هم قشنگه.

چانه‌ام لرزید. نه... نمی‌خواستم آن لحظه بغضم بشکند؛ نمی‌خواستم.

-خوبی رستا؟

اگر می‌گفتم "بله"، دروغ گفته بودم. اگر می‌گفتم "نه"، باز هم دروغ گفته بودم.

حال آن لحظه‌ی من، اصلاً در وادیِ خوب و بد بودن نبود؛ حال آن لحظه، حال جدیدی بود؛ یک حال جدید غیرقابل درک و فقط به این علت که توضیح دادنش برای ناصر سخت بود، سر تکان دادم که خوبم؛ و تلاش کردم که آن بغض را هرطور شده، سربه‌نیست کنم که آن‌جا، جای اشک ریختن نبود.

پیش خدمت، با آوردن سفارشات مان، لحظاتی برایم زمان خرید. حینی که فنجان‌ها را مقابل مان می‌گذاشت، نفس عمیقی کشیدم و وقتی رفت، با آن بغض، نسبتاً کنار آمده بودم.

ناصر فنجان قهوه‌اش را پیش کشید و گفت:

-حالا تو بگو.

من نمی‌خواستم چیزی بگویم. من فقط می‌خواستم که آن جمله‌ها را بردارم و فرار کنم، با خودم ببرمشان یک جای خلوت و

تک به تک شان را به دقت، روی در و دیوارِ ذهنم بنویسم که مبادا یکی شان فراموشم شوند؛ جمله‌هایش قشنگ بودند آخر! تابه حال کسی مرا این شکلی ندیده بود. تابه حال کسی مرا این شکلی توصیف نکرده بود. ناصر با آن جمله‌ها، به من فهمانده بود که تمام گذشته‌ام را می‌داند. از خیانت اشکان خبر داشت که می‌گفت "خیانت دیدی اما خائن نیستی." خبر داشت ظلم دیده‌ام که می‌گفت "ظلم شده بهت ولی ظالم نیستی" حتی... حتی خبر داشت که چه روزهای سیاهی را گذرانده‌ام که می‌گفت "روزهای سیاه شدن اما دوست موندی با رنگ‌ها". او تمام جزئیات زندگی‌ام را می‌دانست.

انگشتانم را حلقه کردم به دور فنجان نسکافه‌ام و پرسیدم:

-رامین... رامین از گذشته‌ام برات گفته؟

سر تکان داد:

-رامین گفته اما مربوط به حالا نیست. اون روزها ارتباطم با رامین،

همین ارتباطِ تلفنی یا نهایتاً تصویری بود. خیلی وقت بود که

می‌دیدم و می‌فهمیدم که گرفته‌ست. پایپچس که شدم، حرف زد.

البته همه چیز رو نگفت. از طلاق گرفتنت ناراحت بود؛ درواقع از

بهم ریختنِ زندگیّت. تا یه جاییش رو اون موقع تعریف کرد. از یه جایی به بعدش رو هم وقتی که همسرِ سابقت رو تو کوچه تون دید و باهاش درگیر شد.

پس همان اندازه که من می دانستم، او هم می دانست. کلمات و ترکیباتی مثل "طلاق" و "همسر سابق" در سرم زنگ می زد. در تمام این چند ماهِ اخیر، کسی از اشکان، با عنوانِ همسر سابقِ من، یاد نکرده بود.

دیگر نمی دانستم که چه باید بگویم؛ ذهنم درگیر بود. البته که حقِ ناصر بود که بخواهد چیزهایی را هم از زبان خودم بشنود. اما آیا من، صرفاً بخاطر آن جملاتِ قشنگی که در توصیفم به کار برده بود، راضی می شدم که خودم را در چنین موقعیتی قرار دهم؟

اصلاً... اصلاً من آمده بودم این جا برای چه؟ احمق بودم مگر من؟  
 مگر نه که اشکان هم حرف‌های قشنگی به من زده بود؟ مگر نه که  
 او هم یک روزی در یک کافه، به من گفته بود که لبخندم زیباترین  
 لبخند دنیاست؟ همان آدم راضی شده بود که لبخند مرا با دست‌های  
 خودش بکشد. چه چیزی تضمین می‌کرد که ناصر این بار، دوستی  
 مرا با رنگ‌ها قطع نکند؟

مگر من چقدر توان داشتم که ظلم ببینم و ظالم نشوم؟ مگر تا کجا  
 می‌توانستم آزار ببینم و آزار دادن را یاد نگیرم؟  
 اگر آن یکی از من یک مظلوم بی آزار منزوی ساخته بود، این یکی  
 شاید از من یک ظالم دیوانه می‌ساخت!

کسی در سرم فریاد کشید "تو داری ناصر رو با اشکان مقایسه  
 می‌کنی؟" با سوالش یک لحظه خجالت کشیدم اما لحظه‌ای بعد، من  
 هم قد علم کردم که مگر مشکلم چیست؟ مگر نه که روزی  
 حرف‌های اشکان هم مرا تکان داده بود؟ مگر نه که روزی اشکان را  
 بهترین مرد روی زمین می‌دانستم؟ من که نباید ناصر را با زمان حال  
 اشکان مقایسه می‌کردم. باید با روزهای اول اشکان این مقایسه را  
 انجام می‌دادم.

فنجان را رها کردم و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و صدای ناصر را با نگرانی شنیدم:

-رستا؟

جمله‌ها و مکالمه‌ی آخرمان با رامین دیگر در سرم نبود؛ اگر هم بود، کمکی نمی‌کرد. چه گفته بود؟ گفته بود تنهایی باید انتخابم باشد نه ترسم. اما من، حالا راضی بودم که از ترس تنها بمانم تا که باز هم دست به انتخاب بزنم و تنهاییم بگذراند.

-رستا؟

بغضم شکست و دستان قدرتمند ناصر، دستانم را از روی صورتم جدا کردند.

-گریه چرا می‌کنی؟

با پرسیدن این سوال، هق‌هقم شدت گرفت و میان اشک‌هایی که می‌ریختم، گفتم:

-من جوابم منفیه. من نمی‌خوام این رابطه‌رو. نمی‌خوام با تو رابطه‌ای داشته باشم و هر لحظه بترسم. می‌خوام تنها بمونم. این جوری راحت‌ترم. من نمی‌تونم تحمل کنم که دوباره یه سری چیزها رو

تجربه کنم. حرف‌های تو خیلی قشنگن اما از کجا معلوم که یادت نره این حرف‌ها رو؟ از کجا معلوم که وسط دوست‌داشتن من، یادت نیفته که یه نفر دیگه رو دوست داری؟ از کجا معلوم که تو...

انگشتانش را تا روی لب‌های لرزانم جلو کشید و با این کار، مانع از آن شد که ادامه دهم و گفت:

-خیلی خب رستا. خیلی خب عزیزم. اذیت نکن خودت رو.

از ورای چشمان پُر اشکم نگاهش کردم و او، برخلاف غمی که در نگاهش داشت، با آرامش گفت:

-چیزی که نشده الان. چیزی نشده که بخاطرش خودت رو به هم بریزی.

من... من چه کرده بودم؟ چه گفته بودم؟ نسبتاً که آرام گرفتم، لبخند تلخی زد و گفت:

-قهوه به ما نیومده؛ بیا همون آبمیوه‌مون رو سفارش بدیم.

هیچ چیزی عوض نشده بود؛ فقط به جای آن دو فنجان قهوه و نسکافه‌ی سرد شده؛ دو لیوان آبمیوه روی میز بود. غم‌ها و نگرانی‌های من اما سر جای‌شان بودند.

حرکت دست ناصر که لیوان آبمیوه‌اش را پیش کشید، حواسم را جمع کرد. کوتاه نگاهش کردم و در همان نگاه کوتاه، استیصال را از صورتش خواندم. به نظر می‌رسید که نمی‌داند چه بگوید و در واقع، از همان لحظه‌ای که سفارشات جدید را به پیش خدمت داده بود، دیگر چیزی نگفته بود تا به حالا.

کمی از محتوای لیوانش را نوشید اما این‌طور برداشت می‌شد که حتی به این یکی کار هم میلی ندارد و در حال حفظ ظاهر است. چشم از حرکاتش برداشتم و این‌بار، روی خودم دقیق شدم؛ خودم که مچاله شده بودم روی صندلی‌ام و حتی فکرم هم کار نمی‌کرد. می‌دانستم حرف‌های خوبی نزده‌ام اما زبانم حتی به عذرخواهی هم نمی‌چرخید.



به نیِ آبی رنگِ آبمیوه‌ام خیره بودم که صدای ناصر حواسم را مجدداً جمع کرد:

-می‌خوای از گذشته‌ها حرف بزنیم؟

بی‌حرف نگاهش کردم و او، ادامه داد:

-با این‌که هیچ اعتقادی به گذشته‌ها و حرف‌زدن ازشون ندارم اما اگر حرف‌زدن در این‌باره، یه کم تو رو آروم کنه، می‌تونیم انجامش بدیم. موضع همچنان سکوت بود و ناصر، اضافه کرد:

-اگه دوست داری، می‌تونم درموردِ نگرانی‌هات با من حرف بزنم. اصلاً به من و نقشی که الان دارم فکر نکن. اگه حرف‌زدن آروم‌تر می‌کنه، فارغ از این‌که من کی هستم و چرا این‌جا نشستم، باهام حرف بزن.

حرف‌زدنم نمی‌آمد. حرفی نبود درواقع. چه باید می‌گفتم؟ گفتنی‌ها را به بدترین شکل ممکن گفته بودم. من هم دست بردم به سمت لیوان آبمیوه‌ام؛ شاید با گذشتِ لحظه‌ها، کمی جو میان‌مان متعادل می‌شد.

لیوان را که روی میز برگرداندم، ناصر با نگاهی که رنگ و بوی انتظار داشت، به صورتم چشم دوخته بود.

موهایم را راندم به پشت گوشم و سعی کردم چند کلمه‌ای حرف بزنم و با لحنی که شرمنده بود گفتم:

-من نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو بزنم. درواقع نمی‌خواستم اون شکلی بگم شون. می‌دونی...

صحبتم را قطع کرد:

-می‌دونم، لازم نیست توضیح بدی.

در سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:

-من هم اگه الان چیزی نمی‌گم، همه‌اش به این خاطره که نمی‌خوام

چیزی بگم و بدتر اذیت کنم. من نگرانی‌ها و ترس‌های تو رو درک

می‌کنم رستا و نمی‌دونم باید بابت شون چی بهت بگم. به نظر من،

دادن وعده و قول برای این قضیه، خیلی احمقانه‌ست. نمی‌دونم

چطور باید بگم؛ مثلاً اگه من قول بدم که بهت خیانت نمی‌کنم،

درواقع یک جورهایی توهین کردم به خودم. این قضیه، یه قضیه‌ی

انسانیه. یه وظیفه و مسئولیت احساسی و شخصیه. من آدمی نیستم

که احساسات و خواسته‌هایم رو نشناسم و برعکس، خیلی هم خوب بهشون واقفم. سی و خرده‌ای سالمه. جلو دبیرستان دخترونه از کسی خوشم نیومده که فرداش یکی بهترش رو بینم، دوست داشتنش یادم بره.

لیوانش را چرخاند و بعد از لحظاتی سکوت، ادامه داد:  
 -من با چشم‌های باز، از تو خوشم اومده رستا. این طور نبوده که به علاقه‌ام فکر نکرده باشم. این طور نبوده که جوانب رو نسنجم.  
 خیانت کردن به نظر من هیچ معنایی نداره وقتی در کنار احساس، عقل و منطق هم دخیل می‌کنی تو تصمیم‌گیری. یه آدم فقط وقتی می‌تونه احساسش نسبت به طرف مقابلش عوض بشه که بینه اون آدم، آدمی نبود که فکر می‌کرده. این جا هم اونی که باید تاوان بده، باز هم طرف مقابل نیست. متوجهی چی می‌گم؟

نه؛ متوجه نبودم. سر که تکان دادم، توضیح داد:

-بذار این طوری بهت بگم؛ من اگه روزی متوجه بشم که احساسم به شریکِ زندگیم، اونی نیست که قبلاً بود. اول سعی می‌کنم که مشکل رو پیدا کنم، یا مشکل از منه یا از اون. تلاش می‌کنم برای حل کردن مشکل و اگر نشد، خیلی محترمانه و منطقی ازش جدا می‌شم؛ نه که با وارد شدن تو یه رابطه‌ی دیگه، هم خودم و هم اون رو عذاب بدم. لیوان‌ها را کنار زد و یکی از دستانم را گرفت. انگشتانش گرما و آرامش داشتند. گفت:

-من یا دوستت دارم رستا و باهات دوستانه زندگی می‌کنم، یا دوستت ندارم و...

به این جا که رسید، لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً گفت:

- "یا ای وجود نداره. "دوستت دارم".

دلم را لرزاند همین شش کلمه. نفسم حبس شد و با چشمانی درشت شده و ناباور، به لبخندی که داشت روی لب‌هایش جان می‌گرفت، نگاه کردم.

لحظه‌ای بعد، درست وقتی که من معلق بودم میان احساساتِ جدیدم، لبخندش را جمع و جور کرد و گفت:

— من قول نمی‌دم که همیشه دوستت داشته باشم رستا. چون آدم هر چقدر هم با فکر و چشمِ باز انتخاب کنه، ممکنه یه سری مشکلات به وجود بیان که غیرقابل حل باشن. نمی‌خوام تو دلت رو خالی کنم؛ فقط نمی‌خوام رو قول‌های من حساب کنی. چون به نظرم قول دادن مزخرف‌ترین کار دنیاست. پس فقط می‌تونم بهت بگم که قراره همیشه با احترام باهات برخورد کنم. چه حالا که دوستت دارم و چه وقتی که تو رستایی نباشی که بهت باور داشتم.

دستم را از زیر انگشتانش بیرون کشیدم تا شالی که روی شانه افتاده بود را برگردانم روی موهایم. اما درست کردنِ شال، بهانه‌ای بیشتر نبود. طاقتِ بیشتر تحمل کردن آن انگشت‌ها را نداشتم. حداقل چند روز زمان می‌خواستم برای هضم جمله‌های مطرح شده و سعی کردم من هم مثل او، منطقی و به دور از آن احساساتِ آزاردهنده رفتار کنم، وقتی گفتم:

— می‌شه بریم بیرون؟ می‌شه یه کم قدم بزنیم؟

با محبت نگاهم کرد وقتی سر تکان داد و گفت:

-می شه. بریم.

داشتم به انگشتان ندا نگاه می کردم که با مهارت و ظرافت، در حال پیچیدن دسته گلی بودند. حواسم اما، داشت جای دیگری سیر می کرد؛ حواسم پی ناصر و حرف های ردوبدل شده ی میان مان بود. شاید حرف های زیادی نزده بودیم اما کافی، حرف زده بودیم. هرچه را که من باید می دانستم، دانسته بودم. هرچه را که او باید می فهمید، فهمیده بود. مثلاً من، حالا که نشسته بودم در گل فروشی ام و فکر می کردم، می دانستم که ناصر، آدم زندگی کردن در لحظه هایش است و او، حتماً که فهمیده بود من چه ترس ها و نگرانی های بزرگی در سرم دارم.

حس می‌کردم هیچ‌کسی قرار نیست به من کمک کند. حس می‌کردم همه دور می‌ایستند و انتخاب و تمام مسئولیت‌هایش را می‌گذارند روی دوش خودم.

حس می‌کردم تنهای تنها مانده‌ام و عجیب، از انتخاب کردن، می‌ترسیدم.

دیشب با رامین حرف زده بودم. سوال به جایی پرسیده بود؛ پرسیده بود "تو اصلاً ناصر رو دوست داری که حالا داری به پیامدهای انتخاب کردن یا نکردنش فکر می‌کنی؟" و من بعد از شنیدن این سوال، در خودم جمع شده بودم.

دوست داشتنِ یک مرد، دیگر یادم نمی‌آمد. من حس خوبی به ناصر داشتم اما به صاحب سوپرمارکتی سرکوچه هم حس بدی نداشتم! و سوال رامین، مرا بدجوری به فکر فرو برده بود.

دیشب را تا نزدیکی‌های صبح، بیدار مانده و فکر کرده بودم؛ فکر کرده بودم تا یادم بیاید دوست داشتنِ یک مرد چه شکلی‌ست.

با آن‌که آزاردهنده بود اما به اشکان فکر کرده بودم اما هرچه فکر می‌کردم به جزئیات احساساتم، یادم نمی‌آمدشان.

مثلاً من بخاطر اشکان می‌گذشتم از خیلی چیزهایی که دوست‌شان داشتم اما خاطر م نبود که با کدام ریزاحساسات، چنین کاری را می‌کنم.

یا این که زمین و زمان را به هم می‌دوختم برای لحظه‌ای خوشحال کردنش اما خاطر م نبود که وقتی او خوشحال می‌شد، چه حسی در من شکل می‌گرفت.

من، همه چیز را فراموش کرده بودم، از دوست‌داشتنِ یک مرد گرفته، تا احساسی که بوسه‌هایش در من شکل می‌داد. همه و همه را فراموش کرده بودم و از آن صبحی که با خواب‌آلودگی آمدم و نشستم در گل‌فروشی، دیگر به جای فکر کردن به آینده، به خودم فکر کردم؛ می‌خواستم ببینم که آیا، راه و رسم دوست‌داشتن را پیدا می‌کنم یا نه.

ندا مرا گذاشته بود به حالِ خودم. حتی مثل تمام روزهای دیگر، نخواسته بود که پیام‌های اینستاگرام را جواب دهم، در پیچیدن گل‌ها هم کمکی نمی‌خواست.



حضورم در گل‌فروشی، در واقع بی‌فایده بود. من فقط می‌آمدم این‌جا،  
 که میان آن گل‌های رنگارنگ، احساس بهتری پیدا کنم.  
 همچنان در حالِ خودم بودم و مشغول به فکر کردن، که با بلندشدن  
 صدای مشتری تازه وارد، چیزی در دلم تکان خورد!  
 برای یک لحظه، تمام افکارم پر کشیدند و همه‌ی وجودم شد گوش  
 و تمرکز را گذاشتم روی صدایی که گفت:  
 -چند شاخه رز سفید می‌خواستم.  
 قلبم شروع کرد به تپیدن. صدا، صدای آشنایی بود. صدای آشنایی که  
 یکی از ترس‌های من، شنیدنش در فضای این گل‌فروشی بود!  
 از آن‌جایی که من نشسته بودم، فقط ندا پیدا بود و وسایل پشت  
 کانترش. صاحب آن صدای آشنا را نمی‌دیدم و جرات گردن‌کشیدن  
 را هم نداشتم.

بارها و بارها، خواسته و ناخواسته، روزی را تصور کرده بودم که اشکان راهش به این جا بیفتد اما با آن که جریانات میان من و او، مدت‌ها بود که تمام شده بود، باز هم دیدنش مرا مضطرب می‌کرد. -فرقی نمی‌کنه؛ خودتون انتخاب کنید.

شنیدن دوباره‌ی صدایش تمرکزم را برهم زد. ندا را دیدم که کانتر را دور زد و از میدان دیدم حذف شد.

می‌توانستم همان جا بمانم. آن جا که بودم، کسی متوجه حضورم نمی‌شد و با پا گرفتن این فکر در سرم، کسی فریاد کشید "ترسو".

ترسو نبودم. فقط دلم نمی‌خواست دیگر رو در رو شویم. من پرونده‌اش را، وقتی پرونده‌ی آوا را برایم باز کرد، برای همیشه بسته بودم. اما اگر او، به این جا آمده بود، حتماً هدفی داشت؛ آمده بود که من، و اوضاع و احوالم را ببیند.

لحظه‌ای فکر کردم؛ چرا باید مانعش می‌شدم؟ چرا نباید مرا می‌دید؟ چرا نباید رستایی را می‌دید که زنده بود و داشت زندگی می‌کرد؟ چرا نباید می‌دید که رنگ به دنیایم برگشته؟ چرا نباید می‌دید که با وجود تمام ترس‌ها و نگرانی‌ها، حال من خوب است؟

باید می دید، باید می دید که بعد از آن ضربه، سرپا شده‌ام.

صدایش پیچید:

-این جا رو تازه تأسیس کردین؟

ندا جوابش را داد و من، تصمیمم را گرفتم. می خواستم قبل از این که او، سراغی از من بگیرد، خودم از رستای قدرتمندی که در همین چند ماه ساخته بودمش، رونمایی کنم و با همین فکر بود که پا گذاشتم روی ترس‌هایم و از جا، بلند شدم.

با قدم‌هایی محکم، رفتم به طرفِ کانتر و آماده‌ی هر برخوردی بودم وقتی نگاهم را تا نگاهِ مردی که ایستاده بود مقابلِ کانتر، بالا کشیدم و با دیدنش، یک آن، بدجوری جا خوردم. او... او که اصلاً اشکان نبود!

با دیدنم و آن برخوردی که احتمالاً برایش عجیب بود، مردد سلام داد و من، به صورتِ مردی نگاه کردم که صدمِ درصدی شباهت، با اشکان نداشت اما صدایش، صدای خودِ اشکان بود؛ حتی وقتی آن‌طور، با تردید سلام می‌داد!

به شدت دلم می خواست که با رامین تماس بگیرم اما حس می کردم تمام شنیدنی‌ها را شنیده‌ام. حرف بیشتری نمانده بود که رامین بخواهد به من بزند و من، در گرفتن این تصمیم بزرگ، فقط خودم را داشتم و خودم.

هر صبح که از خواب بیدار می شدم، تا شب که دوباره چشم‌هایم را ببندم، درگیر دودوتا چهارتای احساسی می شدم اما دروغ چرا! آن احساس دوست داشتن بی قید و شرط را، در خودم پیدا نمی کردم. آن رستایی که عاشقی بلد بود را، نمی دانستم که کجا جا گذاشته‌ام. از آن گذشته، یک بیماری مزمن، به نام شک، در وجود من ریشه کرده بود. ناصر خوب بود؛ هم خودش، هم احساسی که من به او داشتم اما حماقت محض بود اگر با وجود علائم این بیماری، خودم و او را به دردمس می انداختم.

نه کفهی ترازوی احساسم به نفع عشق سنگین تر بود و نه حتی حس می کردم که آمادگی شروع یک رابطه و مسئولیت هایش را دارم. ترجیح من، تنهایی بود. اما تنهایی همان طور که رامین گفته بود، داشت می شد انتخابم، نه ترسم.

شاید بعدترها، وسط یک روز پاییزی، دلم برای یک خندیدن مردانه می رفت؛ شاید در آینده ای نزدیک، تجربه ی آغوش یک مرد به سرم می زد. شاید وسط سرمای زمستان، وسوسه ی بوسیدن مردی که عاشقش بودم به جانم می افتاد. اصلاً شاید با آمدن بهار بعدی، نهال خشکیده ی احساس من هم، زنده می شد و جوانه می زد. یا در داغ ترین روزهای تابستان، زمزمه ی عاشقانه هایم برای یک مرد، مرهمی خنک و دلچسب می شد روی دل داغ عشق دیده ام.

آن لحظه اما، اهل عشق و عاشقی کردن نبودم. دلم می خواست تمام آن اعتماد به نفسی که داشتم ذره ذره پس می گرفتم را کاملاً پس بگیرم. دلم می خواست آن قدر قدرتمند شوم که این بار، خودم در عاشقی پیش قدم شوم. دلم می خواست این بار، من آنی باشم که انتخاب می کند.

ناصر نیامده، به اندازه‌ی رامین برای من، عزیز و محترم بود. ارتباط برقرار کردن با او، از ارتباط برقرار کردن با هر فرد دیگری راحت‌تر بود. من کنار او، رستایی بودم که خودش بود، که نقش بازی نمی‌کرد، که راحت‌تر می‌خندید اما او، کسی نبود که من بخواهم عاشقی را کنارش شروع کنم.

تصمیم داشتم بینمش؛ می‌خواستم هم جواب قطعی‌ام را به او بدهم و هم از تمام محبت‌هایی که در این چند ماه در حقم کرده بود، تشکر کنم.

دلم با تمام خودخواهی‌اش، می‌خواست که او کنارم بماند. می‌خواستم که همین‌طور دوست من بماند.

دلم می‌خواست گاهی بینمش. گاهی برویم به آبمیوه‌فروشی‌های سطح شهر و او، پیشنهاد دهد که چه سفارش دهیم.

دلم می‌خواست گاهی کنارش آن‌قدر بخندم که خودم را هم فراموش کنم اما تمام این‌ها، به تصمیم او بستگی داشت. اگر او می‌خواست خوش‌به‌حال من، اگر هم نمی‌خواست، تلاش می‌کردم که به خواسته‌اش احترام بگذارم.

در اتاقم بودم و در حال مرتب‌کردن شاخه‌های گلی که از گل‌فروشی آورده بودم که حضور مامان، باعث شد دست بکشم از گلدان و به او توجه کنم.

آمد و نشست لب‌های تخت و با لبخند کمتر دیده شده‌ای که روی لب‌هایش داشت، پرسید:

-خوبی؟

لبخندش سرایت کرد به لب‌هایم. نشستم کنارش و جواب دادم:  
-من که خوبم اما شما انگار بهتری.

خندید و حواسم را پرت کرد. چه خوب بود که می‌خندید. آن ماه‌های اول که خنده با لب‌هایش غریبه شده بود، زیادی عذاب می‌کشیدم اما این روزها، او هم راحت‌تر می‌خندید، به خودش می‌رسید، شاداب‌تر بود.

در جوابم گفت:

-نه؛ چیزی که نشده!

خنده‌ام گرفت:

-مگه من گفتم چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت:

-شام کوفته گذاشتم.

لبخندم محو شد. عادت نداشت به خبر دادن آن‌چه که برای وعده‌های غذایی تدارک می‌دید. داشتم نگاهش می‌کردم که گفت:

-خالات یه دستور جدید بهم داده. خیلی خوب شده این بار.

جمله‌ی آخرش زیادی طعنه‌وکنایه داشت. خندیدم و گفتم:

-خیلی هم عالی.

با حسرت گفت:

-کاش رامین بود. این روزها فقط غم دوری اون رو دارم.

چه خوب که دیگر غم مرا نداشت. گفتم:

-برمی‌گرده زود، غصه‌اش رو نخور.



شانه بالا فرستاد و ادامه دادم:

-حالش اون جا خوبه. همه چیزش رو رواله. داره برنامه‌هاش رو جلو می‌بره و به اهدافش نزدیک می‌شه.

در دلم اضافه کردم "زن‌های خوشبخت رو هم به دنیا اضافه می‌کنه" اما به جایش گفتم:

-وقتی دلتنگش می‌شی، به این‌ها فکر کن. اون‌وقته که با فکرِ خوب بودنِ حالش، حالِ خودت هم خوب می‌شه.

سر تکان داد و گفت:

-می‌دونم.

لبخند زد و او، پرسید:

-می‌خوای به ناصر بگی شام بیاد این جا؟

آن اوایل که ارتباطم با ناصر به واسطه‌ی کار زیاد شده بود، مامان حداقل یک‌بار در هفته به شام دعوتش می‌کرد اما جدیداً دیگر چنین تصمیمی نمی‌گرفت و برای همین هم بود که پیشنهادش متعجبم کرد. اما قبل از آن‌که چیزی بگویم، گفت:

-حداقل یه کوفته‌ی خوب بخوره.

مامان هم به وقت خودش بدجنسی را بلد بود. به پیشنهادش فکر کردم. بد هم نبود. شاید می‌شد در خالاش فرصتی گیر بیاورم و حرف‌هایم را به ناصر بگویم.

راستین برعکسِ رامین بود، ناصر که اذیتش می‌کرد، فقط می‌خندید و جوابی نمی‌داد. آن قدری که ناصر خودش لب به اعتراف باز کرد و گفت:

-چقدر خوبه که شما دو تا به داداش بزرگه تون نرفتین.

مامان که متوجه منظورش نشده بود، با گیجی لبخند زد و گفت:

-هر وقت که می‌آد، عزای برگشتنش رو دارم. انگار با هر بار رفتنش، جاش خالی تر می‌شه.

راستین هنوز هم داشت به شوخیِ آخر ناصر می‌خندید؛ ناصری که امروز بی‌اندازه سرحال بود و در جواب به مامان گفت:

-جاش کجا خالیه؟ اگه الان بود که نمی‌داشت سر رو تن من باشه.

مامان، بی‌حرف و با لبخند نگاهش کرد. کاملاً می‌شد حس کرد که ناصر را دوست دارد. از ناصر، کسی نزدیک‌تر به رامین نبود و مامان، احتمالاً با دیدن او، کمی از دل‌تنگی‌هایش را رفع می‌کرد.

بلند شدم و قوری را از روی وارمر برداشتم و چهار فنجان چای ریختم. بابا فردا صبح زود سفری در پیش داشت و جمع را زودتر ترک کرده بود.

سینی چای را گرفتم مقابل ناصر و او، در همان فرصتی که گیر آورده بود، به آرامی کنار گوشم گفت:

-امشب همه چیز یه جوری خوبه که همه‌اش منتظر یه اتفاق بدم.

فنجانش را که برداشت، لحظه‌ای ایستادم و بی‌حرف، نگاهش کردم. او جمله‌اش را در قالب شوخ‌طبعیِ همیشگی‌اش گفته بود اما من، جدی‌جدی دلم گرفت.

فنجان خودم را هم برداشتم و نشستم کنار راستین و نگاه مشکوک و پر سوال ناصر را به جان خریدم.

مامان داشت برای بارِ چندم در همان شب، احوالِ خانواده‌ی ناصر را می‌گرفت و ناصر، درحالی‌که به نظر می‌رسید بخش بزرگی از حواسش پیش من است، با حوصله و متانت جواب مامان را می‌داد.

فنجانم را به لب‌هایم نزدیک کردم و به آرامی، طوری که فقط راستین بشنود، گفتم:

-می‌خوام با ناصر حرف بزنم.

لحنش متعجب بود:

-چه حرفی؟

تصمیمم را با او در میان گذاشته بودم تا مقدماتش را فراهم کند، نه آن‌که سوال بپرسد. گفتم:

-بعداً برات توضیح می‌دم. فعلاً کمکم کن.

سرش را نزدیک آورد:

-می‌خواید برید تو اتاق من؟

چپ‌چپ نگاهش کردم؛ راستین که هیچ‌وقت گیج نبود!

گفتم:

-مشکلم جا نیست؛ مامانه.

جوابی نداد و مطمئنم کرد که آبی از او گرم نمی‌شود. خودم باید

چاره‌ای پیدا می‌کردم.

در حال سبک\_سنگین کردن ایده‌هایم بودم که خودِ ناصر به دادم

رسید و پرسید:

-موافقی امشب حساب و کتاب‌های گل‌فروشی رو انجام بدیم؟

می‌دانستم که دردم را فهمیده و پیشنهادش بهانه‌ای بیش‌تر نیست؛ که

تا آن روز، هیچ حرفی از حساب و کتاب پیش نکشیده بود.

سر تکان دادم که باشد و او، در آرامش چای‌اش را نوشید.

نگاهِ راستین میانمان می‌چرخید و مامان گفت:

— پس تا شما حساب و کتابتون رو انجام می‌دین، من هم برم یه زنگ  
به رامین بزنم؛ تماس گرفته بود سرِ شب.

به لبخندِ نامحسوسِ روی لب‌های ناصر نگاه کردم. نمی‌دانم بعد از  
گفتنِ حرف‌هایم قرار بود چه شود!

مامان که رفت، راستین خندید و نگاهِ من و ناصر را به سمت  
خودش کشید و پرسید:

— من هم باید برم الان؟!

ناصر فنجان خالی شده‌اش را گذاشت روی گل‌میز کنار دستش و  
گفت:

— نه! بمون که اگه حساب‌کتابم با رستا نشد، شرایط تو رو بشنوم!  
چای جست به گلویم و به سرفه افتادم.

راستین از جایش بلند شد و گفت:

— برم که انگار هوا پسه!

ناصر لبخند زد:

— بودی حالا!

جواب راستین را میان سرفه کردن‌هایم شنیدم و به قدم‌های در حال دور شدنش نگاه می‌کردم که ناصر پرسید:

—خوبی؟

نگاهم را به صورتش دوختم و صدایم را صاف کردم:

—خوبم.

بی‌حرف نگاهم کرد و من، ناخواسته دچار اضطراب شدم. حالا که زمینه برای گفتنِ حرف‌هایم فراهم شده بود، ترس نشسته بود به جانم؛ ترسی که نمی‌دانستم منشأش چیست.

نگاهم را در فضای اطراف چرخاندم. ای‌کاش حرف‌هایم را می‌گذاشتم برای روزی دیگر، یا حداقل با تصمیمِ مامان مبنی بر دعوت کردنِ ناصر، مخالفت می‌کردم!

صورتش برخلاف لحظاتی قبل، جدی شده بود و نگاهش منتظر. نمی‌خواستم این اضطراب را در روزهای آتی هم به دوش بکشم و به خاطر همین هم بود که گفتم:

—می‌خوام حرف بزنم.

تغییری در حالت صورتش ایجاد نشد؛ انگار قبل از آن که بگویم هم می‌دانست که چرا آن‌جا نشسته. فقط وقتی که سکوتم به درازا کشید، به حرف آمد و پرسید:

—می‌خوای بریم تو حیاط حساب و کتاب کنیم؟

با شنیدن "حساب و کتاب" بود که خنده‌ام گرفت. پیشنهادش بد به نظر نمی‌رسید؛ حداقلش این بود که آن‌جا هوا بهتر بود. با بلندشدن از جایم، نشان دادم که آماده‌ام و ناصر هم با حرکت من، از جایش بلند شد.

ایستادم تا اول او از پذیرایی خارج شود و نگاهم همان لحظه، رویش چرخ خورد. آن شب، خوش لباس‌تر از هر وقت دیگری بود. تا آن روز ندیده بودم که سراغ لباس‌های رسمی برود و همیشه، اسپرت انتخابش بود، اما اسپرت پوشیدنش هم فرق داشت با اسپرت پوشیدن کسی مثل راستین و من، نمی‌دانستم که چرا باید آن لحظه، به چنین موضوعی فکر کنم!

وارد حیاط که شدیم، آسمان مهتابی بود و هوا خنک.

دعوتش کردم به سمت میز و صندلی‌های حصیری و گفتم:



— حواسم نبود چیزی برای پذیرایی بیارم.

با مخالفتش، مانع از برگشتم به داخل ساختمان شد:

— نمی‌خواد؛ همه‌چی خوردم.

ایستادم به تماشا کردنش. نگاهش می‌درخشید. در کل آن شب، هیچ

چیزی مهیا نبود برای جوابی که من در سرم داشتم.

نشستم روی صندلی مقابلش و بیخودی لبخند زدم و برای خالی

نبودن عریضه، رو آوردم به جمله‌های کلیشه‌ای:

— هوا چقدر خوبه!

خندید و حواس من پرت فرورفتگی گونه‌اش شد.

— گفتن از آب و هوا و گرونی و نوسانات قیمت دلار رو بذار برای

یه وقت دیگه. الان فقط اونیه که می‌خوای بگی رو بگو.

چرا آنقدر کار مرا سخت می‌کرد؟!

نگاهم را از صورتش گرفتم و دوختم به درهای آهنی حیاط و حس کردم که هر لحظه، دارم غمگین و غمگین تر می شوم و نمی دانم چقدر در سکوت غرق بودم که ناصر گفت:

— بگو؛ اشکالی نداره!

متعجب به چشمانش نگاه کردم. شبیه به کسی رفتار می کرد که از قبل، جوابش را می داند.

(جلد دوم داستان "هفت روز غمگین"، با عنوان "هفت روز شاد" در همین کانال فعلی، به صورت رایگان، پارت گذاری خواهد شد.)

سعی کردم تمرکز را جمع کنم و همان طور که او می خواهد، بی حاشیه، بروم سراغ اصل مطلب حرف هایم و بپرسم:

— اگه من بگم فکرهام رو کردم و بهتر دیدم که این رابطه رو شروع نکنیم، تو... تو ناراحت می شی؟

نگاهمان ثانیه ها با هم تلاقی کرد. نمی توانم بگویم با سوالم جا خورد، اما حالت چهره اش، همان حالت قبلی نبود.

نگاهش را میان اجزای صورتم چرخاند و چیزی نگفت؛ من اما هزاران جمله در سرم داشتم برای گفتن. در واقع می خواستم

متقاعدش کنم که اگر جوابم منفی است، ایرادی متوجه او نیست و من، در خودم آن چه را که برای شروع یک رابطه باید می دیدم را ندیده‌ام و تا شروع کردم به گفتن و هنوز چند جمله پیش نرفته بودم، مانع شد و گفت:

— من خودم خبر دارم که چقدر خوبم! از این حرف‌ها فاکتور بگیر، فقط جوابت رو بهم بگو؛ بی رودربایستی و معذوریت و نگرانی. هرچه پیش می‌رفتیم، کارم سخت و سخت‌تر می‌شد. واضحاً غمگین شده بودم اما من که با غم غریبه نبودم! به اندازه‌ی کافی روزهای غمگین را تجربه کرده بودم که حالا نخواهم از یک غم این‌چنینی بترسم، پس در جواب به آن لبخندی که همراه با جمله‌ی اولش روی لب‌هایش نشسته بود، لبخند زدم و به یک‌باره گفتم:

— من برای شروع یه رابطه، آماده نیستم.

چند لحظه‌ای سکوت کرد. واکنش‌های چهره‌اش آن قدری محسوس نبودند که بخوایم تک‌به‌تکشان را بفهمیم، فقط لبخندش را دیدم که رفت و نرفته، برگشت:

— درک می‌کنم.

غم در دلم، بزرگ و بزرگ‌تر شد. نمی‌دانستم نتیجه‌ی حرف‌زدن با او، قرار است مرا غمگین کند. اصلاً غم دیگر برای چه؟ من که با تمام منطقم تصمیم گرفته بودم.

مضطرب، نگاهم را دقیق‌تر کردم روی چشمانش و ناخواسته و غصه‌دار، پرسیدم:

— الان همه چی خراب شد؟

با تاخیر خندید و گفت:

— قطعاً! از این به بعد، نه من، نه تو. شراکت‌مون هم دیگه تمومه. سهم

من از گل‌فروشی رو هم همین امشب پس بده!

هرچه کردم، خنده روی لب‌هایم نشست و همین، خندیدن ناصر را پررنگ‌تر کرد:

— چرا یه جوری رفتار می‌کنی که انگار من جواب منفی دادم؟

چه خوب بود که همان ناصر همیشه‌گی مانده بود.

چه خوب بود که مهربان و دوستانه رفتار می کرد.

با هر جان کنده که بود، لبخند زدم و هیچ کلمه‌ای روی لب‌هایم  
ننشست، جز "مرسی".

جدی شد و گفت:

— نمی‌تونم بگم که ناراحت نشدم. واقعیت اینه که ناراحتم، اما بعد از  
آخرین باری که با هم حرف زدیم، انتظار شنیدن این جواب رو  
داشتم. نمی‌تونم بگم موافق تصمیمت هستم، چون این وسط، پای  
دوست داشتنم وسطه اما تصمیمت عجیب با منطق من هم‌خوونی  
داره و در واقع درک می‌کنم که نخوای با وجود ترس‌ها و  
نگرانی‌ها، ریسکِ یه رابطه‌ی دوباره‌ای که هیچ اطمینانی داخلش  
نیست رو قبول کنی. من ناراحتم، اما خوشحالم هستم. در واقع وقتی  
فهمیدم که هنوز خودت کلی تعارض حل نشده داری، به نشدن این  
رابطه هم فکر کردم. کلاً من معتقدم یه رابطه‌ای که با ناراحتی شکل  
نگیره، صدبرابر بهتر از یه رابطه‌ایه که با خوشحالی عجولانه شکل  
بگیره و به افتضاح کشیده بشه.

به قدری داشت خوب برخورد می کرد که منطقم تمایل داشت به نفع  
احساسم کنار رود!

جوابی نداشتم برایش. همه ی گفتنی ها را او گفته بود، فقط نمی دانم  
که چرا آن لحظه پرسیدم:

— از این به بعد چی کار می کنی؟

سوالم میان آن جدیت کم تر دیده شده، به خنده اش انداخت و گفت:

— منم می رم مثل رامین یه گوشه ی دنیا برای خودم سکنی می گزینم و  
با غمم می سوزم و می سازم.

ناخواسته نگاهم ترس برداشت و پرسیدم:

— یعنی چی؟!

با مهربانی لبخند زد:

— من آدم این ادا بازی ها نیستم. فردا صبح بلند می شم و می رم سر کار

و سر ظهر، به جبران ناراحتی امشبم، یه غذای خوب برای خودم

سفارش می دم، بعدشم که قول دادم دخترها رو ببرم شهر بازی. نفیسه

یه بار تو ماه به خودش استراحت می ده و توله هاش رو می اندازه سر

من. در واقع اون قدر سرم شلوغ می شه که فکر می کنم اصلاً یادم نیاد  
چرا ناراحتم. بعدش هم که خدا بزرگه.

بی انصافی بود اگر نمی گفتم:

— تو خیلی خوبی ناصر!

صورتش را جمع کرد:

— بدم می آد از این رابطه هایی که محترمانه تموم می شن. می خوام یه  
صدا بزن راستین بیاد پرتم کنه بیرون.

غصه دار خندیدم و او گفت:

— دیگه به چیزی فکر نکن. امشب با خیال راحت بخواب.

واکنشی به جمله هایش نشان ندادم. حس می کردم بیش تر گفتن و  
بیش تر شنیدن، دیگه لطفی ندارد. شاید او هم همین را حس می کرد  
که گفت:

— کم کم برم تا راستین جدی جدی نیومده.

چرا نورِ ماه آن شب، آن قدری پررنگ بود که من، غم را در  
چشمانش به آن واضحی بینم؟

بلند شد از جایش و گفت:

\_مرسی بابت شامِ امشب و در کل همه چی.

نمی خواستم دقیق شوم روی جزئیات جمله اش؛ بلند شدم و سر  
تکان دادم و او پرسید:

\_از طرفِ من، زحمتِ خدا حافظی و تشکر از مامان و راستین رو  
می کشی؟!

دوباره سر تکان دادم.

لحظاتی بی حرف نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

\_شبت بخیر.

و باز هم سر تکان دادم...

بغضم از آن هایی بود که اگر حرف می زدم، می شکست.

قدمی عقب رفت و من، تا زمانی که روی آن مسیرِ کوتاه

سنگ فرس شده حرکت کرد و از در خارج شد، هیچ حرکتی نکردم.



حتی تا آن زمانی که صدای روشن شدن ماشینش را شنیدم هم  
بی حرکت ماندم، اما لحظه‌ای که کاملاً دور شدنش را حس کردم،  
بغضم شکست...

میان اشک ریختنم، به فکر چاره افتادم؛ می‌خواستم به یک روشی غم  
را از دلم بیرون کنم؛ اصلاً من هم فردا، برای خودم یک ناهار خوب  
سفارش می‌دادم، بعدش هم خودم را برمی‌داشتم و در شهر می‌گشتم.  
اصلاً شاید یکی از آن پاساژگردی‌های پرخرج را روی دست خودم  
می‌گذاشتم، یا که خودم را می‌بردم به کافه و فنجان قهوه را میهمان  
خودم می‌شدم.

رستایی که در من بود، مستحق لحظه‌هایی خوش بود و من،  
می‌خواستم با دست خودم، روزهای شاد را برای خودم بسازم.

پایان

مهرماه سال یک‌هزار و سی صد و نود و نه